

دانلود
کتاب



the bell jar

نویسنده : سیلویا پلات

نوشتہ سلویا پالات
ترجمہ گلی امامی



شیشه

سیلویا پالات

نیشه

ترجمه کلی امامی

تهران، ۱۳۵۲

مقدمه مترجم

شهرت سیلوپا پلات^۱، که اکنون برجای والایی تکیه زده است به مجموعه شعر او به نام غزال^۲ وابسته است، و نیز به رمان شیشه^۳. این رمان که براساس حوادث اولیه زندگی سیلوپا پلات نوشته شده است، ابتدا به سال ۱۹۶۳ با نام مستعار ویکتوریا لوکاس در انگلستان به چاپ رسید.

اشعاری که او در سال آخر حیاتش سرود - در فاصله تولد پسرش در ژانویه ۱۹۶۱ و خودکشی او در فوریه ۱۹۶۲ - از چنان غنای شعری برخوردار بود که او را، نابغه خواندند. با این همه، بی جاست اگر او را «نابغه غمگین» بخوانیم و برای او دل بسوزانیم. چرا که او در طول حیات کوتاهش دست به هر کاری زد، با موفقیت همراه بود. انبوه جوایزی که به خاطر سرودن شعر به دست آورد، گواه این مدعا است.

سیلوپا علاقه‌ای احترام انگیز به پدرش داشت. و بعکس تنفری اندازه‌ای نسبت به مادر احساس می‌کرد، حتی نشانه‌هایی از آن را می‌توان در رمان او دید. این نکته یکی از مسایلی بود

Bell Jer - ۳

Ariel - ۲

Sylvia Plath - ۱

که چاپ کتاب شیشه را در امریکا هفت سال به درازا کشاند. پدر سیلویا پلات لهستانی آلمانی نژاد بود. او استاد برجسته زیستشناسی در دانشگاه بوستون بود. و تحقیقایش پیرامون زندگی زنبور عسل برای او شهرتی به همراه آورده بود. او در هشت سالگی سیلویا در گذشت. سیلویا می نویسد: «پدرم زمانی در گذشت که او را خدا می پنداشتم.» مرگ او برای سیلویا فاجعه بود.

مادر سیلویا نیز آلمانی نژاد بود. آنها پس از درگذشت پدر به شهر دیگری کوچ کردند. مادر سیلویا به تدریس تندنویسی در دانشگاه بوستون پرداخت.

سیلویا پلات به آسانی و با استفاده از یک بورس به دانشگاه اسمیت راه یافت و در آنجا با کسب جوایزی بسیار و نمراتی درخشان فارغ التحصیل شد. پیش از پایان دانشگاه در یک تابستان سیلویا برنده مسابقه سردبیری مدعو مجله «مادمازل» شد. و مدت یک ماه به نیویورک رفت تا در دفتر بسیار مدرن مجله به کار مشغول شود. خودش این دوره از زندگی را «شگفت انگیز، افسانه ای و وصف ناپذیر» خوانده است. اما هنگامی که پس از پایان تابستان به خانه بازگشت، خسته و افسرده بود.

دختری زیبا، بسیار با استعداد و اندیشمند که به آرامی نیز درهم می شکست، به میان زندگی مرفه عده ای افکنده می شود، سردبیری یکی از اشرافی ترین مجلات مدامریکا را برعهده می گیرد، در ضیافت های پر زرق و برق شرکت می کند، در هتل مجلل باریزون اقامت می کند و آنگاه که از نیویورک راهی خانه اش می شود، ناگاه به خود می آید و به کاویدن درون خویش می پردازد.

سیلویا پلات در همین ایام در زیر زمین خانه اش مخفی شد و پیش از ۵۰ قرص خواب آور را یکجا بلعید. پس از مدتی، او را که مدتی زیاد بیهوش مانده بود یافتند و به درمانش پرداختند و آنگاه در یک آسایشگاه روانی بستری کردند.

سیلویا در رمان شیشه به بازسازی این دوره از زندگیش پرداخته است. پس از بهبودی، و به پایان رساندن دانشگاه اسمیت با بورسی عازم انگلستان شد. در آنجا در دانشگاه کمبریج با تدهیوز، شاعر بلندپایه انگلیسی آشنا شد، و در ژوئن ۱۹۵۶ با او ازدواج کرد.

نخستین فرزندشان، دختری به نام فریدا در آوریل ۱۹۶۰ به دنیا آمد. و دومین فرزندشان در ژانویه ۱۹۶۲. در همین زمان بود که تفاوت میان روشنفکر بودن، همسر بودن و مادر بودن مدام او را به خود مشغول می داشت. سیلویا در دفتر خاطراتش در خصوص این روزها نوشته است: «شگفت آور است که چگونه اغلب زندگیم را گویی درون هوای رقیق شیشه گذرانده ام.» سیلویا در پاییز ۱۹۶۲ از شوهرش جدا شد.

او در فوریه سال بعد به زندگیش خاتمه داد.

تابستان دم کرده غریبی بود، همان تابستانی که روزنبرگها^۱ را با صندلی برقی اعدام کردند، و من نمی دانسم در نیویورک چه می کنم. در مورد اعدام چیزی نمی دانم. تصور اعدام شدن با صندلی برقی حالم را به هم می زند، و این، تنها مطلبی بود که می شد در روزنامه ها خواند - تیترا روزنامه ها مثل چشمان از حدقه درآمده، در گوشه هر خیابان، در دهانه خفه و متعفن هر راهروی زیرزمینی به من زل زده بودند. به من مربوط نبود، ولی متحیر بودم که وقتی زنده زنده سرتاسر سلسله اعصاب آدم را می سوزانند چه احساسی دارد. فکر کردم که این حتماً بدترین چیز در دنیا است.

نیویورک به خودی خود بد بود. صبح، هنوز ساعت نه نشده، خنکی قلابی و رطوبت ییلاقی هوا، که نمی دانم شبانه چطور به درون تراویده بود چون دنباله رویائی شیرین بخار می شد. خیابانهای داغ، به خاکستری سراب، درته دره هایی از خارا زیر آفتاب، پیچ و تاب می خوردند و سقف ماشینها برق می زد و بخار می کرد، و غباری خشک و گرم به چشمها و حلقم فرو می رفت. آن قدر درباره روزنبرگها از رادیو و در اداره حرف می شنیدم که دیگر نمی توانستم آنها را از ذهنم دور کنم. مثل اولین باری بود که نعشی را دیدم. هفته ها بعد از آن، سر آن نعش - یا آنچه از آن باقی مانده بود - از پشت نیمروی صبحانه ام و از پشت صورت «بادی ویلارد»^۲، که باعث شده بود من آن را ببینم، سرک می کشید، و کم کم احساس کردم که سر آن نعش راهمه جا آویخته به بندی به همراه می برم، مثل بادکنک سیاه بیدماغی که بوی تند سرکه می دهد.

۱- Rosenbergs زن و شوهری که به جرم جاسوسی در آمریکا اعدام شدند.

۲- Buddy Willard

می دانستم که آن تابستان يك چیزم می شود. چون درباره تنها چیزی که می توانستم فکر کنم مسأله روزنبرگها بود و این که چقدر احمق بودم که تمام آن لباسهای گرانقیمت و ناراحتی را که بیقواره مثل ماهی در اشکافم آویزان بودند خریده بودم و اینکه چطور تمام موفقیت‌های کوچکی که در دانشکده با خوشحالی سر جمع زده بودم، در برابر مرمرهای صاف و دیوارهای شیشه‌ای خیابان مادیسون^۱، به هیچ تبدیل شده بود.

قرار بود آن روزها بهترین ایام زندگیم باشد.

قرار بود مایه رشک هزاران دختر دانشجوی امریکایی دیگر مثل خودم باشم، که آرزویی نداشتند جز این که با آن کفشهای ورنی سیاه نمره ۳۸، به این طرف و آن طرف بروند، همان کفشهایی که يك روز، تمام يك ساعت وقت نهارم را صرف خریدن آن از «بلومینگ دیل»^۲ کردم بایک کمر ورنی سیاه و کیف ورنی سیاه که باهم هماهنگی داشته باشد. و هنگامی که عکسم در مجله‌ای که هر دوازده نفرمان در آن کار می کردیم چاپ شد - بایک کمرست کم پوشش، از پارچه براق نقره‌ای که پایین آن با ابر ضخیمی از تور تزئین شده بود، روی سقف يك عمارت مشهور، در حال نوشیدن مارتینی در معیت عده‌ای جوان گمنام، با استخوانبندیهای تمام امریکایی، که یا کرایه شده و یا از کسانی به مناسبت آن موقعیت به عاریت گرفته شده بودند - همه فکر می کردند که از شادی در پوست نمی گنجم.

می گفتند، بین در این مملکت چه اتفاقاتی که نمی افتد. دختر کی، نوزده سال تمام در يك شهر كوچك گمنام زندگی می کند، به حدی فقیر که قدرت خرید يك مجله را ندارد، بعد يك بورس تحصیلی از يك دانشگاه می گیرد، برنده جایزه‌ای از این جا و آن جا می شود و سرانجام کارش به جایی می رسد که نیویورک را به راحتی ماشین شخصی اش هدایت می کند.

ولی من چیزی را هدایت نمی کردم، حتی خودم را. فقط از هتل به اداره و از اداره به میهمانی و از میهمانی به هتل و باز از هتل به اداره پرتاب می شدم، مثل يك تراموای بی احساس. ظاهر آمن هم باید مثل دخترهای دیگر به هیجان می آمدم، ولی نمی توانستم واکنشی نشان بدهم. احساس می کردم بی تحرک و خالیم، همان احساسی که مرکز گردباد چرخان و بی تفاوتی در میان محوطه پریاهویی دارد.

مادر آن هتل دوازده نفر بودیم.

همگی برنده مسابقه يك مجله مد شده بودیم، بافرستادن مقاله، داستان شعر و مطالبی درباره مد؛ و جایزه مايك ماه کار کردن در نیویورک با پرداخت تمام مخارج بود به علاوه انبوهی از جوایز دیگر مثل بلیط بالت، کارت ورودی نمایشگاههای مد و آرایش مجانی مو نزد معروفترین و گرانترین آرایشگران و فرصت ملاقات اشخاص موفق در زمینههایی که علاقه مند بودیم و مشاوره رایگان در مورد آرایش چهره هایمان.

من هنوز جعبه لوازم آرایشی را که به من داده بودند و مناسب صورتی با چشمها و موهای قهوه ای بود دارم: يك قطعه ریمل بیضی شکل با برس، و يك جعبه كوچك سایه چشم آبی به آن اندازه که فقط می شد سر انگشت رابه آن سایید، و سه ماتیك به رنگهای قرمز تا صورتی که همه در يك قوطی طلایی كوچك، که يك طرفش آینه بود، گرد آمده بود. همچنین، هنوز جاعینکی، پلاستیک سفیدی، که روی آن با صدفهای رنگین و پولك و مرجانهای پلاستیکی تزئین شده، دارم.

متوجه شدم ماین هدایا را رویهم انبار می کنیم، چون برای سازنده اش حکم يك آگهی تبلیغاتی مجانی را داشت، اما در آن هنگام نمی توانستم عیبجویی کنم. به قدری از این باران هدیه مجانی لذت می بردم، که حد نداشت. مدتی دراز پس از آن، آنها را پنهان کرده بودم، اما بعد، وقتی دوباره حالم سر جا آمد، همه را بیرون آوردم و هنوز در گوشه و کنار خانه دارمشان. هر از گاه ماتیكها را مصرف می کنم، و هفته پیش مرجان پلاستیکی را از روی جاعینکی کندم و به بچه دادم تا با آن بازی کند.

به هر حال، در آن هتل ما دوازده نفر بودیم، در يك طبقه و يك سمت و در اتاقهای تک نفره یکی پس از دیگری، و این مرا به یاد خوابگاهم در دانشکده می انداخت. يك هتل معمولی نبود - منظورم هتلی است که مردها و زنهای آزادانه در يك طبقه زندگی می کنند.

این هتل - هتل « آمازون »^۱ - فقط مخصوص بانوان بود و ساکنین آن بیشتر دخترانی به سن و سال من بودند از خانوادههایی مرفه، که می خواستند مطمئن شوند دخترانشان در محلی زندگی می کنند که مردان را به نزدیکی آنها و برای از راه به در کردن آنها راهی نیست، و همگی به مدارس

منشیگری سطح بالایی مثل مدرسه « کتی گیس »^۱ می رفتند، که مجبور بودند سر کلاسها با کلاه و جوراب و دستکش حاضر شوند، و یافارغ التحصیلان مدارس می مثل مدرسه « کتی گیس » بودند، که منشی رؤسا و معاونین بودند و به سادگی در نیویورک ول می گشتند و منتظر بودند تا شوهری پیدا کنند که آینده ای داشته باشد.

به نظر من همه شان به شدت کسل و دلمرده بودند. روی تراس آفتابگیر می دیدم شان، خمیازه می کشیدند و ناخنهایشان را لاک می زدند و سعی می کردند آفتاب سوختگی پوستشان را حفظ کنند. و واقعاً حوصله شان سر رفته بود. بایکی از آنها صحبت کردم، او از قایق سواری، از پرواز با هواپیما، از اسکی در کوههای سوئیس وقت کریسمس و از مردان برزیلی، از همه و همه حوصله اش سر رفته بود.

این طور دخترها حال مرا به هم من زنند. آن قدر حسودیم می شود که نمی توانم حرف بزنم. نوزده سال دارم، و آن وقت حتی پایم را از نیوانگلند بیرون نگذاشته ام، جز این سفر نیویورک. این اولین و بزرگترین فرصت زندگیم بود. آن وقت نشسته بودم و می گذاشتم مثل آبی که از لابه لای انگشتانم بریزد، هدر برود.

فکر می کنم « دورین »^۲، یکی از اشکالات من بود.

هرگز دختری مثل دورین ندیده بودم. دورین از یک اجتماع دختران دانشگاه رفته در جنوب می آمد، موهای سفید درخشانی داشت که مثل پشمک بالای سرش می ایستاد و چشمانی چنان آبی که چون عقیق مرمرین شفافی، سخت براق و جاودانی می نمود، و دهانی که با ریشخندی ابدی قالب ریزی شده بود. منظورم لبخند زشتی نیست، بلکه نوعی ریشخند اسرار آمیز و مشغول کننده توگویی تمام اطرافیان اش آدمهای احمق بودند و اگر می - خواست می توانست درباره هر کدام آنها لطیفه ای بسازد.

از اولین لحظات مرا نشان کرد. وادارم کرد احساس کنم از دیگران تیزهوشترم، چه دختر مضحکی بود. سر میز کنفرانس کنارم می نشست و هنگامی که میهمانان و الامقام سخنرانی می کردند، آهسته و زیر لب اظهار نظرهای مضحکی درباره آنها می کرد.

تعریف می کرد که دانشکده اش آنچنان مدزده بود که دخترها هر کدام

از پارچه لباسشان رویه ای برای کیفهایشان تهیه می کردند تا با هر لباس پوشش مناسب همان لباس را به روی کیفشان بکشند. این گونه جزئیات مراسخت تحت تأثیر قرار می داد. نوید آنچنان زندگی فوق العاده ای را می داد که سراسرش را فسادی جذاب فرا گرفته بود و این چیزی بود که مرا چون آهنربا به خود جلب می کرد.

تنها موردی که دورین به من خرده گرفت زمانی بود که باجدیت سعی می کردم مقاله ای را به موقع تحویل بدهم.

باروبد و شامبر ابریشمی صورتی رنگش روی تختخواب من نشسته بود و ناخنهای بلندزرد رنگش را باسوهان سنباده ای سوهان می زد، درحالی که من پشت ماشین تحریرم چرکنویس مصاحبه ام را بانویسنده کتاب پرفروشی ماشین می کردم گفتم: « برای چی آن قدر روی این مقاله کار می کنی؟ »

این هم مسأله ای بود - پیراهن خوابهای تمام ما از جنس پارچه های پنبه ای آهاردار بود با روبدوشامبرهای پنبه دوزی شده ، یا نوع دیگری از این روپوشهای خانگی که درکنار دریهم می توانستیم استفاده کنیم. ولی روبدوشامبرهای دورین تمام از نایلون و ابریشمهای شفاف بود، تمام قد با پیراهن خوابهایی که همرنگ بدن بود و به علت برقی که داشت به تن می چسبید. رایحه مطبوع و آمیخته به عرقی داشت که مرا به یاد برگهای دندانه دار سرخس شیرینی می انداخت که برای در آمدن عطرش آن را بین انگشتان می فشاریم.

« از نظر جی سی^۱ خرفت فرقی ندارد که تو مقالات را فردا تحویل بدهی یا دوشنبه. » سیگاری آتش زد و دود آن را از سوراخهای دماغش طوری بیرون داد که پرده ای جلوی چشمانش را گرفت و با خونسردی ادامه داد: « این جی سی هم عجب زشت است. قول می دهم که شوهر بدبختش قبل از نزدیک شدن به او تمام چراغها را خاموش می کند ، وگرنه حتماً دلش آشوب می شود.»

جی سی رئیس من بود و با وجود آنچه دورین می گفت خیلی از او خوشم می آمد. از آن دسته زنان مجله های مد که مژه مصنوعی می گذارند و جواهر بدلی می زنند نبود. زن با فراستی بود و به همین دلیل ظاهر زشتش

اصلاً مطرح نبود. به دو سه زبان تسلط داشت و تمام نویسندگان با لیاقت حرفه خودش را می‌شناخت.

سعی کردم قیافه جی سی را بدون کت و دامن و کلاه رسمی‌اش، بغل شوهر گوشتالودش در تختخواب مجسم کنم، ولی نمی‌توانستم. برای من همیشه مشکل بود قیافه آدمها را باهم توی رختخواب مجسم کنم. جی سی می‌خواست که به من چیزهایی یاد بدهد، تمام پیر زنانی که شناخته بودم سعی داشتند به من چیز یاد بدهند، ولی من ناگهان به این نتیجه رسیدم که آنها چیزی برای یاد دادن به من نداشتند. درماشین تحریرم را بستم و قفلش کردم.

دورین لبخندی زد: «حالا شدی دخترخوب.»

کسی به در زد.

بی‌آنکه زحمت بلند شدن به خودم بدهم پرسیدم: «کیه؟»

«منم، بتسی^۱. شماها می‌آیید میهمانی؟»

بازهم بدون آن که در را باز کنم گفتم: «آره، فکرمی‌کنم بیاییم.»
بتسی را درست از قلب کانزاس، با آن موی دم اسبی لغزان و لبخند دلنشinish به آنجا صادر کرده بودند. یادم می‌آید يك بار دوتایی به دفتر يك تهیه‌کننده تلویزیونی که کت و شلوار راه راهی به تن داشت رفته بودیم تا ببینیم آیا می‌توانیم برای برنامه‌ای به او نظریه‌ای بدهیم یا نه، آن وقت بتسی شروع کرد به تعریف داستان ذرت نروماده در کانزاس. و آن چنان در مورد این بلالهای لعنتی به هیجان آمد که حتی در چشمان تهیه‌کننده هم اشک جمع شد ولی گفت که متأسفانه نمی‌تواند از آن استفاده کند.

بعدها مسؤول بخش زیبایی بتسی را قانع کرد که موهایش را کوتاه کند و از او يك روی جلد تهیه کرد. هنوز هم هرازگاه چهره او را در آگهیهای تبلیغاتی می‌بینم.

همیشه از من می‌خواست که به او و دختران دیگر در انجام کارها ملحق شوم، گویی می‌خواست به نحوی مرانجات دهد. هیچوقت از دورین نمی‌خواست. درخلوت، دورین او را «دخترک گاوچران سربه‌ هوا»^۲ می‌خواند.

بتسی از پشت در گفت: «می خواهید باتا کسی ما بیایید؟»
دورین سرش را بالا انداخت.

گفتم: «نه، تو برو، من با دورین می آیم.»

«خیلی خوب» و صدایش را شنیدم که از راهرو رفت.

دورین گفت: «همین قدر می مانیم تا حوصله مان سر برود.» سیگارش را توی پایه چراغ خواب من خاموش کرد: «بعد می رویم توی شهر، این میهمانیهایی که اینها می دهند مرا به یاد میهمانیهای رقص توی سالن ورزش مدرسه می اندازد. چرا همیشه دانشجویهای دانشگاه «ییل»^۱ را جمع می کنند، آنها آنقدر احمقند که نگو.»

«بادی ویلارد» هم در ییل درس می خواند و حالا که فکرش را می کردم تنها عیب او این بود که احمق بود. بله، همیشه سعی می کرد بهترین نمرات را بگیرد با مستخدمه مزخرف «کیپ»^۲ به نام «گلادیس»^۳ و عده ملاقات می گذاشت و بویی از شعور نبرده بود. دورین شعور داشت، هر چه می گفت مثل صدایی سری مستقیم از اعماق استخوانهایم می آمد.

توی شلوغی رفت و آمد و سائت نقلیه خیابانهای نیویورک گرفتار شده بودیم. تاکسی ما، بین تاکسی بتسی و تاکسی چهارتا دیگر از دخترها، خفت افتاده بود و هیچ حرکت نمی کرد.

دورین معرکه شده بود. لباس ابریشمی سفید بدون سرشانه ای پوشیده بود که بازپ به کمرش وصل می شد، و باریکی کمر و برآمدگیهای بالا و پایین بدنش را تشدید می کرد. پوست آفتاب سوخته اش زیر لایه ای از پودر برق می زد. و به اندازه يك مغازه عطرفروشی معطر بود.

من يك لباس مدل چینی سیاه پوشیده بودم که ۴۰ دلار برایم خرج برداشته بود. این لباس یکی از خریدهایی بود که با پول بورس کرده بودم، هنگامی که شنیدم من هم یکی از خوش اقبال ترین کسانی هستم که به نیویورک می رود. برش عجیبی داشت به طوری که نمی توانستم زیر آن پستانبند ببندم، ولی این مهم نبود چون از شدت لاغری مثل پسرها بودم و کمترین برجستگی در بدنم نداشتم. به علاوه از این که در آن شب گرم تابستانی احساس عریانی

می کردم خوشم می آمد.

از وقتی به شهر آمده بودم رنگ قهوه ای آفتاب سوخته ام کمرنگ شده بود. و مثل يك مرد چینی، زرد رنگ شده بودم. بطور معمول، لباس و رنگ عجیب و غریب، عصبیم می کرد، ولی بودن با دورین به من اعتماد به نفس می داد. احساس می کردم به شدت نازک بین و حساس شده ام.

وقتی آن مردك، با پیراهن آبی کارگری، روکش شلوار چرمی، و چکمه های گاوچرانی میخکوبی شده اش، از زیر سایبان راه راه بار آن طرف خیابان - همان جایی که مارادید می زد - به طرف ما به راه افتاد، نمی توانستم تصور چیزی را بکنم. خوب می دانستم به خاطر دورین آمده. مارپیچ وار از لابه لای ماشینهای ایستاده، راه خودش را بطرف ما پیمود و بعد روی لبه پنجره باز تا کسی ما خم شد.

« ممکن است بیرسم دوتا دختر ناز مثل شماها، تك و تنها، دريك چنین شبی تو تا کسی چکار می کنند. »

از آن لبخندهای بزرگ و پهن آگهیهای خمیردندانی داشت. از آن جایی که دورین ناگهان لال شده بود و با حالت بلا تکلیفی داشت بارویه ابریشمی کیفش ورمی رفت، من از دهنم در رفت و گفتم: « داریم به يك میهمانی می رویم. »

« چه کارلوسی. چرانی آید در آن بار و به رو بامن چند گیلان بزنید. چندتا از دوستانم هم منتظرند. »

باسر به طرف چندمرد، که بایقیدی لباس پوشیده بودند وزیر سایبان بار ول می گشتند اشاره کرد. تمام مدت با چشمانشان او را تعقیب کرده بودند و وقتی او سرش را بر گرداند و به آنها اشاره کرد، همگی زدند زیر خنده.

آن خنده باید مرا بخود می آورد. از آن خنده های بیشرمانه و معلوم احوال بود، ولی ماشینها به حرکت درآمدند، و می دانستم که اگر محکم بنشینم، اندکی بعد متأسف خواهم شد که ای کاش از این فرصت ناب استفاده کرده بودم. تا علاوه بر برنامه ای که مجله بادقت برایمان ترتیب داده بود گوشه های دیگری از زندگی در نیویورک را هم، ببینم.

گفتم: « دورین چطور؟ »

مردك هم با همان خنده عریضش گفت: « دورین چطور؟ » تا امروز هم نمی توانم به خاطر بیاورم بدون لبخند چه شکلی بود. فکر می کنم تمام مدت را در حال خندیدن بود. حتماً، آن طور خندیدن برایش طبیعی شده بود.

دورین به من گفت: « خیلی خوب، باشد. » در حالی که ماشین شروع به حرکت کرده بود، من در را باز کردم و به طرف بار به راه افتادیم.

صدای ترمز شدیدی بلند شد، و به تاپ تاپ یکنواختی ختم شد.

شوفر تاکسی، با چهره برافروخته و خشم آلود، سرش را از پنجره بیرون کرده بود و فریادمی زد: « آهای، ببینم، دارید چه کاری کنید. »

آنچنان ناگهانی تاکسی را نگه داشته بود که تاکسی پشت سرش محکم کوبید به پشتش، و ما آن چهار دختر را دیدیم که چطور دست و پا زنان و تفلانان از کف ماشین بلند می شدند.

مردك خنده ای کرد و ما را سرپیچ رها کرد، و برگشت، و در میان بوق و کرنا و فحاشی رانندگان دیگر، اسکناسی به راننده داد، آن وقت دختران مجله را دیدیم که همه در يك ردیف، تاکسی پشت تاکسی، به حرکت در آمدند، مثل کاروان عروسی که در آن خبری از خود عروس نباشد.

مردك به یکی از دوستانش که در آن گروه بود گفت: « یا الله فرانکی پاشو. » و مردی کوتاه و فسقلی از دیگران جدا شد و همراه ما به داخل بار آمد.

از آن مردهایی بود که تحملشان را ندارم. من حتی بدون کفش آدم بلندقدی هستم و در کنار مردهای کوتاه، پایم توپایم گیر می کند، و کپلهایم رایکی بالا و یکی پایین نگاه می دارم تا کوتاه تر بنظر بیایم، و آنوقت احساس دستپاچگی و بیچارگی می کنم مثل، آدمهای عوضی.

برای يك لحظه، این امید واهی را پیدا کردم، که شاید بنابه قد و هیکل جور بشویم. که در آنصورت من نصیب مردکی که از ابتدا باما حرف زده بودمی شدم، که خوب حسابی بلندقد بود، ولی او و دورین جلو به راه افتادند، و اوحی سرش را هم برنگرداند که نگاه دومی به من کند. سعی کردم به فرانکی که تا زیر آرنجم می رسید و موس موس کنان به دنبالم می آمد اعتنائی نکنم، و سرمیز چپیدم کنار دورین.

توی بار آن قدر تاريك بود که من جز دورین به سختی چیز دیگری را تشخیص می دادم. با موی سفید و لباس سفیدش مثل نقره برق می زد. فکر می کنم نور چراغهای نئون سردر بار را منعکس می کرد. حس کردم در سایه ها آب می شوم، مثل فیلم منفی کسی که هرگز پیش از آن ندیده بودم.

مردك با لبخندی گسترده پرسید: « خوب چی بزنیم؟ »

دورین به من گفت: « فکر می کنم من يك چیز معمولی می خورم. »

دستور مشروب دادن همیشه مرا مستأصل می کرد. تفاوتی بین ویسکی و جین نمی گذاشتم، و هیچ وقت چیزی ننوشیده بودم که به دهانم مزه کند. بادی ویلارد و پسرهای دیگری که در دانشکده می شناختم همیشه آن قدر دست تنگ بودند که قدرت خرید مشروب گرانقیمت را نداشتند و یا بطور کلی خوردن مشروب را بد می دانستند. تعداد دانشجویان پسری که نه مشروب می خوردند و نه سیگار می کشند تعجب آوراست. و انگار، من فقط آنها را می شناختم. یدویضای بادی ویلارد هنگامی بود که يك بطری «دوبونه»^۱ خرید و آنهم برای این بود که می خواست ثابت کند، با وجودی که دانشجوی پزشکی است حس زیبایی دوستی هم دارد.

گفتم: « من يك ود کامی خورم. »

مردك بادقت بیشتری به من نگاه کرد: « باچی؟ »

گفتم: « خالی، من همیشه ودکارا خالص می خورم. »

فکر کردم، اگر بگویم بایخ، سودا و یا جین می خورم، پته خودم را روی آب انداختم. يك بار آگهی تبلیغاتی نوعی ودکارا دیده بودم که کیلاسی ودکارا به تنهایی در زمینه ای از نورآبی و میان کولاکی از برف قرار داده بودند، ودکابه شفاف و صافی آب بود، روی همین اصل فکر کردم ودکارا باید خالی و تنها خورد. آرزوی من این بود که روزی مشروبی سفارش بدهم که تصادفاً خوشمزه هم باشد.

پیشخدمت سر رسید و مردك برای هر چهار نفر، دستور مشروب داد. با آن لباس گاوچرانی، و آن سرووضع در آن بارشهری، آنچنان احساس راحتی می کرد که فکر کردم حتماً آدم مشهوری است.

دورین حتی يك کلمه حرف نمی زد، فقط با زیر مشروبی چوب پنبه ای ورمی رفت تا بالاخره سیگاری آتش زد. ولی مثل اینکه برای مردك مهم نبود. فقط آن چنان به او خیره شده بود که مردم در باغ وحش به طوطی بزرگ سفید خیره می شوند، و منتظرند تا چیزی بگویند.

مشروبها رسید، و م'ل من همان طور شفاف و صاف بود، مثل آن آگهی ودکارا.

برای آنکه سکوت ضخیمی را، که اطراف مرا مثل گیاهان جنگلی گرفته بود، بشکنم، از مردك پرسیدم: « شما چه کار می کنید، منظورم اینست که

در نیویورک چه می‌کنید؟»

به آهستگی و بازحمت بسیار چشمانش را از شانه‌های عریان دورین کند و گفت: «من مجری برنامه صفحات روز هستم، حتماً اسم را شنیده‌ای لنی شپارد.»^۱

ناگهان دورین گفت: «من شمارا می‌شناسم.»
مردك قاه‌قاه خندید و گفت: «خوشوقتم عزیزم. این به دردم می‌خورد.
من مثل گاو پیشانی سفیدم.»
آن وقت لنی شپارد نگاهی طولانی به فرانکی کرد.
فرانکی باتکانی راست نشست و پرسید: «بینم، تواهل کجا هستی؟
اسمت چیه؟»

لنی، دستهایش را به دور شانه‌های عریان دورین حلقه کرد و فشار ملایمی داد و گفت: «این که دورین است.»
آنچه مرا متحیر کرده بود، این بود که دورین واکنشی نشان نمی‌داد، خوب می‌دانست طرف چه منظوری دارد. همان طور مثل زن سیاهپوستی که موهایش را کمرنگ کرده و لباس سفیدی پوشیده باشد، آنجا نشسته بود و جرعه، جرعه مشروبش را می‌نوشید.
گفتم: «اسم من الی هیگین باتوم^۲ است، واهل شیکاگو هستم.» بعد از گفتن این حرف، احساس آسایش بیشتری کردم. مایل نبودم آنچه که آن شب می‌کردم یا می‌گفتم، با من حقیقی بوستونی، ارتباطی داشته باشد.
«خوب، الی، دلت می‌خواهد باهم برقصیم، هان؟»

تصور رقصیدن با آن حیوان کوتوله، با آن کفشهای پاشنه بلند جیرو آن پیراهن کشی و کت آبی شل وول مرا به خنده انداخت. اگر در دنیا فقط يك چیز برایم چندان‌آور باشد، این همانا مردی است که کت و شلوار آبی پوشیده باشد. سیاه، خاکستری. حتی قهوه‌ای بازیک چیزی، ولی آبی مرا به خنده می‌اندازد.

به سردی گفتم: «حوصله‌اش را ندارم» بعد پشتم را به او کردم و صندلیم را به دورین و لنی نزدیکتر کردم.

به نظر می‌رسید که این دو نفر از سالها پیش هم را می‌شناختند. دورین بایک قاشق بلند نقره‌ای میوه‌ای را که ته گیلانش بود درمی‌آورد، و هر بار

که آن را به دهانش می برد لنی مثل سگ یا جانوری دیگر خرناسی می کشید و می خواست که آن را بقاهد. دورین هم کرکر می خندید و بار دیگر آن کار را تکرار می کرد.

کم کم به این نتیجه رسیدم که مشروب مورد علاقه من ودکا است. مزه بخصوصی نداشت و مثل شمشیر يك شعبده باز راست و مستقیم وارد معده ام می شد و به من احساس قدرت و برتری می داد.

فرانکی بلند شد و گفت: «من دیگر می روم.»

نمی توانستم او را درست ببینم، آنجا خیلی کم نور بود. ولی برای اولین بار متوجه شدم که چه صدای زیر و لوسی دارد. کسی به او توجه نکرد. «هی، لنی، توبه من بدهکاری؟ یادت می آید لنی تو چیزی به من بدهکاری مگر نه لنی؟»

برایم تعجب آور بود که فرانکی جلوی ما غریبه ها از لنی طلبکاری بکند. ولی او همان طور آنجا ایستاده بود و آن جمله را مرتب تکرار می کرد تا اینکه لنی دست درجیش کرد و يك لوله بزرگ اسکناس در آورد، يك برگ از آن جدا کرد و به فرانکی داد. به نظرم ده دلاری بود.

«خفه شو و گورت را گم کن.»

يك لحظه فکر کردم شاید این عتاب شامل حال من هم می شود ولی بعد شنیدم که دورین گفت: «تا الی نیاید من نمی آیم.» از اینکه با آن مهارت اسم قلابی مرا یاد گرفته بود باید به او دست مریزاد می گفتم.

لنی چشمکی زد و گفت: «البته، الی حتماً می آید. مگر نه الی؟» گفتم: «حتماً، می آیم.» فرانکی در تاریکی شب محوشده بود و من فکر کردم حالا می توانم به دم دورین بچسبم. می خواستم آنچه دیدنی است ببینم.

دوست داشتم آدمها را در موقعیتهای غیر عادی تماشا کنم. اگر ماشینی تصادف کرده بود، یا دو نفر کتک کاری می کردند و یا جنین ناری را در شیشه الكل انداخته بودند، آن قدر به تماشا می ایستادم تا دیگر هیچوقت منظره اش را فراموش نکنم.

به این ترتیب چیزهایی را می آموختم که یاد گرفتن آنها از طریق دیگر ممکن نبود، و حتی اگر متعجبم می کرد و یا حالم را بهم می زد تسلیم نمی شدم، و وانمود می کردم که همیشه همین طور بوده ام.

حاضر نبودم، دیدن خانه لنی را باهیچ چیز عوض کنم. داخل خانه يك گاوچران را در نظر بگیرید منتهی در بطن يك آسمان خراش نیویورکی. آن طور که گفت، چندتا از دیوارها را برداشته بود تا وسعت بیشتری پیدا کند، و داده بود دیوارها را باروکش کاج پوشانده بودند و باری هم از چوب کاج و به شکل زین اسب درست کرده بود، فکر می‌کنم کف اتاق‌ها هم با چوب کاج مفروش شده بود.

تکه‌های بزرگ پوست خرس سفید اینجا و آنجا زیر پا افتاد بود، و تنها وسیله نشستن، نیمکتهای چوبی کوتاهی بود که روی آنها را با گلیمهای سرخپوستها پوشانده بود. و به جای هر گونه عکس یا نقاشی، شاخ گوزن و گاومیش و يك کله پر شده خرگوش به دیوارها آویخته بود. لنی با انگشت تلنگری به پوزه و گوشهای بلند خرگوش خاکستری و معصوم زد و گفت: «تولاس و گاس به این برخوردند.»

به طرف دیگر اتاق رفت، انعکاس صدای چکمه‌های گاوچرانیش، در اتاق شبیه صفیر گلوله هفت تیر بود. گفت: «آکوستیکه» و بعد کوچکتر و کوچکتر شد و در انتهای اتاق در فاصله زیادی دری را گشود و ناپیدا شد. ناگهان صدای موسیقی از هر طرف شنیده شد. بعد قطع شد و آنگاه صدای لنی را شنیدیم که می‌گفت: «مجری برنامه صفحات درخواستی ساعت ۱۲، لنی شپارد، با بهترین مجموعه صفحات پر فروش هفته. و دهمین خواننده در رده خوانندگان پر فروش این هفته کسی نیست جز دخترک موطلاسی کوچولویی که این اواخر در باره‌اش زیاد شنیده‌اید... اینک این شما و این تنها «گل آفتابگردان».

در کافزاس به دنیا آمدم	در کافزاس بزرگ شدم
و وقتی بغواهم شوهر کنم	در کافزاس عروسی می‌کنم

دورین گفت: «عجب حقه‌ای است، مگر نه؟»
گفتم: «چه جور هم.»
«گوش کن الی، یک کاری برایم بکن.» ظاهر آ فکر می‌کرد که من جز الی کس دیگری نیستم.
پرسیدم: «چه کاری.»

دورین باخنده گفت: «همین دور و برا باش، اگر خواست شیطنت بکند راه‌فراری ندارم. عضله‌هایش را دیدی؟»
لنی از اتاق پستی پرید بیرون و گفت: «من بیش از بیست هزار دلار صفحه و گرامافون این پشت دارم.» بعد خم شد روی بار سه لیوان، یک جا یخی نقره و یک تنگ بزرگ چید جلویش و شروع کرد به مخلوط کردن محتوی چند شیشه مختلف.

به دختری نجیب و اخیل
که قول داد برای من بماند -

اوگل آفتابگردان سرزمین گل‌های آفتابگردان است،
درحالی که سعی می‌کرد توازن لیوان‌ها حفظ شود به طرف ما آمد و گفت:
«عالیست مگر نه؟» قطره‌های بزرگ روی لیوان‌ها را پوشانده بود مثل قطره‌های عرق، و وقتی لیوان‌ها را تعارف می‌کرد مکعبهای یخ، دینگ دینگ صدای دادند. آنگاه صفحه تمام شد و ماصدای لنی را شنیدیم که آهنگ بعدی را اعلام می‌کند.
«هیچ چیز مثل شنیدن صدای خود آدم نیست، نه؟» چشمانش روی من تأملی کرد؛ «فرانکی که جازد، بهتر است من به یکی دیگر از بچه‌ها تلفن کنم، تو باید یک نفر را داشته باشی.»

گفتم: «اشکالی ندارد، لازم نیست به کسی تلفن کنی.» دلم نمی‌خواست صاف و پوست کنده بگویم که کسی را می‌خواهم که چند نمره از فرانکی بزرگتر باشد.

انگار باری ازدوش لنی برداشته شد. گفت: «اگر راحتی که هیچی، دلم نمی‌خواست به دوست دورین بدبگذرد، همین.» بعد لبخند گسترده‌ای تحویل دورین داد و گفت: «مگر نه جیگر؟»

دستش را به طرف دورین دراز کرد، و بدون کلمه‌ای حرف، درحالی که لیوان‌هایشان را در دست داشتند، شروع به رقصیدن کردند.

روی یکی از نیمکتها نشستم و پایم را روی پایم انداختم و سعی کردم قیافه بی‌اعتنا و معصومانه‌ای به خود بگیرم، مثل تاجری که یک بار دیدم

مشغول تماشای رقص شکم يك رقاصه الجزایری بود، ولی به محض آن که به دیواری که بالایش سرخرگوش پر شده، آویزان بود تکیه دادم، نیمکت به وسط اتاق لیز خورد، من هم روی یکی از پوست خرسها روی زمین نشستم و در عوض به نیمکت تکیه دادم.

مشروبم آبکی و ییمزه بود، هر بار که جرعه‌ای می نوشیدم، بیشتر طعم آب مانده رامی داد. دور لیوان يك كمند صورتی با خالهای زرد نقاشی شده بود من در حدود دو بند انگشت تازیر كمند را نوشیدم و کمی صبر کردم و وقتی خواستم جرعه دیگری بنوشم دوباره تادم كمند بالا آمده بود. صدای شبج آسای لنی ناگهان طنین افکند: «چرا، چرا من و ایومینگ را ترك کردم.»

دو نفری حتی در فاصله میان صفحه‌ها هم دست از رقص برنداشتند. احساس کردم در حد يك نقطه سیاه در زمینه رنگهای قرمز و سفید گلیمها و روکش کاج، آب رفته‌ام. حس کردم حفره‌ای در زمینم. در تماشای دو نفر، که لحظه به لحظه هم بیشتر به هم علاقه مند می شوند، چیزی هست که باعث می شود آدم خودش را بیازد، به خصوص اگر توتنها فرد اضافی در آن اتاق باشی.

مثل این که بخواهی پاریس را از داخل رستوران يك قطار سریع السیر که در جهت مخالف می راند تماشا کنی شهر لحظه به لحظه کوچکتر و کوچکتر می شود، اما تو فکر می کنی که این توهستی که کوچکتر و کوچکتر و تنهاترو تنهاتر می شوی و با سرعتی در حدود يك میلیون کیلومتر در ساعت از آن زرق و برقها و هیجانات دور می شوی.

هر از گاه، لنی و دورین به هم می خورند، بعد یکدیگر را می بوسیدند، آنگاه پشتشان را به هم می کردند، جرعه‌ای طولانی مشروب می نوشیدند و باردیگر درهم فرو می رفتند. فکر کردم بهتر است همان جاروی پوست خرس دراز بکشم و بخواهم تادورین برای رفتن به هتل آماده شود.

ناگهان صدای نعره وحشتناك لنی به هوا رفت. بلند شدم و نشستم. دورین نرمه گوش لنی را با دندان گرفته بود و می فشرد. «ول کن، لوند!»

لنی خم شد، و دورین روی کولش سوار شد، و لیوان مشروبش از دستش رها شد و قوسی زد و به دیوار پوشیده از چوب کاج خورد و با صدای لوسی شکست. لنی همچنان نعره می زد و به دور خودش می چرخید، به طوری که من

صورت دورین را نمی‌دیدم.

همان‌طور که آدم خیلی عادی، متوجه رنگ چشم يك نفر می‌شود، متوجه شدم که سینه‌های دورین از لباسش بیرون افتاده‌اند، و همان‌طور که او باشکم به‌روی شانه لنی افتاده بود و چرخ می‌خورد، مثل دوتالیموی بزرگ به‌نرمی تکان می‌خورند، دورین پاهایش را توی هوا تکان می‌داد و جیغ می‌کشید. بعد کمی آرام‌تر شدند و زدند زیر خنده و لنی سعی داشت لمبر دورین را از روی دامنش گاز بگیرد که من پیش از آن که اتفاق دیگری بیفتد از در آمدم بیرون و توانستم از پله‌ها، درحالی که نرده‌های پلکان را با هر دو دست چسبیده بودم، لیز خوران، پایین بیايم.

تا به پیاده روبرسیده بودم، متوجه نشدم که خانه لنی تهویه مطبوع داشت. هرم متعفن و دم‌کرده‌ای را که خیابان تمام روز مکیده بود مثل آخرین دشنام به‌صورت‌م کوبید. نمی‌دانستم کجا هستم.

برای يك لحظه فکر کردم بدن‌یست يك تا کسی بگیرم و به میهمانی بروم ولی بلافاصله منصرف شدم زیرا حدس زدم که رقص دیگر تمام شده و حوصله آن را نداشتم که شبم را در سالن رقصی خالی و طولیه مانند و انباشته از کاغذ شکلات و ته‌سیگار له‌شده و دستمال‌کاغذی‌های مستعمل به‌انجام برسانم.

با احتیاط تا سر اولین خیابان قدم زدم، و با کشاندن سر انگشتم به دیوار سعی می‌کردم تعادلم را حفظ کنم، به اسم خیابان نگاه کردم، سپس نقشه نیویورک را از کیفم در آوردم، به‌طور دقیق چهل‌وسه خیابان از طول و پنج خیابان از عرض با هتل محل اقامت‌مان فاصله داشتم.

راه رفتن هیچ وقت مرا ناراحت نمی‌کند. جهت درست را پیدا کردم و به راه افتادم، درحالی که زیر لب تعداد خیابانها را می‌شمردم، و هنگامی که به سرسرای هتل‌مان قدم گذاشتم، مستی حسابی از سرم پریده بود، فقط پاهایم اندکی تاول زده بود که آن‌هم گناه خودم بود، چون زحمت جوراب پوشیدن به‌خودم نداده بودم.

سرسرا خالی بود، فقط سرایدار در اتاقک روشنش و در میان دسته‌کلیدها و تلفنهای بیصدا، چرت می‌زد.

خزیدم توی آسانسور، دگمه طبقه خودم را فشردم. در مثل آکوردیون بیصدایی بسته شد. توی گوشه‌های غریبی طنین انداخت، و متوجه شدم که يك زن چینی سیاه‌چشم، بانگاه احمقانه‌ای به صورت من خیره شده

است. البته خودم بودم، از این که خودم را آن طور چروکیده و پلاسیده می دیدم وحشت کردم.

توی راهرو، پرنده پر نمی زد. رفتم توی اتاقم. پر از دود بود. اول فکر کردم شاید این دود برای مجازات من از هوای رقیق داخل اتاق به وجود آمده، ولی بعد فهمیدم دود سیگار دورین است و دگمه ای را که دستگاه تهویه پنجره را به کار می انداخت فشردم. پنجره ها طوری تعبیه شده بودند که نمی توانستی آنها را کاملاً باز کنی و یا از لبه آنها به بیرون خم شوی، و این موضوع، به دلایلی مرا عصبانی می کرد.

با ایستادن در طرف چپ پنجره و فشردن گونه هایم به چوبکاری آن، مرکز شهر را تابنای سازمان ملل که در تاریکی سر برافراشته بود می دیدم، مثل يك كندوی عجیب سبزرنگ مریخی، بود. نورهای قرمز و سفید امتداد خیابان را می دیدم و چراغهای پلی را که امش را نمی دانستم.

سکوت، غمگینم می کرد. سکوت سکوت نبود سکوت خودم بود. خوب می دانستم که اتومبیلها صدای کردند و مردمی که توی آنها یا پشت پنجره های روشن عمارتها نشسته اند صدا می کردند، ورودخانه که صدا می کرد، ولی من کمترین صدایی نمی شنیدم. شهر، صاف مثل يك آگهی تبلیغاتی از پنجره ام آویزان بود، با تلالو و چشمك، ولی اگر هم نمی بود، تفاوتی نمی کرد چون در حال من تأثیری نداشت.

تلفن سفید رنگ بالای تخت خوابم می توانست مرا با آن چیزها مرتبط کند، ولی آنجا قرار داشت و مثل يك مرده بی صدا بود. سعی کردم کسانی را که نمره تلفن مرا داشتند به خاطر بیاورم، که در آن صورت می توانستم فهرستی از تلفنهایی که ممکن بود در آن لحظه به من بشود تهیه کنم، ولی به یاد آوردم که نمره تلفنم را فقط به مادر بادی ویلارد داده بودم که به يك مترجم چند زبانه سازمان ملل که می شناخت بدهد.

خنده کوتاه و خشکی از گلویم خارج شد.

تصور مترجم چند زبانه ای را کردم که مادر بادی ویلارد می خواست مرا به او معرفی کند در حالی که تمام مدت می خواست مرا برای پرسش، که هم اکنون در يك آسایشگاه مسلولین در نقطه ای در شمال نیویورک تحت درمان بود، بگیرد. مادر بادی، آن تابستان حتی يك شغل پیشخدمتی در آن آسایشگاه مسلولین برای من پیدا کرده بود که پرسش تنها نباشد. او و بادی نمی توانستند بفهمند چرا من در عوض نیویورک را انتخاب کردم.

آئینه بالای میز کمی کج و بیش از حد نقره‌ای بود. صورتی که در آن بود شبیه انعکاس تصویری در گلوله‌ای از جیوه بود. فکر کردم بروم لای ملافهام سعی کنم بخوابم، اما به نظر رسید که این مثل آنست که بخوام کاغذکیف و مجاله‌ای را توی پاکتی نو و تمیز بچپانم. تصمیم گرفتم توی وان آب داغ حمامی بکنم.

حتماً موارد کمی هم وجود دارد که يك وان آب داغ نمی‌تواند از عهده‌ی معالجه آنها برآید، ولی من چیز زیادی درباره آنها نمی‌دانم، هر وقت آن قدر غمگینم که فکر می‌کنم دارم می‌میرم، یا آن قدر عصبی که خوابم نمی‌برد، و یا عاشق کسی که می‌دانم تا چند هفته او را نخواهم دید، درهم می‌شکنم و می‌گویم: «توی وان آب داغ حمامی بکنم.»

در وان فکر می‌کنم. آب باید خیلی داغ باشد، به حدی که به اشکال بتوانم پایم را در آن فرو کنم. بعد خود را، ذره، ذره در آن غوطه‌ور می‌کنم، تا جایی که آب به زیر گردنم برسد.

سقف تمام حمامهایی را که در وانش دراز کشیده‌ام به یاد می‌آورم، جنس سقفها، شکافها، رنگها، لکه‌های نمناک و سیم‌کشی برق آنها را. وانها را هم به یاد می‌آورم: وانهای پایه‌دار عتیقه و وانهای تابوتی شکل جدید را، وانهای مجلل صورتی مرمری را که به حوضچه‌های پراز نیلوفر بازمی‌شوند، و شکل و قیافه تمام شیرهای آب، و انواع مختلف جابابونی را به یاد می‌آورم. هیچ وقت به حدی که در وان آب داغ هستم احساس خودم بودن نمی‌کنم. توی آن وان، در طبقه هفتم این هتل زنانه، فرای تمام کش و قوسهای نیویورک، نزدیک يك ساعت دراز کشیدم، احساس کردم که باردیگر طاهر و پاک می‌شوم. من به تعمیم و آبهای اردن و این جور چیزها معتقد نیستم، ولی حدس می‌زنم که در مورد وان آب داغ همان احساسی را دارم که اشخاص متعصب و مذهبی به آبهای مقدس.

به خودم گفتم: «دورین حل می‌شود، لنی شپارد حل می‌شود، فرانکی حل می‌شود، نیویورک حل می‌شود، همگی حل می‌شوند و ازین می‌روند و هیچ کدام دیگر اهمیتی ندارند. من آنها را نمی‌شناسم، من هرگز آنها را نمی‌شناختم و من طیب و طاهرم. تمام آن مشروبها و بوسه‌های چسبناکی که دیدم و کثافتی که در بازگشت روی پوستم گرفته شد، همه به چیز پاکی تبدیل می‌شود.»

هر چه بیشتر در آن آب داغ تمییز باقی می‌ماندم بیشتر احساس طهارت

می کردم، و وقتی که بیرون آمدم و خود را دریکی از آن حوله های سفید، نرم و بزرگ هتل پیچیدم حس کردم به شیرینی و نظافت يك نوزاد هستم.

نمی دانم چه مدت در خواب بودم که صدای ضربه ای را به در شنیدم. ابتدا توجهی نکردم، چون کسی که به در می کوبید مرتب می گفت: «الی، الی، الی، بگذار بیایم تو». و من کسی را به نام الی نمی شناختم. بعد صدای ضربه ها تغییر کرد و به جای آن ضربه های یکنواخت و کسل کننده، ضربه های تند و محکم تا، تاپ به در کوبیده شد و صدای تیز دیگری گفت: «خانم گرین وود دوستان شما را می خواهد» و فهمیدم که دورین است.

مثل فتر از جایم پریدم و با گیجی سعی کردم تعادل خودم را در وسط آن اتاق تاریک حفظ کنم. از دست دورین که از خواب بیدارم کرده بود عصبانی بودم. تنها فرصت من برای رهایی از آن شب غم انگیز يك خواب راحت بود و آن وقت او باید مرا بیدار می کرد که تمام آن را خراب کند، فکر کردم اگر به خواب تظاهر کنم، شاید ضربه ها پایان یابد و آنها مرا در آرامشم رها کنند، تأمل کردم ولی نشد.

«الی، الی، الی»، همان صدای اول جویده جویده می گفت، صدای دوم به آهستگی می گفت: «خانم گرین وود، خانم گرین وود» تو گویی شخصیت دو گانه ای دارم.

در را باز کردم و با چشمان نیم بسته به راهروی روشن نگریستم. این تصور را داشتم که نه شب است و نه روز بلکه زمان تیره سومی است که به ناگاه بین این دو حکمفرما شده و هرگز پایان نمی گیرد.

دورین به در تکیه داده بود. وقتی بیرون آمدم. توی بغلم افتاد. نمی توانستم صورتش را ببینم چون سرش روی سینه اش افتاده بود و موهای سیخ و بورش که از ریشه سیاه شده بود، مثل دامن حصیری زنان هاوایی از مغز سرش آویزان بود.

زنك خپله کوتاه و سیلوی سیاه پوشی که مستخدمه شبکار طبقه ما بود و معمولاً دريك اتاقك قوطی شکل كوچك درهم و برهم لباسهای مهمانی روز و شب را اطو می کرد، شناختم. نتوانستم بفهمم که او از کجا دورین را می شناخت و چرا می خواست به جای آنکه او را به آرامی به اتاق خودش هدایت کند، در بیدار کردن من به او کمک کند.

وقتی دورین را در حمایت من وتوی بازوانم دید که ساکت وخاموش بود وجز مکسکه کوتاه که گاهی، صدای دیگری از او بر نمیخواست، به راه افتاد و به اتاق خودش با آن چرخ خیاطی باستانی سینگر و آن میز اتوی سفید رفت. دلم میخواست به دنبالش بدم و به او بگویم که قضیه دورین به من مربوط نیست، چون زنك خیلی جدی و کاری بود و مثل مهاجرهای اروپایی اهل اخلاق بود و به شدت امل و مرا به یاد مادر بزرگ اتریشیم می انداخت.

دورین زیر لب می گفت: «بگذارم پایین، بگذارم پایین.»
 حس کردم به محض این که او را از مرز در ببرم تو و در رختخوابم بخوابانمش دیگر هرگز نمی توانم او را از سرم بازکنم.
 بدنش نرم و گرم بود و آنجایی که وزنش روی بازوانم سنگینی می کرد مثل انبوهی از بالش بود. وپاهایش با آن کفشهای پاشنه باریک به طرز احمقانه ای لعل می کرد. سنگین بود و حمل کردنش از توی آن راهروی طولانی برایم مشکل بود.

فکر کردم تنها چاره ام اینست که او را همانجا روی قالیچه بیندازم و در را ببندم و قفل کنم و برگردم به رختخوابم. دورین حتماً به یاد نمی آورد که چطور شده و لابد فکر می کرد جلوی در اتاق من بیهوش شده درحالی که من خواب بوده ام، و بلند می شود مثل آدم به اتاقش برمی گردد.

خم شدم تا به آرامی دورین را روی قالی سبز راهرو بگذارم، ولی ناله ای کرد و از بازوانم خارج شد. وقی قهوه ای رنگی از دهانش فوران زد و لکه بزرگ و کثیفی کنار پای من به وجود آورد.

به ناگاه دورین سنگینتر شد، سرش روی کتافته افتاد، نوک موهای بورش، مثل ریشه درختی در باتلاق، در مایع فرو رفت. و متوجه شدم که خواب است. کشیدم عقب. حس کردم نیمه خوابم.

آن شب درمورد دورین تصمیمی گرفتم. تصمیم گرفتم تماشايش کنم، به حرفهایش گوش بدهم ولی باطناً کاری به او نداشته باشم. در باطن به بتسی و دوستان بیگناهی وفادار بمانم و من قلباً به بتسی شباهت داشتم.

به آرامی، عقب رفتم، وارد اتاقم شدم و در را بستم. خوب که فکر کردم تصمیم گرفتم قفلش نکنم. نمی توانستم خودم را به انجام آن راضی کنم. وقتی در حرارت کسالت بار و بی آفتاب روز بعد بیدار شدم لباس پوشیدم و صورتم را با پشنگ آب سرد شستم، ماتیکی مالیدم و به آرامی در

را باز کردم. فکرمی کنم انتظار داشتم که همچنان بدن دورین را دراستخری از استفراغ، که مثل شاهد استوار وزشتی از طبیعت کثیف خودم بود، ببینم. در راهرو کسی نبود. قالی از این سر به آن سر سرسرا پهن شده بود، تمیز و با سبزی جاودانه‌اش، فقط لکه کوچك و تیره‌ای جلوی در اتاق من بود، انگار کسی تصادفاً لیوان آبی را آنجا خالی کرده و بعد بلافاصله آن را خشك کرده بود.

میز ناهار مجله روز زنان با آووکادوهای* زرد و سبزی که دونیم شده بود و با گوشت خرچنگ و سس مایونزه پر شده بود و با بشقابهای گوشت سرخ شده و جوجه سرد، و اینجا و آنجا با کاسه های کریستال تراشداري که مملو از خاویار سیاه بود تزئین کرده بودند. آن روز صبح فرصت نکرده بودم در رستوران هتل صبحانه بخورم، جز يك فنجان قهوه جوشیده، که از شدت تلخی اش دماغم تیر کشیده بود، چیز دیگری نخورده بودم، و داشتم از شدت گرسنگی ضعف می کردم.

تا پیش از آنکه به نیویورک بیایم؛ هیچوقت در يك رستوران حسابی غذا نخورده بودم. رستوران هوارد جانسون را که فقط در آن جا همراه افرادی مثل بادی ویلارد، سیب زمینی سرخ کرده و همبرگر با پنیر و بستنی وانیلی می خوردم به حساب نمی آورم. نمی دانم چرا، ولی دردناک از خوراکی بیش از هر چیز خوشم می آید. هر قدر هم می خوردم هیچوقت چاق نمی شدم. جز در يك مورد استثنایی ظرف ده سال گذشته همیشه وزنم یکسان بوده است. غذاهای مورد علاقه ام پراز کره و خامه و پنیر است. در نیویورک ما به حدی به ناهار با افراد مجله و اشخاص مشهور دیگر دعوت می شدیم که من عادت کرده بودم، از بین آن صورت غذاهای دستنویس شده بزرگ، از همانهایی که قیمت يك بشقاب نخود ۵۰ یا ۶۰ سنت است، گرانترین غذاها را انتخاب کنم و آن وقت يك ردیف از آنها را سفارش بدهم.

ما را همیشه به حساب دستگاه بیرون می بردند، به همین دلیل هیچ وقت احساس گناه نمی کردم. خودم را تمرین داده بودم که سریع بخورم و هرگز دیگران را که فقط يك سالاد مخصوص و آب گریپ فروت سفارش

می دادند که مبادا وزن اضافه کنند، معطل نکنم. در نیویورک تقریباً به هر کسی که برخورد می‌کردم وزن کم می‌کرد.

میزبان چاق و کله طاس در میکروفون گردنی اش که وزوز می‌کرد به صحبت برخاست: «مایلم به زیباترین، باهوشترین گروه دخترانی که کارمندان ما تاکنون افتخار ملاقاتشان را داشته‌اند، خوشامد بگویم. این ضیافت نمونه کوچکی از مهماننوازی «آشپزخانه آزمایش غذای» ما، در مجله «روز زنان» است که به عنوان تشکر از بازدید شما برپا شده است.»

ابراز احساساتی ظریف و خانمانه و بعد همگی پشت میز تزئین شده نشستیم.

ما یازده نفر دختر از مجله بودیم که اغلب همراه سردبیران مشاوران آمده بودیم و تمام کارمندان آشپزخانه آزمایش غذای «روز زنان» هم بالباسهای سفید و بهداشتیشان، تورسهای ظریف و آرایش بی نقص و یکدمستان که به رنگ کیک هلو بود، آنجا بودند.

ما فقط یازده نفر بودیم چون دورین نیامده بود. به‌عللی، جای او را پهلوی من گذاشته بودند، و صندلی خالی ماند. کارت اسمش را برایش نگاه داشتم - يك آئینه کیفی که کلمه «دورین» بالای آن با حروف ابریشمین ظریفی حکاکی شده بود و تاجی از گل داوودی سفید دور لبه قاب نقره‌ای آن را، همان جایی که صورتش را می‌دید، تزئین کرده بود.

دورین آن روز را با لنی شپارد می‌گذراند، این روزها بیشتر وقتش را با لنی شپارد می‌گذراند.

يك ساعت پیش از ناهار «روز زنان» - همان مجله‌ای که در هر شماره، دو صفحه تمام رنگی بزرگ را فقط به چاپ عکسهای غذاهای اشتهاانگیز، از کشورها و موضوعهای مختلف اختصاص می‌دهد - در بازدید، آشپزخانه‌های بی‌انتها و براق آنجا را به ما نشان داده بودند، و دیدیم که عکسبرداری از يك کیک سیب خامه‌دار زیر نورافکنهای فروزان چه کار شاقی است، چون خامه روی آن مرتب آب می‌شود و باید با خلال دندان از پشت آن را مرتب کرد و هر بار که از ریخت می‌افتاد، آن را بایک کیک دیگر عوض کرد.

دیدن آن همه غذای جوراجور در آن آشپزخانه‌ها مرا گیج کرده بود. نه اینکه توی منزل غذای کافی نداشته باشیم، مسأله این بود که مادر بزرگ من همیشه با اقتصاد غذا درست می‌کرد و عادت داشت، به محض اینکه قاشق را به دهانت می‌بردی، بگوید: «امیدوارم خوشت بیاید، کیلویی ۸۰ سنت پول

بالایش رفته.» که همیشه این احساس را به من می داد که دارم سکه های پول را به جای گوشت می خورم.

در حالی که پشت صندلی هایمان ایستاده بودیم و به خوش آمد میزبان گوش می کردیم، سرم را خم کرده بودم و پنهانی موقعیت کاسه های خاویار را بررسی کرده بودم. يك کاسه، موقعیتی دقیق میان صندلی من و صندلی خالی دورین داشت.

حساب کردم، دخترک روبرو به خاطر کوهی از شیرینی که به شکل میوه درست شده بود و در وسط میز قرار داشت دمتش به آن نمی رسد و اگر آن را کنار بشقاب کوچک نان و کره ام، دور از دسترس بتسی، که طرف راست من نشسته بود، می گذاشتم باید خیلی پررویی می کرد تا بخواهد آن را با او قسمت کنم. تازه، يك کاسه خاویار دیگر نزدیک دخترکی بود که دست راست بتسی نشسته بود و او می توانست آن را بخورد.

بین من و پدر بزرگم شوخی مستمری بود که همیشه به آن می خندیدیم. او در رستوران يك باشگاه نزدیک شهر زادگاهم، سرپیش خدمت بود، و هر یکشنبه مادر بزرگم با ماشین به دنبالش می رفت تا او را برای دوشنبه که تعطیل بود به خانه بیاورد. من و برادرم به نوبت همراه او می رفتیم، و پدر بزرگم همیشه از مادر بزرگ و هر کدام از ما که همراهش بودیم با يك شام مفصل پذیرایی می کرد، انگار اعضای مرتب باشگاهیم. عاشق این بود که غذاهای خاص و ناب را به من معرفی کند، و درس نه سالگی من اشتهای عجیبی برای خوردن ویشی سواز^۱ و خاویار و خوراک ماهی آنچووی^۲ پیدا کرده بودم.

شوخی هم از این قرار بود که شب عروسی من پدر بزرگم مراقب باشد که تا جا دارم خاویار بخورم، و از این نظر شوخی بود که من هیچ وقت خیال نداشتم ازدواج کنم و حتی اگر هم می کردم، پدر بزرگ من قدرت خرید آنقدر خاویار را نداشت مگر آنکه آشپزخانه باشگاه را می زد و در چمدانی به منزل می آورد.

درهمه و سروصدای جامهای پایه بلند و بلورین، کارد و چنگالهای نقره ای و ظروف چینی، بشقابم را با تکه های گوشت مرغ مفروش کردم. بعد روی آن را با ورقه ضخیمی از خاویار پوشاندم آنچنان ضخیم که توگویی

کره بادام کوهی روی نان می‌مالم. بعد، تکه‌های گوشت مرغ را یکی بعد از دیگری با دستم بلند می‌کردم، آن را لوله می‌کردم که خاویارها از لایش سرازیر نشود و می‌خوردم.

تازه پس از کوشش و جهد بسیار و یاد گرفتن موارد استفاده قاشق‌های مختلف بود که، کشف کرده بودم اگر سرمیز غذا اشتباهی بکنی ولی آن را با تکبر خاصی انجام دهی، تو گویی خوب می‌دانی که آن را درست انجام می‌دهی کسی بر تو خرده نمی‌گیرد و هیچ کس فکر نمی‌کند که تو بی‌ادبی و یا از آداب و رسوم بویی نبرده‌ای، فکر می‌کنند که بسیار اصیل و حتی تیزهوشی.

این را روزی که با جی‌سی برای ناهار خوردن بایک شاعر معروف رفته بودیم، آموختم. او یک کت زشت پشمی و زمخت قهوه‌ای باشلوار خاکستری و یک بلوز ژرسته یقه‌باز و چهارخانه‌آبی، و قرمز پوشیده بود، در رستورانی به آن مجللی که پرازلستر و فواره بود، جایی که مردهای دیگر همگی کت و شلوارهای تیره و پیراهنهای سفید یکدست پوشیده بودند.

این شاعر در حالی که داشت برای من از فرضیه مخالف طبیعت و هنر بحث می‌کرد سالادش را با دست و برگ برگ می‌خورد. قادر نبودم از دستهای بیرنگ و سفیدی که از ظرف سالاد شاعر به دهان شاعر و برعکس حرکت می‌کرد و هر بار یک برگ کاهوی چرب و چیل را به مقصد می‌رساند، چشم بردارم. شاعر چنان وانمود می‌کرد که گویی تنه‌اره معقول سالاد خوردن با دست خوردن آن است.

هیچ یک از سردبیرهای مجله خودمان یا «روز زنان» نزدیک من ننشسته بودند، بتسی هم خیلی مهربان و خوش اخلاق بود و ظاهراً حتی خاویار هم دوست نداشت، به همین جهت اعتماد به نفس بیشتری پیدا کردم. وقتی اولین بشقاب گوشت مرغ مردم را با خاویار تمام کردم، یک بشقاب دیگر درست کردم. بعد به سراغ آووکادو و سالاد گوشت خرچنگ رفتم.

آووکادو، میوه محبوب من است. هر یکشنبه پدر بزرگم یک آووکادورا در ته چمدانش زیر شش پیراهنی خاک‌آلود و مجله‌های مضحك قلمی مخفی می‌کرد و برایم می‌آورد. به من یاد داد که چطور مس سالاد معمولی را با ژله انگور مخلوط کنم، و کاسه آووکادورا، با آن پر کنم و بخورم. دلم برای آن سس تنگ شده بود. گوشت خرچنگ در مقایسه با آن، مزه مزخرفی می‌داد.

وقتی خیالم از رقابت در خوردن خاویار جمع شد، از بتسی پرسیدم: «نمایش پالتو پوستها چطور بود؟» آخرین دانه‌های سیاه‌رنگ شور را از ته

بشقاب باقاشقم جمع کردم و آن را لیسیدم.

بتسی لبخندی زد و گفت: «عالی بود. به ما یاد دادند که چطور از دم مینک و یک زنجیر طلایی، شال گردن به دردخوری درست کنیم، از همان زنجیرهایی که خیلی ارزان کنار خیابان می‌خری. هیلدا بلافاصله بعد از نمایش، به فروشگاه عمده‌فروش آنجا رفت و مقداری دم دهمینک خرید و کلی هم تخفیف گرفت، بعد هم رفت یک زنجیر خرید و تمام آنها را توی اتوبوس به هم بخیه زد.»

برگشتم نگاهی به هیلدا که پهلوی دست بتسی نشسته بود کردم، یک شال گردن پوست گر انقیمت که هر طرفش بایک زنجیر طلایی بسته شده بود به گد دن داشت.

من که هیچ وقت سر از کار هیلدا را در نمی‌آوردم. خیلی بلندقد بود، چشمانی درشت و سبزرنگ داشت، لبهایش برجسته و سرخ بود و رویهمرفته قیافه‌اش به اسلاوها شبیه بود. کلاه درست می‌کرد. باسردبیر بخش مد و زیبایی همکاری می‌کرد که این خود به نحوی او را ازما که اهل قلم بودیم مثل دورین، بتسی و خود من که هر کدام مسئول نوشتن ستونی مثلاً درباره بهداشت و زیبایی بودیم، جدا می‌کرد. نمی‌دانم که سواد داشت یا نه ولی هر چه بود، کلاه‌های زیبایی درست می‌کرد. در نیویورک به کلاس مخصوصی برای آموزش کلاه‌سازی می‌رفت، و هر روز سر کار کلاه جدیدی به سر می‌گذاشت که بادستهای خودش از تکه‌های حصیر، پوست و نوار درست شده بود و چون حجابی از رنگهای ناآشنا او را می‌پوشاند.

گفتم: «فوق العاده است، باورکردنی نیست.» دلم برای دورین تنگ شده بود حتماً در گوشم، یک لغزی پشت سر کاردستی پوستی هیلدا می‌خواند، که مرا به خنده بیندازد.

اوقاتم شیرین نبود. همان روز صبح بود که خودجی سی نقابم را برداشته بود و در این لحظه حس کردم که تمام آن احساس تردید و ناراحتی‌ای که درباره خودم داشتم، به واقعیت پیوسته بود، و نمی‌توانستم بیش از این روی حقیقت سرپوش بگذارم. بعد از نوزده سال دنبال نمره عالی و شاگرد اولی و امتیازات گوناگون دویدن، داشتم خیلی راحت و آسان از زیرش جامی زدم.

بتسی پرسید: «چرا بامابه نمایش پالتو پوست نیامدی؟» احساس کردم که این حرف راقبلاً هم زده بود، و همین یک دقیقه پیش از من پرسیده بود، حتماً درست گوش نکرده بودم. «با دورین رفتی بیرون؟»

گفتم: «نه، می‌خواستم به نمایش بیایم ولی جی‌سی تلفن زد و مجبور شدم بروم اداره.» این کاملاً حقیقت نداشت، این‌که می‌خواستم به نمایش بروم، ولی کوشیدم خودم را قانع کنم که عین واقعیت است، تا نسبت به آنچه جی‌سی درباره‌ام کرده بود احساس سرشکستگی نکنم.

به بتسی گفتم که چطور آن روز صبح توی رختخوابم دراز کشیده بودم و نقشه می‌کشیدم که به نمایش پالتوپوست بروم. آنچه به‌اون گفتم این بود که دورین زودتر به اتاقم آمد و گفت: «چرامی خواهی به آن نمایش مزخرف‌بری، من ولنی داریم به «کنی‌آیلند»^۱ می‌رویم، چرا باما نمی‌آیی؟ لنی یک جوان خوشگل برایت پیدامی‌کند، روزهم آن چنان از برنامه پراست که با نهارظهر و افتتاح فیلم در بعدازظهر، هیچ‌کس متوجه غیبت ما نمی‌شود.» برای یک دقیقه وسوسه شدم. نمایش پالتوپوست که حقیقتاً احمقانه بود. گذشته از آن من از پالتوپوست خوشم نمی‌آمد. سرانجام تصمیم گرفتم تا وقتی دلم می‌خواست توی رختخوابم دراز بکشم و بعد از آن‌هم به پارک مرکزی بروم و روی چمنها دراز بکشم، بلندترین چمنی که در آن بیابان خشک و لم‌یزرع می‌توانستم پیدا کنم.

به دورین گفتم که به نمایش پالتوپوست، نهار و بعدهم فیلم بعدازظهر نخواهم رفت، ولی همراه اوهم به «کنی‌آیلند» نمی‌روم، می‌خواهم توی رختخواب بمانم. وقتی دورین رفت، از خودم پرسیدم چرا دیگر نمی‌توانم کارهایی را که باید، انجام بدهم. این فکر خسته و غمگینم کرد. بعد از خودم پرسیدم چرا اقلان نمی‌توانم یکسره کارهایی را که نباید، انجام بدهم مثل دورین. و این فکر غمگین‌تر و خسته‌ترم کرد.

نمی‌دانستم چه ساعتی است، ولی سروصدای دخترها را از توی راهرو می‌شنیدم که خود را برای رفتن به نمایش پالتوپوست آماده می‌کردند، بعد شنیدم که سرسرا ساکت شد، و همان‌طور که به پشت دراز کشیده بودم به سقف سفید بی‌خش خیره شدم، به نظرم رسید که سکوت بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود، تا حدی که حس کردم الان است که پرده‌های گوشم از شدت آن پاره شود. بعد تلفن زنگ زد.

برای یک دقیقه به تلفن زل زدم، گوشی استخوانی رنگ در گهواره‌اش می‌لرزید، پس می‌توانستم بگویم که حقیقتاً دارد زنگ می‌زند. فکر کردم

شاید دريك رقص ياميهمانی شماره تلفنم را به کسی داده‌ام که بعد فراموش کرده‌ام. گوشی را برداشتم و با صدایی گرفته و گرم صحبت کردم.
- الو؟

« من جی سی هستم » و با همان چالاکی بیرحمانه‌اش ادامه داد: « ببینم، آیا امروز اداره آمدن در برنامه‌ات هست یانه. »

توی ملافه‌ها فرو رفتم. نتوانستم بفهمم چرا جی سی فکر می‌کرد من آن روز باید اداره بروم... ما برنامه‌های پستی کپی شده‌ای داشتیم که می‌توانستیم طبق آن فعالیت‌هایمان را مشخص کنیم، صبح‌ها و بعد از ظهرهای زیادی بود که ما در شهر دنبال کارهایمان می‌رفتیم. البته، بعضی از این کارها هم اختیاری بود.

سکوتی طولانی برقرار شد. بعد من با کمرویی گفتم: « فکر کردم شاید به نمایش پالتوپوست بروم. » البته من چنین فکری نکرده بودم. ولی نمی‌دانستم چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم.

به بتسی گفتم: « به او گفتم می‌خواهم به نمایش پالتوپوست بروم، ولی او در جوابم گفت که به اداره بروم چون می‌خواهد با من حرف بزند و کارهایی هست که باید انجام شود. »

بتسی با همدردی گفت: « واه، واه. » حتماً اشک‌هایم را که پلق پلق توی ظرف بستنی برندی و شیرینی‌ام چکید دید، چون ظرف دسردست نخورده خودش را گذاشت جلوی من، من هم بی‌اختیار پس از آن که بستنی خودم را تمام کردم مال او را خوردم. از اشک‌هایم شرمند شدم ولی اشک‌های حقیقی بودند. آخر جی سی واقعاً حرف‌های وحشتناکی به من زده بود.

وقتی در حدود ساعت ۱۰ رنگ پریده، وارد اداره شدم، جی سی برخاست و از پشت میزش آمد که در را ببندد، و من روی صندلی چرخان پشت ماشین تحریر که روبروی او بود نشستم، او هم روی صندلی چرخان پشت میز تحریرش روبروی من نشست، پنجره پشت سرش که پر از گلدانهای پرگل بود، ردیف ردیف؛ آن پشت را مثل يك باغ استوایی پوشانده بود.

- استرا تواز کارت خوش نیست نمی‌آید؟

« چرا، چرا خوشم می‌آید، خیلی خوشم می‌آید. » حس کردم می‌خواهم

کلماتم را فریاد زنان بگویم، انگار آن طور قانع کننده تر می شد ولی جلوی خودم را گرفتم.

تمام عمر، بخودم می گفتم، درس خواندن، مطالعه، نوشتن و دیوانه وار کار کردن، چیزی است که می خواهم بکنم، و این در واقع به نظر می رسید که عین حقیقت باشد، هر کاری را خوب انجام می دادم، همیشه بهترین نمرات را می گرفتم، و زمانی که وارد دانشکده شدم دیگر شمر هم جلو دارم نبود.

من در روزنامه محلی شهرمان خبرنگار دانشکده بودم، سردبیر مجله ادبی بودم، منشی « کمیته افتخار » بودم، که کارش بیشتر با جرائد دانشگاهی و اجتماعی ارتباط پیدامی کرد - و مقامی آبرومند بود - ، و استاد شاعری داشتم که زن بسیار مشهوری بود و برای رفتن من به دوره فوق لیسانس در بزرگترین دانشگاههای غرب کوشش زیادی می کرد و قولهایی در مورد بورس کامل تحصیلی و و و حالا من همکاری از بهترین سردبیرهای مجله های مد روشنفکرانه بودم، ولی جز این که مثل یابوی گاری ببق کنم چه کار می کردم .

« من از همه چیز خوشم می آید. » کلمات مانند سطح هموارپوکی روی میز جی سی افتادند؛ مثل سکه هایی چوبی.

جی سی بالحنی رنجیده گفت: « از این قضیه خوشحالم، می دانی، توی این يك ماه تومی توانی در مجله خیلی چیزها بیاموزی، به شرطی که آستینهایت را بالا بزنی. دختری که قبل از تو اینجا بود. کاری به کارنمایشهای مد نداشت، و از اینجا هم مستقیماً به مجله تایم رفت. »

با همان آهنگ افسرده جواب دادم: « خدای من، چه سرعتی. » جی سی کمی ملایمتر ادامه داد: « توهنوز يك سال در دانشکده داری، پس از فارغ التحصیل شدن می خواهی چکار کنی؟ »

آنچه که همیشه هدف خودمی دانستم بورسی برای دوره فوق لیسانس بود یا پذیرشی برای درس خواندن در سراسر اروپا، بعد هم فکر می کردم استاد دانشگاهی می شوم و کتاب شعر می نویسم یا کتاب شعر می نویسم و سردبیر مجله ای می شوم، همیشه این برنامه ها سر زبانم بود.

ولی صدای خودم را شنیدم که می گویم: « واقعاً نمی دانم » شنیدن

این حرف از دهان خودم برایم ضربه سختی بود، زیرا به محض این که آن را گفتم، فهمیدم که حقیقت محض است.

عین واقعیت بود و من آن را تشخیص دادم، درست همان طور که شخص نامعینی که سالها دم پرشما بوده ناگهان می آید و خودش را پدر واقعی شما معرفی می کند و شباهت زیادی هم به شما دارد، و شما می فهمید که او پدر واقعی شماست و کسی که تا به حال فکر می کردید پدرتان است حقه بازی بیش نیست.

- واقعاً نمی دانم.

« به این ترتیب به هیچ کجانخواهی رسید. » جی سی مکشی کرد و گفت:

« چه زبانهایی بلدی؟ »

« اوه فکر می کنم بتوانم کمی فرانسه بخوانم، و همیشه می خواسته ام آلمانی یاد بگیرم. » پنج سال بود که به مردم می گفتم همیشه می خواسته ام آلمانی یاد بگیرم.

مادرم در ایام کودکی در امریکا آلمانی حرف می زده و به همین خاطر در ایام جنگ جهانی اول همیشه از طرف بچه ها سنگسار می شده. پدر آلمانی زبان من، که درس نه سالگی من مرده بود، اهل یک ده دلمرده در قلب سیاه پروس بود. برادر کوچکترم؛ در این زمان با برنامه «تجربه در زندگی بین المللی» در برلین بود و آلمانی را مثل زبان مادری اش حرف می زد.

آنچه که نگفتم این بود که هر بار یک فرهنگ لغت زبان آلمانی یا یک کتاب آلمانی را باز می کردم، فقط منظره آن کلمات متراکم سیاه و سیم خاردار مانند پیچیده کافی بود که مغزم مثل یک گازانبر بسته شود.

سعی کردم رشته ای را که ممکن بود دوباره مرا به دوران درخشان چرب زبانی موفق گذشته ام بازگرداند، پیدا کنم: « همیشه فکر کرده ام که از کارنشر خوشم می آید، فکر می کنم درخواستی برای یک مؤسسه انتشاراتی بفرستم. »

جی سی بیرحمانه گفت: « تو باید فرانسه و آلمانی بخوانی، شاید هم چند زبان دیگر را، اسپانیایی، ایتالیایی - بهتر از آن، روسی؛ هر ماه ژوئن سیلی از دخترها به نیویورک سرازیر می شوند که خیال دارند سردبیر بشوند. تو باید توانی از یک فرد معمولی، چیز بیشتری برای عرضه داشته باشی. بهتر است چند زبان یادگیری. »

دلم نیامد به جی سی بگویم که در برنامه تحصیلی سال بعد هم حتی یک

دقیقه آزاد برای گرفتن واحد زبان خارجه نداشتم. یکی از آن برنامه‌های فوق‌العاده را گرفته بودم که به آدم می‌آموزند چگونه با استقلال فکر کنند، و به جزیک دوره از تالستوی و داستایوسکی و یک سمینار در مورد انشاء شعر پیشرفته، تمام وقت من صرف نوشتن موضوع مجهولی در زمینه کارهای جمیز جویس می‌شد. هنوز موضوع تزم را انتخاب نکرده بودم چون پیش نیامده بود که کتاب **پیداری فینیکان** را بخوانم، ولی استادم از ترمین سخت به هیجان آمده بود و قول داده بود که در مورد دوقلوها به من پیشنهادات آموزنده‌ای بکند.

به جی‌سی گفتم: «حالا بینم چکار می‌توانم بکنم. شاید یکی از این دوره‌های فشرده و سریع زبان آلمانی ابتدایی را که تهیه کرده‌اند بگیرم.» و در آن لحظه هم واقعا فکر کردم این کار را بکنم. روشی داشتم که می‌توانستم استادم را وادار کنم به من اجازه کارهای غیر معمولی را بدهد. او هم به من به چشم مورد آزمایشگاهی جالب توجهی می‌نگریست.

در دانشکده من مجبور بودم یک دوره فیزیک و شیمی اجباری را بخوانم. پیش از آن، یک دوره گیاهشناسی گرفته بودم و بسیار هم موفق از آب در آمده بود. در تمام سال حتی یک سؤال امتحانی را غلط جواب ندادم، و حتی مدتی هم به این فکر افتادم که اصلاً گیاهشناسی بخوانم و در زمینه گیاهان وحشی افریقا یا جنگلهای بارانی جنوب امریکا مطالعه کنم، چون گرفتن بورس برای مطالعه چیزهای پرتی از این قبیل در جاهای عجیب و غریب آسانتر از مثلاً گرفتن بورس برای مطالعه هنر در ایتالیا یا انگلیسی در انگلستان بود؛ رقابت زیادی وجود نداشت.

گیاهشناسی خوب بود، چون عاشق این بودم که برش برگها را زیر میکروسکوپ بگذارم و دیاگرام کپک نان را طراحی کنم یا شکل عجیب و قلب شکل برگ کاج را در دوران باروری بکشم؛ آخر به نظر من خیلی واقعی می‌نمود.

رفتن سر کلاس فیزیک برایم بامرگ یکسان بود.

مرد کوتاه و سیاهی با صدای زیرونگ زبانی به اسم آقای «مانزی»^۱ در جلوی کلاس ایستاده بود، کت و شلوار سرمه‌ای تنگی به تن داشت و یک گوی چوبی کوچک در دستش بود. گوی را روی سطح شیب‌داری قرار داد

و گذاشت که تا پایین بغلطد. بعد شروع کرد به صحبت درباره این که A مساوی است با شتاب و T مساوی است با زمان و آنگاه بدون مقدمه سرتاسر تخته را با حروف، علامتهای تساوی و اعداد پر کرد و مغز من هم دیگر کار نمی کرد.

کتاب فیزیک را با خودم به خوابگاه باز گرداندم. کتابی بود قطور و روی کاغذی پر منفذ پلی کپی شده بود - چهارصد صفحه تمام، بدون هیچ طرح یا عکسی، فقط نمودار و فرمول در جلدی از مقوای آجری رنگ. این کتاب نوشته آقای مانزی بود که فیزیک را برای دختران دانشجو تشریح می کرد، تا اگر نتیجه مثبت بود آنگاه آن را چاپ کند.

خوب، من فرمولها را مطالعه کردم، به کلاس رفتم و گویی را که از سطح شیبدار قل می خورد تماشا کردم به طنین زنگها گوش دادم و آخرترم اغلب دخترها رد شدند و من با بهترین نمره قبول شدم. شنیدم آقای مانزی به گروهی از دختران که از مشکل بودن دوره شکایت می کردند گفت: « نه، حتماً مشکل نبود، چون یکی از دخترها A گرفته. » پرسیدند: « به ما بگویید، کی A گرفته؟ » ولی او سرش را تکان داد و حرفی نزد فقط لبخند شیرین و دلگرم کننده ای به من زد.

به همین دلیل هم تصمیم گرفتم دوره بعد، خودم را از شیمی نجات بدهم درست است که در فیزیک A گرفتم ولی وحشت برم داشته بود. تمام مدتی که به فیزیک گوش می دادم دلم آشوب می شد. چیزی که برایم غیر قابل تحمل بود تبدیل شدن هر چیزی به شماره ها و حروف بود. و روی تخته سیاه به جای شکل برگها و نمودارهای بزرگ شده سوراخهایی که برگها از طریق آن تنفس می کنند و کلمات زیبایی مثل Xanthophyll یا Carotene فقط فرمولهای عجیب و غریب، و کژدم شکل در هم رفته ای با گچ قرمز مخصوص آقای مانزی به چشم می خورد.

می دانستم که تازه شیمی بدتر هم هست، چون در آزمایشگاه شیمی روی دیوار جدول بزرگی از ۹ عنصر شیمیایی دیده بودم، که تمام واژه های کامل و خوب، مثل طلا و نقره و کبالت و آلومینیوم به صورت کوتاه شده و مخفف زشتی تبدیل شده بود که نمرات گوناگونی هم به دنبال داشت. و اگر قرار می شد مغزم را با مزخرفات بیشتری از این قبیل پر کنم حتماً دیوانه می شدم. یکسر رفوزه می شدم. فقط با قدرت اراده ای وحشتناک توانستم نیمه اول سال را به پایان برسانم.

بانقشه زیر کانه ای پیش مدیر دروس رفتم.

نقشه ام این بود که من می بایستی يك دوره شكسپیر بخوانم، چون بهر حال قبل از هر چیز رشته اختصاصی من زبان انگلیسی بود. اوهم بخوبی من می دانست که در شیمی هم يك نمره عالی خواهم گرفت، پس چه لزومی داشت که امتحان بدهم. چرا نمی توانستم به سادگی سر کلاس بروم، گوش بدهم و نمره و واحد را هم فراموش کنم؟ مسئله شرافت بود، در میان گروهی آدم شرافتمند، عملاً ارزش محتوی بیشتر از محتوا بود، نمره هم که به هر حال چیز لوسی بود، مگر نبود؟ بخصوص وقتی تو می دانی همیشه نمره عالی می گیری. نقشه من هم به این ترتیب تصحیح شد که کلاسهای علوم اجباری را از سال بعد تعطیل می کرد، بنابراین دوره ای که من می دیدم عملاً آخرین دوره رنجهای من بر طبق قوانین قدیم بود.

آقای مانزی بانقشه من کاملاً موافق بود. فکرمی کنم از این که تا این حد از کلاسهایش صرفاً به خاطر زیبایی شیمی لذت می بردم و نه به دلیل مادی دیگری مثل امتیاز و نمره، سخت احساس غرور می کرد. فکر کردم پس از آن که دوره شكسپیر را گرفتم، ادامه دادن به رفتن سر کلاس شیمی قدری غیر-منطقی است. این ظاهرسازی کاملاً غیر ضروری بود و باعث می شد همه خیال کنند که من نمی توانم دست از شیمی بشویم.

البته، اگر آن نمره A را در شیمی نمی گرفتم، این نقشه ام هرگز موفق نمی شد. و اگر مدیر دروسم می دانست که من تا چه حد وحشتزده و دلتنگم و این که چطور جداً در نظر دارم راه حلهای عاجزانه ای، مثل گرفتن تصدیق دکتر برای اثبات این که برای شیمی خواندن آمادگی ندارم، یا اینکه فرمولها دچار سر گیجه ام می کردند و غیره پیدا کنم، مطمئنم حتی يك دقیقه هم به حرفم گوش نمی داد، و مجبورم میکرد بدون در نظر گرفتن این حرفها برای آن دوره اسم نویسی کنم.

تصادفاً، هیأت مدیره دانشکده هم درخواست مرا پذیرفت و مدیر دروسم بعدها به من گفت که چندتن از استادها حتی شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته اند، و آن را قدمی بسوی بلوغ فکری دانسته اند.

وقتی به باقیمانده آن سال فکرمی کردم خنده ام می گرفت، پنج بار در هفته به کلاس شیمی می رفتم و حتی يك جلسه هم غیبت نکردم. آقای مانزی در انتهای آن آملی تأثر بزرگ در بداغان و کهنسال می ایستاد و شعله های قرمز و آبی درست می کرد، و با مخلوط کردن محلول لوله های آزمایش در

یکدیگر ابرزرد رنگی را در هوا می پراکند. از نفوذ صدایش در گوشم به این بهانه که جز صدای پشه‌ای از فاصله دور چیزی بیش نیست جلوگیری می کردم. تکیه می دادم و از روشنی نورها و شعله‌های رنگین لذت می بردم و صفحه صفحه رباعی و مخمس و غزل می ساختم.

هر از گاه آقای مانزی نگاهی به طرفم می کرد و چون مرا مشغول نوشتن می دید، لبخند تحسین آمیزی تحویل می داد. حتماً فکر می کرد آن فرمول‌ها را نه بخاطر امتحان یا چیز دیگری، بلکه به آن خاطر که قدرت بیان او مرا مسحور می کرد می نویسم.

اصلاً نمی‌دانم چرا و به چه دلیل گریز موفقیت‌آمیزم از کلاس شیمی در آن لحظه و در اتاق جی‌سی بخاطرم خطور کرد.

تمام مدتی که بامن حرف می‌زد، آقای مانزی را در هوای رقیق، پشت سر جی‌سی می‌دیدم، مثل چیزی که با چشmbندی از توی کلاه شعبده باز در آمده و يك گوی چوبی و يك لوله آزمایش را که از دهانش ابر غلیظی ازدود زرد رنگ برمی‌خاست نگه داشته باشد، روز قبل از تعطیلات عید پاک باشد و بوی تخم مرغ گندیده متصاعد گردد و باعث شود که تمام دخترها و آقای مانزی به خنده بیفتند.

دلم برای آقای مانزی سوخت، دلم می‌خواست جلوی زانو بزنم و از او بخاطر دروغهای وحشتناکی که گفته بودم عذر بخواهم.

جی‌سی انبوهی دستنویس داستان به من داد و با لحن مهربانتری بامن صحبت کرد. مابقی صبح را صرف خواندن داستانها کردم و روی کاغذهای صورتی رنگ و مارکدار اداره، آنچه درباره آنها فکر می‌کردم، ماشین کردم و آنها را به دفتر ادیتور بتسی فرستادم تا روز بعد بتسی آنها را بخواند. هر از گاه جی‌سی، کارم را قطع می‌کرد تا موضوعی مربوط به کار و یا چند کلمه‌ای پشت سر این و آن بگوید.

آن روز قرار بود جی‌سی با دو نویسنده مشهور ناهار بخورد، يك زن و يك مرد. مردك اخير آتش داستان کوتاه به مجله «نیویوركر»^۱ و شش تاهم به جی‌سی فروخته بود. این باعث تعجب من شد، چون نمی‌دانستم که مجلات داستانها را به این تعداد زیاد می‌خرند، و از پولی که شش داستان می‌توانست نصیب آدم کند سرم گیج رفت. جی‌سی گفت که سر ناهار باید خیلی مراقب

باشد چون خانم نویسنده هم داستان می نوشت ولی تاکنون به « نیویورکر » چیزی نفروخته بود و جی سی هم در پنج سال گذشته فقط يك داستان از او خریده بود، و می بایست در عین حال که مجیز آقاي نویسنده مشهور را می گوید خانم نویسنده کم شهرت را هم از خود نرنجاند.

وقتی که فرشته های ساعت دیواری فرانسوی جی سی در اتاقش، بالهای خود را بالا و پایین بردند، و شیپورهایی طلایی خود را به دهانشان گذاردند و دوازده نت رایکی پس از دیگری نواختند، جی سی به من گفت که، کار برای آن روز کافیت، بهتر است برای بازدید و صرف ناهار مجله « روز زنان » و بعد از آنهم به افتتاح فیلم بروم، و اوصبح روز بعد مرا خوشحال و سر حال بازمی بیند.

بعدکث خود را روی بلوز بنفشش پوشید، کلاهی از گلهای یاس بنفش مصنوعی را به سرش سنجاق کرد، کمی پودر به دماغش مالید و عینك قطورش را مرتب کرد. قیافه اش وحشتناك بود ولی بنظر من متین می آمد. پیش از بیرون رفتن از در اتاق بادت پوشیده در دستکش، پشت مرا نوازش کرد و گفت: « نگذار شهر بیرحم ترا از پا در آورد. »

لحظه ای چند، آرام در صندلی گردانم نشستم و به جی سی فکر کردم. کوشیدم مجسم کنم که اگر مثلاً من « ای جی »^۱ ادیتور مشهور بودم و در اتاقی پر از گیاهان گل دان شده می نشستم و منشی ام هر روز مجبور می شد بنفشه آفریقایی ام را آب بدهد، چه می شد. آرزو می کردم ایکاش مادری مثل جی سی داشتم. آنوقت میدانستم چه باید بکنم.

مادر خودم بار زیادی از دوشم بر نمی داشت. از زمان مرگ پدرم، مادرم برای گذراندن امور مامجبور شده بود ماشین نویسی و تند نویسی درس بدهد، و در خفا از این کار نفرت داشت و از پدرم هم نفرت داشت که مرده بود و پولی باقی نگذاشته بود، زیرا پدرم هیچ وقت به مبلغین بیمه عمر اعتمادی نداشت. مادرم همیشه اصرار داشت که من بعد از دانشکده تند نویسی بیاموزم تا علاوه بر مدرك دانشگاهی، فنی را هم آموخته باشم.

می گفت: « حتی حواریون هم چادر می ساختند. آنها هم مجبور بودند مثل ما امور خود را بگذرانند. »

دستم را در ظرف آب گرمی که یکی از پیشخدمتهای مجله « روز زنان » بجای دو ظرف خالی بستنی ام گذاشت، فرو کردم. بعد يك يك انگشتانم را با دستمال سفره کتانیم که هنوز تمیز مانده بود خشک کردم. آنگاه دستمال سفره کتانی را تا کردم به طرف لبهایم بردم و لبهایم را پایین آوردم و دقیقاً روی آن گذاشتم. وقتی دستمال سفره را روی میز گذاشتم شکل يك لب صورتی رنگ درست در وسط آن نقش بسته بود؛ مثل يك قلب کوچک.

فکر کردم چه راه درازی را پیموده‌ام.

نخستین باری که ظرف آب مخصوص شستشوی انگشتان را دیدم در منزل زن خیرخواهی بود که هزینه تحصیل را می‌پرداخت. زنك كوچولو و كك مكی اداره بourses تحصیلی به من گفت که، در دانشکده ما رسم است که دانشجویان به کسانی که هزینه تحصیل آنان را می‌پرداختند نامه بنویسند البته در صورتی که این اشخاص زنده باشند، و از آنها تشکر کنند.

من از بورس خانم «فیلومنا گینی»^۱ استفاده می‌کردم که رمان نویس متمکنی بود و در سالهای ۱۹۰۰ در دانشکده ما تحصیل می‌کرد و از اولین رمانش فیلم صامتی با شرکت بت دیویس تهیه کرده بودند و يك داستان مسلسل رادیویی هم از آن درست کرده بودند که همچنان اجرا می‌شد، و معلوم شد که او زنده است و در منزل بزرگی در نزدیکی باشگاه پدر بزرگم زندگی می‌کند. به این ترتیب من نامه بلندی با مرکب سیاه روی کاغذ خاکستری رنگی که اسم دانشکده با حروف قرمز روی آن حك شده بود به فیلومنا گینی نوشتم. نوشتم که بر گهای پاییزی، وقتی که من بادو چرخه از تپه بالا می‌روم چه شکلی دارند، و اینکه چقدر عالی است که آدم در محیط دانشکده زندگی کند و مجبور نباشد با اتوبوس به دانشکده‌ای در شهر رفت و آمد کند و در منزل بماند؛ و اینکه چگونه درهای دانش به رویم گشوده می‌شوند و شاید يك روز بتوانم کتاب بزرگی در این مورد بنویسم، همان طور که خود او نوشت.

یکی از کتابهای خانم « گینی » را در کتابخانه شهر خوانده بودم - کتابخانه دانشکده به عللی کتابهای او را وارد نمی‌کرد - و از ابتدا تا انتهای آن پر بود از سؤالات طولانی و پا در هوایی مثل: « هکتور^۲ بایقراری از خود سؤال می‌کرد که آیا اولین^۳ تشخیص می‌دهد که گلا دیس^۴ در گذشته

با راجر^۱ آشنا بوده است؟» یا «گریزلدا^۲ از بالش سرد و مهتاب گرفته‌اش پرسید دونالد^۳ وقتی از جریان بچه‌ای که الزی^۴ نزد خانم رول‌مپ^۵ در آن مزرعه دور افتاده، پنهان کرده بود، باخبر شد، چطور می‌توانست با او ازدواج کند؟» این کتابها برای فیلومنا گینی، که چنان‌که خودش بعدها گفت دردانشکده هیچ چیز سرش نمی‌شده است، میلیونها، میلیون دلار به بار آورده بود.

خانم گینی به نامهام جواب داد و مرا برای ناهار به منزلش دعوت کرد. در آنجا بود که من برای اولین بار ظرف انگشت شویی را دیدم. چند برگ شکوفه گیلان در آب آن شناور بود، و من هم تصور کردم که این حتماً یک جور سوپ رقیق و بعد از غذای ژاپنی است و تا قطره آخرش را نوشیدم. و حتی شکوفه‌ها را هم بلعیدم. خانم گینی هیچ حرفی نزد، فقط مدت‌ها بعد بود که وقتی دردانشکده برای یکی از سال اولیها ناهار را تعریف کردم، فهمیدم چه دسته‌گلی به آب داده‌ام.

وقتی از تالارهای روشن و پرنور «روز زنان» بیرون آمدیم، خیابانها خاکستری بودند و بخار باران از آنها برمی‌خاست. از آن بارانهای خوب که آدم را تمیز می‌کند نبود. بلکه چیزی بود شبیه بارانهایی که من تصور می‌کنم در برزیل می‌بارد. به خط مستقیم و به درشتی یک نعلبکی از آسمان فرو می‌ریخت و با صدایی شدید به پیاده‌روها می‌خورد و از برخورد آن با اسفالت تیره و براق ابری از بخار به آسمان برمی‌خاست.

امید پنهانیم برای آن که بعد از ظهرم را به تنهایی در پارک مرکزی بگذرانم در هاشنه در شیشه‌ای گردان «روز زنان» ازین رفت و متوجه شدم که مثل تهوع از میان باران گرم به داخل نیمه تاریک و غارگونه یک تاکسی لرزان پرتاب شدم، همراه بابتسی، هیلدا و امیلی آن افباخ^۶، که دخترک کوچکی با موهای جمع شده قرمز رنگ و شوهر و سه بچه در تینک^۷ نیوجرسی بود. فیلم خیلی بد بود. ستاره‌های زنش عبارت بودند از یک دخترک بور که شکل جون آلیسون بود ولی در حقیقت کس دیگری بود و یک دختر موسیاه

سکسی که شکل الیزابت تیلور بود ولی اوهم کس دیگری بود و ستاره‌های مردش دو جوان چهارشانه قوی هیکل و استخوانی به اسمهای ریک و جیل بودند.

فیلم عشقی، رنگی و مربوط به ماجراهای فوتبال بود. از فیلم رنگی متنفرم. در فیلمهای رنگی انگار هر کس موظف است که در هر صحنه جدید لباس وحشتناک دیگری بپوشد، و مثل جارختی در زمینه‌ای از درختهای سبز فراوان یا کندمزارهای زرد ویا اقیانوس آبی که کیلومتر در کیلومتر از هر طرف کشیده می‌شود، بایستد.

در این فیلم، بیشتر بازیها در جایگاه تماشاچیان میدان فوتبال اتفاق می‌افتاد، در حالی که دو دختر بالباسهای خوشدوختشان و با گلهای داوودی نارنجی رنگ به بزرگی يك کلم روی یقه‌هاشان در حال تشویق و دست تکان دادن بودند، یا دريك تالار رقص در معیت دوستان پسرشان از این سرتالار به آن سر آن می‌خرامیدند، با لباسهایی که گویی از فیلم «بربادرفته» بعاریت گرفته بودند و بعدبی سروصدا به دستشویی می‌خزیدند و حرفهای زشت و درشتی بارهم می‌کردند.

سرانجام، توانستم حدس بزنم که دختر ك بور با قهرمان فوتبال شرافتمند رویهم می‌ریزد و دختر ك موسیاه سکسی سرش بی‌کلاه می‌ماند، چون مردکی که اسمش جیل بود تمام مدت فقط دنبال معشوقه می‌گشت و نه دنبال زن و حالا هم بايك بلیط یکسره عازم اروپا شده بود.

در این مرحله از فیلم احساس غریبی به من دست داد. به اطرافم نگاه کردم، به ردیف ردیف سرهای کوچکی که در جلو بادرخشش نقره‌ای یکنواخت و در پشت باهمان سایه تیره یکدست دیده می‌شدند و چیزی بیش از يك مشت آدم احمق به نظر نمی‌رسیدند.

حس کردم چیزی نمانده که استفراغ کنم. نمی‌دانستم که علت دل‌دردم آن فیلم مزخرف بود یا آن همه خاویاری که خورده بودم.

در آن فضای نیمه تاریك آهسته به بتسی گفتم: «من برمی‌گردم هتل.» بتسی با تمرکز حواسی مرگ‌آور به پرده چشم دوخته بود. زیر لب و بدون تکان دادن لبهایش گفت: «حالت خوب نیست؟»
«نه، خیلی خراب است.»

«من هم همین‌طور، همراهت می‌آیم.»
از صندلیهایمان بیرون خزیدیم و معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم. گویان تمام طول ردیف را پیمودیم، در حالی که مردم غرغرکنان و هیس‌هیس

گویان، چترها و گالوشهایشان را از سر راه ما برمی داشتند. من هم تا آنجا که می توانستم پالگد کردم، زیرا این باعث می شد حواسم از آن میل شدید به استفراغ که لحظه به لحظه با سرعتی عجیب شدیدتر می شد، به چیز دیگر معطوف شود.

وقتی از سینما بیرون آمدیم بقایای یک باران ملایم هنوز می بارید. قیافه بتسی وحشتناک بود. سرخی از گونه هایش گریخته بود و صورت آبرفته اش جلوی دیدگانم موج می زد، سبز رنگ و پوشیده از عرق. افتادیم توی یکی از آن تاکسی های زرد رنگ شطرنجی که معمولاً سرپیچها منتظر ایستاده اند و وقتی مرددی که تصمیم بگیری که سوار بشوی یا نشوی جلویت ظاهر می شوند. وقتی به هتل رسیدیم من یک بار استفراغ کرده بودم و بتسی دوبار استفراغ کرده بود.

راننده تاکسی با آن چنان سرعتی سرپیچها دور می زد که من و بتسی اول به یک طرف تاکسی و بعد بطرف دیگر روی هم می افتادیم. و هر بار یکی از ما بحال تهوع می افتاد، آهسته و چنان که گویی دستمال یا چیزی از دستانم افتاده دولا می شدیم؛ و دیگری قدری زمزمه می کرد و وانمود می کرد که از پنجره دارد بیرون را تماشا می کند.

معهدا، انگار راننده می دانست ما مشغول چه کاری هستیم. وقتی که به یک چراغ قرمز برخورد، فریاد زد: اوی شماها نباید این کار را توی تاکسی بکنید، پیاده بشوید و توی خیابان بکنید.» ولی ما حرفی نزدیم و او هم لابد فکر کرده بود که دیگر به هتل رسیده ایم. بنابراین تا لحظه ای که به جلوی در ورودی هتل رسیدیم بیرونمان نکرد.

جرئت نکردیم مبلغ کرایه را بشمریم، یک مشت پول خرد ریختیم تو دست راننده و چند تا هم دستمال کاغذی انداختیم کف تاکسی که کثافتها را بپوشاند، و از میان سرسرا دویدیم به طرف آسانسور خالی. خوشبختانه وقت مناسب و خلوتی بود. بتسی دوباره در آسانسور استفراغ کرد و من سرش را نگاه داشتم و بعد من حالم بهم خورد و او سر مرا نگاه داشت.

معمولاً بعد از یک استفراغ مفصل آدم احساس آرامش می کند. یکدیگر را بغل کردیم، خدا حافظی کردیم و هر کدام به سمتی در راهرو به راه افتادیم تا در اتاقهایمان دراز بکشیم. هیچ چیز مثل یک استفراغ مشترک نمی تواند یک دوستی ریشه دار میان دو نفر به وجود آورد.

ولی لحظه‌ای که در راپشت سرم بستم و لباسهایم راکندم و خودم را به‌رختخواب رساندم حالم بدترشد. حس کردم باید به‌توالت بروم. کوشیدم ربدو شامبر سفیدم را که گلهای ذرت آبی‌رنگی داشت بپوشم و تلوتلوخوران به‌طرف توالت راه افتادم.

بتسی پیش از من به‌آنجا رسیده بود، صدای ناله‌اش را ازپشت در می‌شنیدم. باعجله به‌طرف توالت طرف دیگر راهرو رفتم. آن‌قدر حالم بد بود که فکر کردم دارم می‌میرم.

سر مستراح نشستم و سرم را کج کردم و روی لبه دستشویی گذاشتم و حس کردم تمام دل و روده‌ام به‌همراه غذای ظهر دارد از حلقم بیرون می‌آید. حالت تهوع با موجهای عظیمی سرتاسر بدنم را درمی‌نوردید. و پس از هر موج مراسست و بیرمق مثل برگ خیس سرپالرزانی بر جای می‌گذاشت و آنگاه حرکتش را دوباره در وجودم حس می‌کردم، و تمام کاشیهای سفید و براق اتاق شکنجه چه زیر پایم و چه بالای سرم و چه از چهار جهت به‌من فشار می‌آوردند و خردم می‌کردند.

نمی‌دانم چه مدت در آن حال باقی ماندم. شیر آب سرد را تمام باز کردم، تا با صدای بلند جاری شود، و تویی دستشویی را برداشته بودم، تا اگر کسی نزدیک شد فکر کند مشغول شستن لباسهایم هستم، و زمانی که حس کردم تا حدودی نجات پیدا کرده‌ام، بی‌حرکت و آرام روی زمین دراز کشیدم. دیگر مثل آن که تابستان نبود. زمستان را حس می‌کردم که چطور تمام استخوانهایم را تکان می‌دهد و دندانهایم را به‌هم می‌ساید، و حوله بزرگ سفیدی که باخودم پایین کشیده بودم، زیر سرم مثل يك کپه برف، بی‌حس افتاده بود.

فکر کردم آن‌طور که آن شخص به در حمام می‌کوبید نهایت بی‌ادبی بود. می‌توانستند به‌راحتی به‌گوشه دیگر بروند و توالت دیگری را پیدا کنند، همان‌طور که من کرده بودم، و مرا به‌حال خودم بگذارند. ولی آن شخص به‌کوبیدن در و التماس کردن برای تو آمدن ادامه داد و فکر کردم مثل اینکه صدایش را می‌شناسم. کمی شبیه صدای امیلی آن افباخ بود. بالاخره با صدایی به غلظت و کشداری شیره قند گفتم: « يك دقیقه صبر کن. »

خودم را آهسته‌بالا کشیدم، سیفون مستراح را برای دهمین بار کشیدم، دستشویی را تمیز کردم، حوله را لوله کردم تا لکه‌های کثافت روی آن دیده

نشود، قفل را باز کردم و قدم به راهرو گذاشتم.
می دانستم که اگر چشمم به امیلی آن یا هر کس دیگری بیفتد از خجالت
آب می شوم، این بود که چشمم را شیشه وار به پنجره ای که در انتهای راهرو
شناور بود، دوختم و یک پایم را جلوی پای دیگر گذاشتم.

تنها چیزی که بعد از آن به یاد می آوردم کفشهای یک نفر بود.
کفش کهنه و ترکداری از جنس ورنی مشکی بود، که روی پنجه پای آن
سوراخ هواکشی به شکل صدف داشت و واکنس تیره ای خورده بود و به طرف
من قرار گرفته بود. به نظر می رسید که روی همان سطح، سخت، سبزرنگی
قرار داشت که در آن لحظه گونه راست مرا سخت می آزد.
مکوتم را حفظ کردم، و منتظر راه حلی بودم تا بدانم باید چه بکنم.
کمی آنطرفتر از کفش. کپه نامشخصی از گلهای ذرت آبی به چشم خورد،
و با دیدن آن دلم خواست گریه کنم. آستین ریدوشامبر خودم بود که به آن
نگاه می کردم، و دست چپم به بیرنگی یک ماهی در انتهای آن افتاده بود.
- دیگر حالش خوب شده. »

صدا از منطقه معقول و خنکی، از آن بالاها می آمد. برای یک لحظه
فکر کردم که چیز عجیبی نیست، ولی بعد متوجه عجیب بودن آن شدم.
صدای یک مرد بود. و هیچ مردی در هیچ ساعت از شبانه روز حق ورود
به هتل ما را نداشت.

صدا ادامه داد: « چند نفر دیگر هستند. »
با علاقه گوش دادم. کف راهرو به طور فوق العاده ای سخت بود،
آرامش بخش بود که بفهمم افتاده ام و دیگر نمی توانم از آن فروتر بروم.
صدای زنی پاسخ داد: « فکر می کنم یازده نفر. » حدس زدم صدای
صاحب کفشهای سیاه است. « فکر می کنم یازده نفر دیگر باید باشند، ولی یک
نفر غایب است، بنابراین فقط ده نفر هستند. »
« بسیار خوب، شما این یک نفر را به رختخواب برسانید، من به بقیه

می رسم. »
در گوش راستم صدای خشک بومب بومبی شنیدم که آهسته تر و آهسته تر
می شد. آنگاه دری در فاصله زیاد باز شد، بعد صداها و ناله هایی شنیدم و دوباره
در بسته شد.

دوتا دست به زیر بغلهايم سرید، و صدای زنانه‌ای گفت: «پاشو، پاشو، بارک‌الله، خودت می‌توانی بیایی.» «حس کردم که نیمی از بدنم از زمین بلند شده است، و درها آهسته‌آهسته شروع به حرکت کردند، یکی بعد از دیگری، تا این که به در بازی رسیدیم و داخل شدیم.

ملافه روی تخت‌خوابم کنار رفته بود، وزن، به من کمک کرد، تا دراز بکشم و تازیر چانه‌ام را پوشاند و درحالی که با دست صورتی و خپله‌اش خودش را بادمی‌زد، حدود يك دقیقه روی صندلی کنار تخت استراحت کرد. عینکی باقاب طلایی به چشم داشت و يك کلاه سفید پرستاری روی سرش بود.

با صدای ضعیفی پرسیدم: «شما کی هستيد؟»

«من پرستار هستم.»

«چه بلایی سرم آمده؟»

«مسموميت. مسموميت، تمامتون مسموم شده‌ايد. هيچ وقت چنين چیزی ندیده بودم. يك مريض اینجا، يك مريض آنجا، شما خانمهای جوان مگر چی خورده بوديد.»

با امیدواری پرسیدم: «بقیه هم مريض شده‌اند؟»

با اطمینان خاطر مطمئنم کرد: «تمام گروه، آن هم باچه حال نزاری،

همگی سراغ ماماهايشان رامی گیرند.»

اتاق با آرامش عجیبی دور سرم چرخ می‌زد، تو گویی که تمام صندلیها، میزها و دیوارها از روی همدردی با من و شکنندگی ناگهانیم بیوزن شده بودند.

پرستار از دم در گفت: «دکتر سوزنت زده، همین الان خوابت می‌برد.»

در مثل يك برگ کاغذ سفید، جای او را گرفت و بعد ورقه بزرگتری

از کاغذ سفید جای در را گرفت و من به طرفش کشیده شدم و با لبخند به خواب رفتم.

يك نفر بايك فنجان سفید نزدیک بالشم ایستاده بود.

گفت: «این را بخور.»

سرم را تکان دادم، بالش زیر سرم مثل کپه‌ای از کاه قرچ و قورچ کرد.

«این را بخور، حتماً حالت بهتر می‌شود.»

يك فنجان لب‌کلفت سفید چینی تازیر دماغم پایین آمد. در آن نور

بیرنگ که می‌توانست سحر باشد و یا غروب، من مایع صورتی صاف را بررسی کردم. قطعات کره در سطح آن شناور بود و بوی گند مرغ تا زیر پره‌های دماغم بالا زد.

چشمانم با احتیاط به طرف دامنی که کنار فنجان بود کشانده شد. گفتم: «بتسی.»

«بتسی نیست، من هستم.»

آن وقت چشمانم را بالا بردم، و سایه سیاه سر دورین را روی پنجره کمرنگ دیدم، نوک موهای بورش که از پشت نور بر آن تابیده بود، مثل هاله‌ای از طلا به نظر می‌رسید. صورتش در سایه بود و به همین دلیل نمی‌توانستم بفهمم چه حالی دارد، ولی حس کردم مهربانی خاصی از سر انگشتانش جاری است. می‌توانست بتسی یا مادرم و یا پرستاری باشد که بوی سرخس می‌داد. سرم را خم کردم و یک قلپ از سوپ را خوردم. فکر کردم که دهنم باید از شن درست شده باشد. یک قلپ دیگر خوردم، بعد یک قلپ دیگر و یکی دیگر تا اینکه فنجان خالی شد.

احساس طهارت و تقدس کردم و آمادگی برای یک زندگانی نو. دورین فنجان را روی لبه پنجره گذاشت و خودش روی دسته صندلی نشست. متوجه شدم که حرکتی برای سیگار درآوردن نکرد، و از آنجایی که می‌دانستم اوسیکاری قهاری است، متعجب شدم.

بالاخره به حرف آمد: «خوب، تونزدیک بود بمیری.»

«فکر می‌کنم تمام از آن خاویارها بود.»

«خاویار نه جانم، گوشت خرچنگ. آزمایشش کردند و پراز پتومین^۱

بود.

از آشپزخانه‌های سفید «روز زنان» که تا ابدیت کشیده شده بود تجسمی آسمانی داشتم. آووکادو پشت آووکادو می‌دیدم که از گوشت خرچنگ و مس مایونز پر شده بود و زیر نورهای درخشان عکسبرداری می‌شد. گوشت‌های ظریف صورتی رنگ و پنجه‌ای شکل را می‌دیدم که چه طور با حالتی فریبنده از بستر مایونزی سر بیرون آورده بودند و کاسه نرم وزرد رنگ آووکادو را می‌دیدم که بالبه‌ای به رنگ سبز سوسماری تمام آن کثافت‌ها را گهواره وار، در خود نگاه داشته بود.

«سم.»

«کی آزمایش کرده؟» فکر کردم حتماً کتر شکم یکی از بچه‌ها را شستشو داده و بعد آنچه را پیدا کرده در آزمایشگاه هتل آزمایش کرده‌است.

«همان احمق‌های «روززنان.» به محض این که شماها مثل برگ‌خزان ریختید زمین، يك نفر به اداره تلفن کرد و از اداره هم به «روززنان» تلفن زدند آنها هم باقیمانده غذاهای آن ضیافت عظیم را آزمایش کردند و تقی کاردرآمد.» «تقی!» حرفش را خلاصه وار تکرار کردم. چه خوب بود که دورین باز گشته بود.

دورین اضافه کرد: «چه هدایایی فرستاده‌اند، توی يك بسته بزرگ، الان توی راهروست.»

«چطور هدایا اینقدر زود رسیده‌اند؟»

«باپست سریع مخصوص، کجای کاری؟ برایشان صرف نمی‌کند که تمام شماها این طرف و آن طرف بنشینید و بگویید که در ضیافت «روززنان» مسموم شدید. تازه اگر يك وکیل مبرز می‌شناختید می‌توانستید تا يك شاهی آخر دارایشان را از آنها بیرون بکشید.»

«هدیه‌ها چی هستند؟» حس کردم که اگر چیزی با ارزشی باشد، به اتفاقی که افتاده می‌ارزد. چون در نتیجه تمام این قضایا من احساس پاکیزگی بیشتری می‌کردم.

«هنوز کسی بسته را باز نکرده، همان طور آنجا افتاده، بنده قرار است که توی حلق یکی یکی شماها سوپ بریزم، چون ظاهراً تنها کسی هستم که سرپا باقی مانده. ولی البته مال ترا اول آوردم.»

التماس کردم: «خواهش می‌کنم بین هدیه‌ها چی هستند.» بعد چیزی به خاطر می‌رسید و افزودم: «من هم يك هدیه برای تو دارم.»

دورین رفت توی راهرو، صدایش را می‌شنیدم که قدری این طرف و آن طرف رفت، و بعد صدای پاره شدن کاغذ را شنیدم. بالاخره درحالی که کتاب کلفت جلد سلوفانی را که اسامی زیادی روی آن چاپ شده بود در دست داشت بازگشت.

کتاب را روی پایم انداخت و گفت: «سی داستان کوتاه برگزیده سال. یازده‌تای دیگر هم هست، حتماً فکر کردند برای سرگرمی توی بستر بیماری بدچیزی نیست.» مکشی کرد و گفت: «پس مال من کو؟»

توی کیفم را جستجو کردم و آیینی‌ای که اسمش و آن گلها روی آن

حکاکی شده بود به او دادم. دورین نگاهی به من کرد، من هم نگاهی به او انداختم و بعد شلیک خنده هر دو مان به هوا رفت.

به من گفت: « اگر دلت خواست می توانی سوپ مرا هم بخوری. آنها اشتباهاً دوازده فنجان سوپ توی سینی گذاشته اند، لنی و من هم وقتی بیرون بودیم و منتظر بند آمدن باران ایستاده بودیم آن قدر هات داگ خوردیم که حتی برای يك لقمه هم جا ندارم.»

گفتم: « بیارش تو، دارم از گرسنگی غش می کنم.»

ساعت هفت صبح روز بعد تلفن زنگ زد. آهسته از بطن خوابی سیاه بیرون خزیدم. جلوی آئینه‌ام، تلگرافی از جی می بود که در آن از من خواسته بود آن روز را به اداره نروم و استراحت کنم تا حالم کاملاً خوب شود و اینکه چقدر از جریان گوشت خرچنگ متأسف شده است، بنابراین نمی‌توانستم تصور کنم که چه کسی تلفن می‌کند. گوشی را بلند کردم و آن را طوری روی بالش گذاشتم که قسمت دهنی آن روی استخوان ترقوه‌ام و قسمت گوشی آن روی شانه‌ام قرار گرفت.

«الو»

صدای مردی پرسید: « شما خانم استر گرین وود هستید؟ » يك ته لهجه خارجی را تشخیص دادم.

گفتم: « بدون شك، خودم هستم. »

« من کنستانتین فلان و بهمان هستم. »

نتوانستم اسم فامیلش را بفهمم، پراز سوك بود، من کنستانتینی نمی‌شناختم ولی جرئت گفتنش را نداشتم.

آنگاه به یاد خانم ویلارد و مترجم چندزبانه‌اش افتادم.

فریاد زنان توی رختخواب نشستم و گوشی را با هر دو دست چسبیدم

گفتم: « اوه البته، البته. »

هرگز به خانم ویلارد برای معرفی من به مردی به اسم کنستانتین

امتیازی نمی‌دادم.

در ذهنم مجموعه‌ای از مردهایی که اسمهای جالب داشتند جمع می‌کردم. تازه خودم يك نفر را به اسم سقراط می‌شناختم. قد بلند و زشت، و روشنفکر بود و پسر يك تهیه‌کننده یونانی بزرگ فیلم در هالیوود بود، ولی کاتولیک بود و این، قضایا را برای هر دویمان مشکل می‌کرد. علاوه بر سقراط

يك روس سفید را هم می‌شناختم به اسم آتیلا که در مدرسه مدیریت و تجارت بوستون درس خواند.

رفته رفته حس کردم که کنستانتین دارد برای بعد از ظهر و عصر آن روز برنامه‌ای جور می‌کند.

«دلت می‌خواهد امروز بعد از ظهر سازمان ملل را ببینی؟»
با يك خنده ریز عصبی گفتم: «من همین الان هم سازمان ملل را می‌بینم.»

شوخی را نفهمید.
فکر کردم که شاید انگلیسی‌ام برای او کمی تند باشد. گفتم: «از پنجره‌ام می‌بینمش.»

سکوتی برقرار شد.
بعد او گفت: «شاید بدت نیاید يك لقمه غذا با هم بخوریم.»
واژه‌نامه خانم ویلارد را کشف کردم. خانم ویلارد همیشه آدم را برای يك لقمه غذا دعوت می‌کرد. یادم آمد که این مرد وقتی تازه به امریکا آمده بود مدتی در منزل خانم ویلارد مهمان بود - خانم ویلارد عضویکی از این تشکیلات بود، از آنهایی که وقتی عضو شدی در منزلت را به روی خارجیها باز می‌کنی تا وقتی تو به خارج می‌روی آنها هم در منزلشان را به روی تو بگشایند.

واکنون می‌دیدم که خانم ویلارد حق‌پذیرائی شدنش را در یونان بايك لقمه غذا خوردن من در نیویورک تاخت زده بود.
بالحن خشکی گفتم: «بله، بدم نمی‌آید يك لقمه بخورم، چه ساعتی می‌آیی؟»

«ساعت دو با ماشینم می‌آیم دنبالت. هتل آمازون است مگر نه.»
«بله.»

«آهان، می‌دانم، کجاست.»

برای يك لحظه فکر کردم لحن بخصوصی در صدایش هست، بعد حدس زدم لابد بعضی از دخترهایی که در آمازون هستند، در سازمان ملل منشیگری می‌کنند و شاید او یکی دوتا از آنها را بیرون برده باشد. صبر کردم تا او قطع کند، بعد من گوشی را گذاشتم و به بالشم تکیه دادم، غمگین بودم.
دوباره داشتم دسته گل را به آب می‌دادم، از يك مکالمه عادی تصور عاشقانه‌ای می‌ساختم از مردی که با اولین نگاه دیوانه‌وار عاشقم می‌شود.

این يك بازديد قراردادى از سازمان ملل بود و يك ساندويچ قراردادى پس از بازديد سازمان ملل.

سعى كردم روحيه ام را تقويت كنم.

شايد هم مترجم چندزبانۀ خانم ويلارد قد كوتاه و زشت بود و چه بسا دست آخر همان نظر تحقيرآمیزی را نسبت به او پيدامی كردم كه به بادی ويلارد داشتم. اين فكر رضایت خاصی به من داد. چون من واقعاً بادی ويلارد را تحقير می كردم و با وجود آنكه همه فكر می كردند وقتی از آسایشگاه مسلولين خارج شد با او ازدواج می كنم، خودم می دانستم كه هرگز زن او نمی شوم حتی اگر او آخرين مرد روی زمین باشد. بادی ويلارد آدم مزوری بود.

البته من در ابتدا نمی دانستم كه او مزور است. فكر می كردم بهترين پسری است كه تا كنون دیده ام. پنج سال تمام دورادور فریفته اش بودم بدون آنكه حتی گوشۀ چشمی به من بیندازد، بعد زمانی رسید كه من همچنان فریفته اش بودم و او هم متوجه من شده بود، و درست وقتی كه او بیشتر و بیشتر به طرف من كشیده می شد كشف كردم كه چه ریاكار مزخرفی است، و حالا می خواست كه با او ازدواج كنم و من تحمل ريختش را نداشتم.

بدتر از همه اين بود كه نمی توانستم روراست احساساتم را نسبت به او بازگو كنم، چون پیش از آنكه فرصت پيدا كنم، سل گرفته بود، و اكنون می بایست با او سر كنم تا بهبود پيدا كند، تا بتواند حقيقت عريان را تحمل كند. تصميم گرفتم برای صبحانه به رستوران هتل نروم، چون باید لباس می پوشیدم، و اگر قرار بود تمام صبح را توی رختخواب بمانم ديگر لباس پوشیدن معنی نداشت. احتمالاً می توانستم تلفن كنم تا صبحانه ام را با سینی به اتاقم بیاورند، ولی آن وقت باید به کسی كه آن را می آورد انعام بدهم و من هیچ وقت نمی دانم چقدر باید انعام بدهم. و تا به حال تجارب ناخوشایندی هم در مورد انعام دادن به مردم در نیویورك داشته ام.

وقتی تازه وارد آمازون شدم، يك مرد كوئوله كچل كه لباس دربانها را پوشیده بود چمدان مرا با آسانسور بالا آورد و در اتاقم را باز كرد. البته من با عجله به طرف پنجره دویدم و به تماشای منظره ایستادم. پس از مدتی، متوجه شدم كه دربان دارد شیر آب گرم و سرد را در حمام بازمی كند و می گوید، اين آب سرد است و اين هم آب گرم. بعد رادیو را باز كرد و اسم تمام ایستگاههای نیویورك را برایم شمرد، من داشتم ناراحت می شدم، آن وقت همان طور كه پشتم به او بود با قاطعیت گفتم: « از اين كه چمدانم را بالا آوردی متشكرم. »

بالعن تحقیر آمیز و پرمعنی ای گفت: « متشکرم، متشکرم، متشکرم، خوب چی. » و پیش از آنکه برگردم و علت تغییر اخلاقش را بدانم، رفته بود و در را با صدایی بی ادبانه پشت سرش بهم کوبیده بود. بعداً وقتی رفتار عجیب او را به دورین گفتم، گفت: « احمق جان، خوب انعامش را می خواسته. »

پرسیدم باید چقدر می دادم و او گفت حداقل ۲۵ سنت و اگر چمدان خیلی سنگین بود سی و پنج سنت. خوب من خودم می توانستم به راحتی آن چمدان را تا اتاقم ببرم، ولی دربان آن قدر برای انجام آن حریص بود که من جلوی رانگرفتم. فکر کردم این هم جزو کارهایی است که هتل در ازای پولی که می گیرد برای آدم می کند.

از پول دادن به مردم، بابت کاری که خودم به راحتی از عهده انجام آن برمی آیم، متنفرم، عصبیم می کند.

دورین گفته بود، انعامی که می دهی باید معادل ده درصد صورت حساب باشد، ولی نمی دانم روی چه حساب من هیچوقت پول خورد کافی نداشتم. واقعاً لوس بود که يك نیم دلاری به یکی بدهی و بگویی: « آقا ۱۵ سنت این انعام تو است بقیه اش را به من پس بده. »

اولین باری که در نیویورک سوار تاکسی شدم، ده سنت به راننده انعام دادم. کرایه ام شده بود يك دلار و من حساب کردم ده سنت کاملاً درست است بعدسکه را با افتخار و لبخند کف دستش گذاردم. ولی او همان طور آن را کف دستش نگاه داشت و خیره خیره به آن نگاه کرد، و وقتی از تاکسی پیاده شدم، دلو پس بودم که نکند اشتباهاً سکه کانادایی به او داده باشم شروع کرد به فریاد زدن: « خانم جان بنده هم باید مثل شما و دیگران خرج زندگیم را بدهم. » صدایش آن قدر بلند بود که مرا به وحشت انداخت و شروع کردم بدویدن. خوشبختانه مجبور شد پشت يك چراغ قرمز بایستد و گرنه فکر می کنم همین طور دنبالم می راند و سرم فریاد می کشید و مرا شرمنده می کرد.

وقتی درباره این قضیه به دورین گفتم گفت شاید سطح انعام دادن از آخرین باری که او در نیویورک بوده بالاتر رفته و به پانزده درصد رسیده یا آن راننده تاکسی بخصوص حقه باز تمام عیاری بوده است.

کتابی را که از «روز زنان» برایمان فرستاده بودند برداشتم. وقتی آن را باز کردم کارتی از لای آن افتاد. روی آن، عکس يك سگ كوچك پشمالو بود كه بايك ربدوشامبر گلدان توی يك سبد نشسته بود و صورت غمگینی داشت، و داخل كارت مگ را نشان می داد كه دراز کشیده بود و لبخند بر لب در خواب عمیقی فرو رفته بود و بالای آن باخطی تزئینی نوشته شده بود: «اگر به اندازه کافی استراحت کنی، زود حالت خوب می شود.» و پایین كارت با مرکب قفایی رنگی نوشته شده بود: «به امید بهبودی سریع تو، از طرف تمام دوستان در روز زنان.»

داستانها را یکی پس از دیگری ورق زدم تا رسیدم به داستانی در باره يك درخت انجیر.

این درخت انجیر در میان يك مزرعه و مابین خانه يك مرد یهودی و يك صومعه سبز شده بود، و مردك یهودی و يك راهبه سیه چرده و زیبا به هنگام چیدن انجیرهای رسیده آن، يكدیگر را ملاقات می کردند، تا اینکه يك روز جوجه ای را دیدند كه از میان لانه ای روی شاخه درخت سر درآورده بود، و همان طور كه به تماشای جوجه كه بانوكش تخم را می شكست ایستاده بودند، دستهایشان بايكدیگر تماس پیدا كرد. ولی بعد، راهبه دیگر برای چیدن انجیرها با مرد یهودی، نیامد و به جای او مستخدم كاتوليك بدقیافه ای می آمد كه پس از چیدن انجیرها آنها را می شمرد تا مبادا مردك یهودی از او بیشتر انجیر چیده باشد، و مردك سخت خشمگین بود.

فكر كردم داستان زیبایی است، بخصوص آن قسمت درباره درخت انجیر پوشیده از برف در زمستان و درخت انجیر در بهار با تمام آن میوه های سبز. وقتی به صفحه آخر رسیدم متأثر شدم. دلم می خواست لای آن خطوط سیاه چاهی بخزم، همان طور كه آدم از میان يك حصار می خزد، و بروم زیر آن درخت زیبای بزرگ انجیر بخوابم.

به نظرم رسید كه بادی ویلارد و من شبیه آن راهبه و مردك یهودی بودیم. اگر چه البته، ما نه یهودی و نه كاتوليك بودیم بلکه هر دو یمن یونیتارین بودیم. ما يكدیگر را در زیر درخت انجیر خیالیمان ملاقات کرده بودیم، و آنچه دیده بودیم جوجه ای نبود كه سراز تخم در می آورد، بلکه بچه ای بود كه از مادری متولد می شد، و بعد اتفاق وحشتناکی افتاده بود و هر کدام ما به راههای جداگانه خودمان رفته بودیم.

همان طور كه باضعف و احساس تنهایی در رختخواب سفید هتل

دراز کشیده بودم، فکر کردم که در آن آسایشگاه در آدیرون داکس^۱ هستم، احساس بدی کردم. بادی ویلارد در نامه‌هایش به من می‌نوشت که چطور شعرهای شاعری را می‌خواند که در ضمن دکتر هم هست و این که چه طور يك نویسنده مشهور روسی را کشف کرده بود که اینک مرده ولی او هم دکتربوده، پس شاید دکترها و نویسندگان هم بالاخره بتوانند باهم کنار بیایند و دوستی کنند.

البته این زمزمه‌ای بود که با آنچه تاکنون بادی ویلارد در طی دوسالی که ما همدیگر را می‌شناختیم ساز کرده بود، تفاوت داشت. روزی را به یاد می‌آوردم که به من لبخند زد و پرسید: «استرمی دانی شعر چیست؟»
گفتم: «نه، چیست؟»

«يك مشت غبار» وبعد آنچنان از گفتن این حرف مغرور شده بود که من همین‌طور خیره به موهای بور و چشمان آبی و دندانهای سفیدش - او دندانهای بلند، محکم و سفیدی داشت - نگاه کردم و گفتم: «آره فکر می‌کنم.» فقط يك سال بعد و در وسط نیویورک بود که من بالاخره جوابی برای آن اشاره پیدا کردم.

من زمان زیادی را صرف گفتگوهای تخیلی با بادی ویلارد می‌کردم. او چند سال از من بزرگتر بود و خیلی هم علمی فکرمی کرد بنابراین همیشه قادر بود همه چیز را ثابت کند. وقتی با او بودم باید می‌کوشیدم که خودم را از غرق شدن نجات بدهم.

این گفتگوهای تخیلی معمولاً با جملاتی که در واقعیت باهم گفته بودیم شروع می‌شد، فقط در خاتمه این من بودم که با قاطعیت جواب می‌دادم به جای آن که فقط به يك «آره فکر می‌کنم» اکتفا کنم.

حالا، طاقباز خوابیده بودم، و تصور کردم که بادی از من می‌پرسید:

«استرمی دانی شعر چیست.»

می‌گفتم: «نه چیست»

«يك مشت غبار.»

و به محض این که لبخند غرور آمیزش را می‌زد من می‌گفتم: «بله جسدهایی را هم که تو تشریح می‌کنی غبار هستند؛ مردمی را هم که فکر می‌کنی درمان می‌کنی غبار هستند، آنها هم غبارهایی هستند به غباری، غبار، غبار.

فکرمی کنم که يك قطعه شعر خوب دوامش از صدها تن از این افراد رویهم، بیشتر باشد. »

والبتہ بادی دیگر پاسخی برای گفتن نداشت، چون آنچه گفته بودم واقعیت بود. مردم بیشتر از هر چیز از غبار ساخته شده بودند. ومن در سرودن يك قطعه شعر که مردم به خاطر بسپرنند و مکرر زمانی که غمگین یا مریضند و نمی‌توانند بخوابند، به یاد آورند، امتیاز بیشتری می‌دیدم تا زمان آنهمه آدم. اشکال من این بود که آنچه را بادی ویلارد می‌گفت، وحی منزل می‌پنداشتم. شبی که مرا برای اولین بار بوسید به یاد می‌آورم. بعد از جشن آخر سال تحصیلی دانشگاه ییل بود.

آنطور که بادی مرا به آن مجلس دعوت کرده بود؛ خیلی عجیب بود. یکی از روزهای تعطیل کریسمس در حالی که يك پلوور کلفت و سفید یقه برگردان پوشیده بود و آنقدر خوشگل شده بود که نمی‌توانستم چشم از او بگیرم، پرید توی خانه ما و گفت: « یکی از این روزها می‌آیم دانشکده که ببینمت، باشد؟ »

من از تعجب خشک شدم. من بادی را فقط روزهای یکشنبه در کلیسا می‌دیدم. وقتی هردویمان از دانشکده به خانه‌هایمان می‌رفتیم، تازه آن‌هم از فاصله دور، و نمی‌دانم چه چیزی سبب شده بود که آن‌همه راه را بدود و به دیدن من بیاید - گفت دو کیلومتر فاصله خانه‌هایمان را برای تمرین دوی دورکشور دویده است.

البتہ مادرهای مادوستان خوبی بودند. باهم به مدرسه رفته بودند و هردو با استادهایشان ازدواج کرده بودند و دريك شهر مستقر شده بودند، ولی بادی مرتب پاییزها بورس می‌گرفت و می‌رفت و تابستانها برای پول درآوردن در مونتانا مایه کوبی می‌کرد، بنابراین همشاگردی بودن مادرهایمان چندان مطرح نبود.

بعد از این ملاقات ناگهانی، دیگر از بادی خبری نشد تا يك صبح زیبای شنبه در اوایل مارس. در خوابگاه هم توی دانشکده نشسته بودم و داشتم درباره پیتروهاب و والترگدا در جنگهای صلیبی برای امتحان تاریخم که روز دوشنبه آینده بود، درس حاضر می‌کردم که تلفن راهرو زنگ زد.

معمولاً بچه‌ها به نوبت به تلفن جواب می‌دادند، ولی چون من تنها سال اولی بودم که در طبقه سال آخریها زندگی می‌کردم، مجبورم می‌کردند که اغلب به تلفن‌ها جواب بدهم. چند لحظه صبر کردم تا ببینم کسی روی دستم

بلند می‌شود. بعد فکر کردم شاید بچه‌ها بیرون باشند و یا برای تعطیلات آخر هفته رفته باشند، این بود که خودم جواب دادم.

دخترک نگهبان طبقه پایین بود. گفت: «استر توهستی؟» و وقتی جواب مثبت دادم، گفت: «یک آقایی برای دیدن تو آمده.»

از شنیدن این حرف تعجب کردم چون از تمام پسرهایی که اتفاقی با آنها در آن سال بیرون رفته بودم، حتی یک نفرشان دوباره تلفن نکرده بود که قرار دیگری بگذارد. من اصلاً اقبال نداشتم. از اینکه، هر شب با دستهای عرق کرده پایین بیایم تا یکی از سال آخریها مرا به پسر بهترین دوست عمه‌اش یا خاله‌اش معرفی کند و من روبه‌رویم پسر رنگ‌پریده‌ای را بینم که گوشه‌های برآمده‌ای داشت یا دندانهایش گرازی بود یا پاهایش کج بود متنفر بودم. انصاف نبود، آخر من که چلاق نبودم، فقط زیاد درس می‌خواندم و نمی‌دانستم چه وقت دست از درس خواندن بردارم، همین.

به هر حال، سری‌شانه کردم و ماتیکی بیشتری مالیدم و کتاب تاریخم را برداشتم تا اگر یک آدم عوضی آمده باشد بگویم دارم به کتابخانه می‌روم. و رفتم پایین و بادی ویلارد را دیدم که به میز پست تکیه داده بود یک کت زپدار خاکی رنگ و یک شلوار جین آبی و یک جفت کفش ته‌لاستیکی پوشیده بود و به من لبخند می‌زد. گفت: «آمدم سلامی بکنم.»

فکر کردم این قدری عجیب است که آدم از این همراه با سواری در ماشین این و آن، که معمولاً برای صرفه‌جویی می‌کرد، بیاید که فقط سلام کند.

گفتم: «سلام، بیا برویم توی ایوان بنشینیم.»

می‌خواستم به ایوان بروم، چون دخترک نگهبان، آدم فضولی بود و داشت با کنج‌کاو‌ی مادوتا را برانداز می‌کرد. حتماً فکر می‌کرد بادی ویلارد اشتباه بزرگی مرتکب شده.

کنار هم توی دو تا صندلی ننویی نشستیم. نور آفتاب درخشان بود، باد نمی‌وزید و کمی هم گرم بود.

بادی گفت: «چند دقیقه بیشتر نمی‌توانم بمانم.»

گفتم: «برای نهار بمان.»

«نمی‌توانم، چون آمدم با «جوآن»^۱ به مجلس رقص سال دومیه‌ها برویم.»
حس کردم احق کاملی هستم.

باسردی پرسیدم: «جوآن، حالش چطور است.»

جوآن کیلینگ^۱ همشهری ما بود، به کلیسای مامی رفت و در دانشکده یک سال از من بالاتر بود. خیلی کله‌گنده بود - نماینده کلاسشان بود، شاگرد اول فیزیک بود و قهرمان هاکی دانشکده هم بود. با آن چشمهای خیره شنی‌رنگ و آن دندانهای سفید براق و صدای سوت ماندنش به من احساس ناراحت‌کننده‌ای می‌داد. تازه به بزرگی اسب هم بود. فکر کردم بادی واقعاً بی‌سلیقه است.

گفت: «جوآن، آره دوماه پیش از من خواست در این رقص همراهیش کنم، و مادرش هم از مادرم خواهش کرده بود ببرمش، خوب من چه کار می‌توانستم بکنم.»

با بدجنسی پرسیدم: «اگر دلت نمی‌خواست ببریش پس چرا قبول کردی.» «اوه از جوآن خوشم می‌آید. برایش فرق نمی‌کند که خرجش بکنی یا نه، همیشه هم از تفریحات در هوای آزاد خوشش می‌آید. دفعه آخری که برای تعطیلات آخر هفته آمده بود ییل، با دو چرخه یک سفر به ایست راک^۲ رفتیم، تازه او تنها دختر است که من در بالارفتن از تپه، نباید کمکش کنم، جوآن دختر خوبیست.»

از حسادت یخ کردم. من هیچوقت به ییل نرفته بودم. و تمام سال - آخریهای طبقه من آرزو داشتند که یک آخر هفته به آنجا بروند. تصمیم گرفتم هیچ توقعی از بادی نداشته باشم. اگر توقعی از کسی نداشته باشی هیچوقت ناامید نمی‌شوی.

بالحن جدی گفتم: «پس بهتر است بروی جوآن را پیدا کنی، من هم با کسی قراردادم و اگر بیاید مرا پهلوی تو ببیند خیلی خوش آیند نخواهد بود.» «قرار ملاقات؟ با کی؟»

«دو نفرند، پیترا هب، و والتر گدا.»

بادی حرفی نزد و من هم گفتم: «این اسم مستعارشان است. اهل دارت‌موت^۳ هستند.»

فکر می‌کنم بادی هیچوقت تاریخ را خوب نخوانده بود چون دهانش خشک شد. از صندلی پرید بالا و آن را بیخودی تکان مفصلی داد، بعد یک پاکت آبیرونک را که علامت ییل داشت روی دامن من انداخت.

«این نامه ایست که تصمیم داشتم اگر نبودى برايت بگذارم. سؤالى کرده ام که مى توانى جوابش را با پست برايم بفرستى. دلم نمى خواهد الان از تو پيرسم.»
وقتی بادی رفت نامه را باز کردم، در آن از من دعوت کرده بود که همراه او به جلسه رقص سال دومیهای دانشگاه پیل بروم.

آنقدر تعجب کردم که بعد از چندبار جیغ زدن دویدم توى خوابگاه و فریاد زدم: «مى روم، مى روم، مى روم.» بعد از نور شدید و سفید آفتاب روى ایوان، آنجا آنقدر تاریک بود که چیزی را تشخیص نمى دادم. متوجه شدم که دخترک نگهبان را بغل کرده ام. و وقتی شنید که به آن رقص مى روم با تعجب و احترام تحویل گرفت.

با کمال تعجب اوضاع طبقه ما تغییر کرد. دیگر سال آخریها هرازگاه بامن حرف مى زدند، و یکی از آنها گهگاه به تلفن جواب مى داد، و دیگر پشت در اتاقم از اشاره های بینزاکت درباره افرادى که روزهای طلابی دانشکده اشان را با سرتوى کتاب کردن به هدر مى دهند خبری نبود.

در تمام طول شب آن رقص، بادی بامن رفتار دوستانه ای داشت توگویی دخترخاله اش بودم.

تمام مدت با يك كيلومتر فاصله از هم رقصیدیم. تا اینکه سرانجام در حین يك رقص چانه اش را روى سرم تکیه داد، انگار که خیلی خسته شده بود. و بعد در هوای تاریک و سوز سرمای ساعت سه صبح پنج كيلومتر راه را تا منزلى که من روى کاناپه کوتاهش مى خوابیدم، آهسته قدم زدیم. آخرین فقط ۵۰ سنت بود و اگر مى خواست جای مناسبی بگیرد برايش دودلار خرج بر مى داشت. کسل و دلمرده بودم و پراز انتظارات بر نیآمده.

مجسم کرده بودم که بادی در آن آخر هفته عاشقم خواهد شد و دیگر تا آخر سال نگران بیکازى شنبه شب هايم نبودم. درست قبل از رسیدن به منزلى که شب را در آنجا بسرمى بردم بادی گفت: «بیا برویم به آزمایشگاه شیمی.»
ماتم برده بود: «آزمایشگاه شیمی.»

بادی دستم را گرفت و گفت: «آره، يك منظره تماشایی پشت آزمایشگاه شیمی هست.»

که بود. در آن پشت، تپه ای بود که تومى توانستى از آنجا چراغهای چند خانه را در «نیوهاون» ببینی.

درحالی که بادی می کوشید روی خاک ناصاف جای پایی برای خودش درست کند تظاهر کردم که دارم آن منظره را تحسین می کنم. و وقتی مرا بوسید چشمهایم را باز گذاشتم تا فاصله چراغهای خانه ها را به خاطر بسپارم که هرگز فراموش نکنم.

بالاخره بادی قدمی عقب گذاشت و گفت: «وای». با تعجب پرسیدم: «چرا وای؟» چون بوسه کوچکی بی احساس خشکی بود و یادم آمد که فکر کردم خیلی بد بود که لبهای هردوی ما بر اثر پنج کیلومتر راهپیمایی در آن هوای سرد آنقدر خشک شده بود.

«وای، بوسیدن تو کیف عجیبی به من می دهد.» در کمال فروتنی حرفی نزد. آن وقت بادی گفت: «حتماً با خیلی از پسرها بیرون می روی.» «آره، فکر می کنم.» و فکر کردم که در سال گذشته هر هفته با پسر جدیدی بیرون رفته بودم.

«من باید خیلی درس بخوانم.» با عجله گفتم: «من هم همین طور، آخر باید بورسم را حفظ کنم.» «با وجود این فکر می کنم، هر سه هفته یک بار می توانم یک آخر هفته ترا ببینم.»

«بد نیست.» نزدیک بود از ذوق غش کنم و داشتم می مردم که زودتر خودم را به دانشکده برسانم و برای بچه ها تعریف کنم. بادی یک بار دیگر مرا مقابل پله های منزل بوسید، و پاییز بعد وقتی بورس دانشکده پزشکی اش تصویب شد، به جای ییل برای دیدنش به آنجا می رفتم، و همانجا بود که فهمیدم تمام این سالها مرا گول زده و این که چه مزور عجیبی بود.

این را روزی که به دنیا آمدن بچه را دیدیم کشف کردم. مدت‌ها بود که به بادی التماس می کردم که يك منظره جالب بیمارستانی را نشانم بدهد، این بود که يك جمعه از تمام کلاسهایم غیبت کردم و برای يك آخر هفته طولانی به نزدش رفتم، اوهم کار را برایم درست کرد. کار را با پوشیدن يك روپوش سفید شروع کردم و نشستن روی چهارپایه‌ای در اتاقی که چهارنعل در آن بود، در حالی که بادی و دوستانش مشغول تکه تکه کردن آنها بودند. این اجساد به قدری غیرانسانی بودند که ادا مرا ناراحت نکردند، پوست خشك چرم گونه‌ای داشتند که از شدت بنفشی به سیاهی می زد و بوی شیشه ترشی می دادند. بعد از آن بادی مرا به اتاقی برد که در آنجا شیشه‌های بزرگی داشتند هر از جنبه‌هایی که قبل از تولد مرده بودند. بچه توی شیشه اول به بزرگی يك قورباغه بود، و سر بزرگ سفیدی داشت که روی بدن قوز کرده اش خم شده بود، بچه شیشه بعد بزرگتر بود، و بچه بعدی بزرگتر از قبلی و بچه شیشه بعد بزرگتر و بچه شیشه آخر به اندازه يك بچه طبیعی بود و انگار از آن پشت مرا نگاه می کرد و خوك آسا می خندید. از اینکه با آن آرامش آن مناظر دلخراش را تماشا کردم احساس غرور می کردم. تنها دفعه‌ای که از جایم پریدم، وقتی بود که آرنجم را روی شکم جسد بادی تکیه دادم تاریه‌ای را که تشریح می کرد تماشا کنم. پس از یکی دو دقیقه احساس سوزشی در آرنجم کردم و به نظرم رسید که شاید جسد هنوز نیمه جان باشد، چون گرم بود. با جیغی از سر جایم پریدم. آنوقت بادی برایم توضیح داد که آن سوزش به علت همان مایع ترشبو بود، عقب نشستم و حالت سابقم باز یافتم. ساعت پیش از نهار بادی مرا به کلاسی برد که درباره کلبولهای

قرمز داس شکل یا بیماریهای کسل کننده دیگری بحث می کردند و بیماران را باصندلی چرخدار می آوردند و از آنها سؤالاتی می کردند و پس از رفتن آنها اسلاید رنگی نشان می دادند.

یادم می آید يك اسلاید، دختر ك زیبای خندانی را كه خال سیاهی روی گونه اش داشت نشان می داد، دكتر گفت: « بیست روز بعد از پیداشدن این خال دختر ك تلف شد. » و همه برای چند لحظه ساكت شدند، كه در همان لحظه زنگ زده شد و من هرگز نفهمیدم كه آن خال چه بود و چرا دختر ك مرد. بعد از ظهر به تماشای تولد يك نوزاد رفتیم.

ابتدا يك قفسه ملافه در راهروی بیمارستان پیدا كردیم كه بادی يك ماسك سفید و قدری باند برای من برداشت.

يك دانشجوی بلندقد و چاق پزشکی به تماشای ما ایستاد، بعد بادی باندر را دورتادور سر من بست به طوری كه فقط چشمهایم و ماسك سفید بیرون ماند.

دانشجوی پزشکی لبخند مضحکی زد و گفت: « دست كم مامانت كه دوستت دارد. »

من به قدری سرگرم فكر كردن درباره چاقی او بودم، و این كه چه بدبختی است كه يك مرد آنقدر چاق باشد، بخصوص يك مرد جوان، چون کدام دختری حاضر می شود از روی شكمش خم شود تا او را ببوسد، كه اصلاً متوجه نشدم، آنچه آن دانشجو به من گفت توهین آمیز بود. و تا فكر كردم كه چقدر از خودش متشكر است و جواب داندانشكنی برایش پیدا كردم كه مادرها فقط پسرهای خيكشان را دوست دارند، رفته بود.

بادی مشغول آزمایش يك علامت چوبی عجیب با يك ردیف سوراخ روی دیوار بود، كه از سوراخی به بزرگی يك سكه شروع می شد و به سوراخی به اندازه يك بشقاب تخت می رسید.

به من گفت: « خوب، خوب، در این لحظه يك نفر منتظر به دنیا آمدن فرزندى است. »

دم در اتاق زایمان يك دانشجوی پزشکی باریك اندام و شانه خمیده ای ایستاده بود كه بادی را می شناخت.

بادی گفت: « سلام ویل، كى سر كار است؟ »

ویل با اوقات تلخ گفت: « من هستم » متوجه قطرات ریز عرق روی

پیشانی بلند و بیرنگش شدم؛ « من هستم و بار اولم هم هست. »

بادی برایم تعریف کرد که ویل سال سوم است و پیش از فارغ التحصیل شدن باید هشت بچه را به دنیا بیاورد.

آنوقت متوجه سروصدایی در انتهای راهرو شدم و چندتا مرد را با روپوشهای سبز و سرپوشهای سبزرنگ دیدیم که به همراه چند پرستار بطرف ما می آمدند و تخت چرخداری را که جسم سفید و گنده ای روی آن بود بطور نامنظم می کشاندند.

ویل در گوشم پچ پچ کرد که: «تو نباید این صحنه را ببینی، اگر ببینی دیگر هیچ وقت دلت نمی خواهد بچه دار شوی. نباید بگذارند زنها تماشا کنند. چون آنوقت باعث انقراض نسل بشر خواهد شد.»

بادی و من خندیدیم، وبعد بادی دست ویل را فشرد و همه باهم رفتیم توی اتاق.

آنچنان از دیدن منظره سختی که زن را روی آن می گذاشتند یکه خوردم که کلمه ای از دهانم خارج نشد. شکل يك میزشکنجه و هشتناك بود. باتمام آن رکابهای فلزی که به هوا برخاسته بود، دريك طرف و انواع و اقسام ابزار و سیم و لوله و چیزهای دیگری که نمی توانستم به فهمم چیست، در طرف دیگر.

بادی و من کنار پنجره ایستادیم، چند قدم از زن دور بودیم و می توانستیم همه چیز را ببینیم.

شکم زنك آنچنان برجسته بود که صورت یا قسمت بالای بدنش را نمی دیدم. به نظر می رسید که جزيك شکم برجسته عنكبوتی و دوپای کوتاه بیربخت که در رکابها گیر کرده بود چیز دیگری نیست. در تمام مدتی که بچه به دنیا می آمد حتی يك لحظه هم صدای ناله غیر انسانی قطع نشد.

بعدها بادی به من گفت که زن تحت تأثیر داروی مخدر بود تا هیچگونه دردی را احساس نکند و زمانی که فحش می داد و یا ناله می کرد، خودش آگاه نبود چون در حالتی از خواب و بیهوشی به سر می برد.

فکر کردم باید درست همان دارویی باشد که فقط يك مرد می تواند اختراع کند. زن بدبخت این طور درد می کشید که ظاهراً تمام جزئیات آن را هم حس می کرد چون در غیر این صورت ناله و فغان نمی کرد، آنوقت مستقیم می رفت خانه و يك بچه دیگر درست می کرد، چون آن دارو باعث می شد که او فراموش کند که دردها تا چه حد شدید بوده اند، در حالی که در تمام مدت در گوشه ای پنهانی از بدنش راهروی دراز، کور و بی در و پنجره درد منتظر

بوده که راهی باز کند و او را درخود بگیرد.

دکترمسؤل که به ویل کمک می کرد، مرتب به زن می گفت: «خانم تومولیلو! زور بزن، فشار بده، باریک الله دخترخوب،» و بالاخره از میان شکاف تراشیده لای پایش، که از شدت مواد ضد عفونی تیره شده بود، چیز سیاه و پشمالویی را دیدم که ظاهر می شود.

لا به لای ناله های زنك، بادی زیر گوشم زمزمه کرد: «این سربچه است.» ولی نمی دانم به چه دلیل، سربچه گیر کرد، و دکتر به ویل گفت که باید شکاف بدهد. صدای قیچی را شنیدم که پوست زن را مثل پارچه ای پاره کرد و خون سرازیر شد - با شدت و کمرنگ. و بعد ناگهان بچه پلق در میان دستهای ویل بود. مثل آلو کبود بود، و ماده سفید آردی شکلی بدنش را پوشانده بود و رگه هایی از خون روی آن را گرفته بود. و ویل با صدای وحشت زده ای مرتب می گفت: «الان می اندازمش، الان می اندازمش، الان می اندازمش.» دکتر گفت، «نه تو این کار را نمی کنی. و بچه را از دست ویل گرفت و شروع به ماساژ دادن بدنش کرد، و رنگ آبی بدنش برطرف شد و بچه با صدای مذبح خانه و قورباغه واری شروع به گریه کرد و من می توانستم ببینم که پسر است.

اولین کاری که بچه کرد، شاشیدن توی صورت دکتر بود. بعدها به بادی گفتم چطور چنین چیزی ممکن است و بادی گفت که امکانش زیاد است اگر چه قدری غیر عادی است که چنین اتفاقی بیفتد.

به محض آنکه بچه به دنیا آمد، افراد به دودسته تقسیم شدند. پرستارها پلاکی نقره ای به دورمچ بچه پیچیدند، و چشمانش را با چوبهای سرپنبه ای پاك کردند و پارچه ای به دورش پیچیدند، و در گهواره ای پارچه ای گذاشتند در حالی که دکتر و ویل شروع کردند به بخیه زدن شکاف زن، با يك نخ و سوزن.

فکر می کنم يك نفر گفت: «خانم تومولیلو پسر است.» ولی زنك جوابی نداد و سرش را هم بلند نکرد.

وقتی با بادی از میان چمنها به طرف اتاقش می رفتیم با حالتی از خود راضی از من پرسید: «خوب، چطور بود؟» گفتم: «عالی بود، حاضرم هر روز يك چنین صحنه ای را ببینم.»

حالش را نداشتم که از او پیرسم آیا روشهای دیگری هم برای زاییدن هست یانه. به عللی، از نظر من مهمترین چیز این بود که بینی بچه واقعاً از تو بیرون می‌آید و مطمئن باشی متعلق به تو است. فکر کردم که اگر در هر حال باید آن درد را کشید، چرا آدم بیدار نماند.

همیشه خودم را روی تخت زایمان مجسم کرده بودم، بدون توالد و به سفیدی گچ، البته پس از تحمل تمام آن رنجها، ولی خوشحال و خندان، با موهای آویخته تا کمرم، که روی آرنج بلند می‌شوم و دستم را برای لمس کردن اولین بچه پرپیچ و تابم دراز می‌کنم و اسمش را می‌گویم، حالا هر چه که بود.

برای ادامه صحبت پرسیدم: «چرا بدنش را آرد گرفته بود؟» و آن وقت بادی برایم توضیح داد که آن مایع مومی شکلی است که پوست بدن بچه را محفوظ نگه می‌دارد.

وقتی به اتاق بادی برگشتیم، با آن دیوارهای لخت، تختخواب لخت و زمین لخت و میزی که جز کتاب آناتومی گری^۱ و چند کتاب قطور کسل‌کننده دیگر از این قبیل چیز دیگری روی آن نبود، به یاد اتاق يك راهب افتادم. بادی شمع روشن کرد و يك بطری دوبونه باز کرد. بعد کنار هم روی تخت دراز کشیدیم و در حالی که من با صدای بلند شعر «جایی که هرگز سفر نکرده‌ام» و شعرهای دیگری را از کتابی که با خودم آورده بودم می‌خواندم، بادی جرعه جرعه شرابش را می‌نوشید.

بادی می‌گفت حتماً در شاعری چیزی هست که دختری مثل من تمام وقتش را صرف آن می‌کند، و به همین جهت هر بار او را می‌دیدم برایش اشعاری می‌خواندم و آنچه را که در آن می‌یافتم برایش بازگویی کردم. فکر خود بادی بود. او همیشه آخر هفته‌های ماراطوری تنظیم می‌کرد که از تلف کردن وقتان پشیمان نشویم. پدر بادی معلم بود و من فکر می‌کنم که بادی هم می‌توانست معلم شود، همیشه سعی می‌کرد چیزها را برای من تشریح کند و دانش جدیدی به من بیاموزد.

ناگهان، بعد از آنکه من خواندن شعری را تمام کردم گفت: «استر، هیچوقت يك مرد را تماشا کرده‌ای؟»

آنطور که او گفت، می‌دانستم منظورش يك مرد معمولی یا مرد به‌طور

کلی نبود، می‌دانستم منظورش مرد لخت است.
گفتم: «نه، فقط مجسمه‌هایشان رادیده‌ام.»

«دلت نمی‌خواهد که مرا ببینی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. اخیراً مادرم و مادر بزرگم باکنایه و اشاره به من فهمانده بودند که بادی چه پسر پاك خوبی است وچطور تمام مردم در کلیسا فکر می‌کردند يك انسان نمونه است. چقدر با پدر و مادرش و افراد مستتر مهربان بود ودر عین حال آنقدر هم ورزشکار و باهوش و خوش‌قیافه بود.

آنچه تا به حال شنیده بودم راجع به صفات خوب بادی بود و اینکه آنچنان مردی است که يك دختر باید خودش را برای او حفظ کند. بنابراین هیچ اشکالی درپیشنهاد بادی ندیدم.
گفتم: «باشد، اشکالی ندارد»

به او خیره شدم، تازیپ شلوارش را باز کرد وآن را روی صندلی گذاشت و بعد زیر شلواریش را درآورد. فکر می‌کنم از جنس پارچه نایلونی توری بود.

برایم توضیح داد: «این زیرشلوارها خیلی خنك هستند و مادرم می‌گوید که راحت شسته می‌شوند.»

بعد همان طور صاف جلوی من ایستاد و من همان طور به او خیره ماندم. به تنها چیزی که توانستم فکر کنم، گردن و سنگدان بوقلمون بود. احساس افسردگی شدیدی کردم.

به بادی برخورد که من حرفی نزد. گفتم: «تو باید به این وضع عادت کنی. حالا بگذار من ترا ببینم.»

ولی لباس درآوردن جلوی بادی مرا به یاد معاینه پزشکی و عکسی که در دانشکده از آدم می‌اندازند، انداخت، وقتی که تو لخت جلوی دوربین می‌ایستی و از نیمرخ و تمام رخت عکس می‌گیرند و در بایگانی ورزشی حفظ می‌کنند و به آن نمره الف، ب یا ج می‌دهند، بسته به این که اندامت تاچه حد صاف باشد.

گفتم: «بگذار يك وقت دیگر.»

بادی قبول کرد و لباسش را پوشید.

سپس همدیگر را بوسیدیم و درآغوش کشیدیم و حالم قدری بهتر شد. ته مانده شراب را سرکشیدم و چهار زانو در انتهای تخت بادی نشستم و

خواهش کردم شانه‌ای به من بدهد. موهایم را به طرف صورتم شانه کردم تا بادی صورتم را نبیند. بدون مقدمه پرسیدم: «تو تا به حال با کسی رابطه داشته‌ای؟»

نمی‌دانم چرا این حرف را زدم، کلمات ناخودآگاه از دهانم بیرون پریدند. هرگز حتی تصور هم نکرده بودم که بادی ویلارد ممکن است با کسی رابطه داشته باشد. ومنتظر بودم که بگوید: «نه من خودم را برای زمانی که با دختر پاکدامن و باکره‌ای مثل تواز دواج کنم، حفظ کرده‌ام.» ولی بادی حرفی نزد فقط سرخ شد. «خوب، داشتی یا نه؟»

بالحی تو خالی پرسید: «منظورت از رابطه چیست؟»
«خوب، یعنی تا به حال با کسی خوابیدی؟» با آهنگ منظمی به شانه کردن موهایم، آن طرف که به بادی نزدیکتر بود ادامه دادم، و جرقه‌های کوچک برق را که از موهایم می‌جهید و آنطور به گونه داغ می‌خورد احساس می‌کردم و دلم می‌خواست فریاد بزنم: «بس است، بس است حرفی نزن، چیزی به من نگو.» ولی نگفتم و سکوت کردم.
بالاخره بادی به حرف درآمد: «بله، داشته‌ام.»

نزدیک بودیفتم. از اولین شبی که بادی مرا بوسیده بود و گفته بود که حتماً با پسرهای زیاد معاشرت می‌کنم، این تصور را به من داد که من خیلی از او باتجربه‌تر و جذاب‌ترم و هر کاری که بامن می‌کرد، مثلاً بوسیدنم یا در آغوش کشیدنم و یا نوازشم، احساسی بود که من در او برمی‌انگیزم و او نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و اصلاً چیزی در این باره نمی‌داند.

حالا می‌دیدم که تمام این مدت فقط به بیگناهی تظاهر کرده بود.
«برایم تعریف کن.» با همان آهنگ به شانه کردن سرم ادامه دادم، احساس می‌کردم که دندان‌های شانه با هر ضربه در پوست گونه‌ام فرو می‌رود: «باکی بود.»
بادی، از این که من عصبانی نبودم، احساس آرامش کرد. حتی از این که کسی را پیدا کرده بود که شرح فریب خوردنش را تعریف کند، احساس سبکی هم می‌کرد.

البته، يك نفر دیگر بادی را از راه به دربرده بود، بادی شروع نکرده بود و واقعه‌ام تقصیر او نبود. دخترک پیشخدمت هتلی بود در کیپ کادا که

او تابستان گذشته در آنجا کار می کرد، بادی متوجه نگاههای خیره و عجیب او به خودش شده بود و اینکه چطور در شلوغی آشپزخانه سینه هایش را به او می مالیده، تا این که بالاخره يك روز بادی از او می پرسد اشکالش چیست و دختر ك زل می زند توی چشمهایش و می گوید: «من ترا می خواهم.»
بادی لبخند معصومانه ای زده بود و گفته بود: «جعفری هم دورش باشد؟»

گفته بود: «نه، فقط شب.»

و به این ترتیب بادی عصمت و بکارتش را از کف داده بود.
ابتدا فکر کردم که اوقطعاً يك بار بیشتر با آن پیشخدمت نخوایده.
ولی برای اطمینان خاطر پرسیدم چند بار واو گفت که به خاطر نمی آورد ولی تا آخر آن تابستان چندبار در هر هفته. من سهر را درده ضرب کردم و جواب سی بود که وراي تمام منطقه بود.

بعد از آن، چیزی در من منجمد شد.

وقتی برگشتم دانشکده ازدوتا از سال آخریها پرسیدم، اگر پسری که می شناسند ناکهان، در عین دوستی اش، برایشان بگوید که يك تابستان بایک پیشخدمت شلخته هتل سی بار خوابیده چه کار می کنند. آنها گفتند که اغلب پسرهای این طورهستند و آدم واقعاً نمی تواند آنها را متهم کند مگر نامزد آدم باشند و قصد ازدواج داشته باشند.

در واقع، تصور خوابیدن بادی بایک نفر دیگر نبود که مرا رنج می داد، منظورم این است که من راجع به انواع آدمهایی که باهم می خوابند چیزهایی در کتابها خوانده بودم. و اگر پسر دیگری بود حتماً از کوچکترین جزئیات قضیه سؤال می کردم، و شاید هم خودم می رفتم و با کسی می خوابیدم که با او برابر بشوم و بعد هم دیگر درباره اش فکر نمی کردم.

آنچه تحملش برایم مشکل بود، این بود که بادی آن طور تظاهر کرده بود که من آنقدر لوندم و او آنچنان پاکدامن است، در حالی که تمام مدت با آن هرزه خیکی می خوابیده و حتماً دلش می خواسته توی صورتم به من بخندد.
در آن آخر هفته از بادی پرسیدم: «مادرت راجع به این پیشخدمت چه فکر می کند؟»

بادی بستگی عجیبی به مادرش داشت، و همیشه از مادرش درباره روابط زن و مرد نقل قول می کرد، و من می دانستم که خانم ویلارد حقیقتاً در مورد بکارت زن و مرد هردو، به شدت متعصب است. و وقتی برای اولین بار برای

شام به منزلشان رفتم نگاه عجیب و کاوشگرانه‌ای به من کرد و من می‌دانستم که کوشش می‌کند حدس بزند آیا باکره هستم یا نه؟ همان‌طور که فکر می‌کردم، بادی دستپاچه‌شد و اعتراف کرد که: «مادرم راجع به گلادیس^۱ از من سؤال کرد.»

«خوب توچی گفتی.»

«گفتم گلادیس شوهر نداشت، سفیدپوست و بیست و یک ساله بود.» می‌دانستم که بادی در مورد من با این بی‌احترامی بامادرش صحبت نخواهد کرد. همیشه می‌گفت مادرش می‌گوید: «آنچه مرد می‌خواهد شریک زندگی است و آنچه زن می‌خواهد آسایش ابدی است.» «مرد مثل تیری است که به سوی آینده پرتاب می‌شود ولی زن محلی است که تیر از آنجا پرتاب می‌شود.» تاحدی که مرا خسته می‌کرد.

هروقت سعی می‌کردم بابادی بحث کنم، بلافاصله می‌گفت که مادرش هنوز از هم‌خوابگی با پدرش لذت می‌برد، و آیا این برای افرادی به سن آنها فوق‌العاده نیست؟ و این مفهومی است که مادرش می‌داند چی به چیست. خوب، تصمیم گرفتم برای اولین و آخرین بار زیر آب بادی ویلارد را بزنم، نه به خاطر آنکه با آن پیشخدمت‌خواهی‌ده بود بلکه به این دلیل که جرئتش را نداشت شخصیت نشان بدهد و صاف و پوست‌کنده قضیه را به همه بگوید و پایش هم بایستد، وقتی تلفن سرسرا زنگ زد و یک نفر بالحن معنی‌داری گفت: «استر، برای تو است، از بوستون.»

بلافاصله حدس زدم اتفاقی افتاده، چون بادی تنها کسی بود که من در بوستون می‌شناختم، و او هیچ وقت از فاصله دور به من تلفن نمی‌زد، چون خیلی از نامه‌گرا نتر بود. یک بار، برایم پیغامی فوری داشت، تمام دانشکده پزشکی را زیر و رو کرده بود که ببیند آیا کسی آن آخر هفته به کالج ما می‌آید و خوشبختانه یک نفر می‌آمد، و او هم یادداشتی به اوداد که برای من بیاورد و من هم همان روز آن را دریافت کردم. حتی پول یک تمبر هم نداد.

خود بادی بود. گفت که عکسبرداری سالیانه سینه‌اش نشان داده که او سل گرفته و عازم بورسی است که برای دانشجویان پزشکی مبتلا به سل در یک آسایشگاه مسلولین در آدرین داکس^۲ ترتیب داده بودند. بعد گفت که دیگر بعد از آن آخر هفته از من خبری نداشته و امیدوار است که اشکالی پیش

نیامده باشد، وخواهش کرد که اقلا هفته‌ای يك نامه برایش بنویسم و تعطیلات کریسمس را با او در آن آسایشگاه بگذرانم.

هیچ وقت صدای بادی را آنقدر غمگین نشنیده بودم. همیشه به سلامتی کاملش افتخار می‌کرد، و همیشه، هر وقت سینوسهای من ورم می‌کرد و نمی‌توانستم نفس بکشم به من می‌گفت که این علل روانی دارد. فکر کردم داشتن چنین عقیده‌ای برای يك پزشك چندان مناسب نیست و شاید بهتر است در عوض روانکاوی بخواند، ولی البته هرگز جرئت گفتنش را نیافتم.

به بادی گفتم که چقدر از جریان سل متأسفم و قول دادم حتماً نامه بنویسم، ولی وقتی گوشی را گذاشتم يك ذره هم متأسف نبودم و در واقع حس کردم باری هم ازدوشم برداشته شده.

فکر کردم که این سل در واقع می‌تواند تنبیهی برای بادی باشد، با آن دورویی و اینکه همیشه فکرمی‌کرد بر همه برتری دارد. بعد فکر کردم که چقدر مناسب است که دیگر نباید به بچه‌ها اعلام کنم که بابادی بهم زده‌ام، و آن قرار ملاقاتها با آدمهای ناشناخته و خسته‌کننده را از نو شروع کنم.

خیلی ساده به همه گفتم بادی سل گرفته و ما در واقع نامزد هستیم، و وقتی شنبه شبها می‌ماندم توی اتاقم که درس بخوانم همه دلشان برای من می‌سوخت و خیلی مهربان می‌شدند چون فکرمی‌کردند من واقعاً دختر شجاعی هستم که به آن شدت کار می‌کنم تا سرپوشی بر قلب شکسته‌ام بگذارم.

طبیعتاً، کنستانتین خیلی کوتاه قد بود، ولی خوب برای خودش بدقیافه نبود، و موهای قهوه‌ای روشن، چشمان آبی تیره و حالت سرزنده و مبارزی داشت. به راحتی می‌توانست يك امریکایی باشد. پوستش حسابی سوخته بود و دندانهای مرتبی داشت، ولی با همان نظر اول می‌توانستم تشخیص بدهم که امریکایی نیست. چیزی داشت که هیچ مرد امریکایی‌ای که می‌شناختم تا به حال نداشته بود. باشعور بود.

از همان اول کنستانتین فهمید که من تحت‌الحمایه خانم ویلارد نیستم، هر از گاه ابرویی بالا می‌بردم، یا خنده خشکی تحویلش می‌دادم، و به زودی دوفری داشتیم حسابی پنبه خانم ویلارد را می‌زدیم و فکر کردم: «برای این کنستانتین مهم نیست که من اینقدر درازم و چندین زبان نمی‌دانم یا اروپا نبوده‌ام، من واقعی را تشخیص می‌دهد.»

کنستانتین مرا، با ماشین کروکی سبز رنگ کهنه‌اش، که صندلیهای چرم ترك خورده راحتی داشت و کروکش کشیده شده بود، به سازمان ملل برد. برایم تعریف کرد که به علت بازی تنیس پوستش قهوه‌ای شده، وقتی کنار هم نشسته بودیم و خیابانها را یکی پس از دیگری، در آفتاب روشن، پشت سر می‌گذاشتیم، دستم را گرفت و فشار ملایمی داد، و من حس کردم که حتی از زمانی که نه ساله بودم و با پدرم، تابستان قبل از مرگش، در کنار سواحل داغ و سفید می‌دویدیم خوشحالترم.

و هنگامی که با کنستانتین در یکی از آن تالارهای آراسته و ساکت سازمان، بغل دست يك دختر روس پر عضله که آرایشی هم نداشت و مثل کنستانتین مترجم چند زبانه بود نشستیم، این فکر عجیب که قبلاً هم درباره‌اش نیندیشیده بودم، در من قوت گرفت که من واقعاً فقط تا نه سالگی معنی خوشحالی را درك کرده بودم.

می خواند.

من تندنویسی بلد نبودم.

و این بدان معنی بود که من بعد از اتمام دانشکده نمی توانستم کاری پیدا کنم، مادرم مرتب به من می گفت که هیچ کس به يك لیسانسه انگلیسی خالی کار نمی دهد. ولی يك لیسانسه انگلیسی که تندنویسی هم بداند چیز دیگری است. همه به او احتیاج دارند. و مورد تقاضای تمام جوانان موفق و فعال است و نامه هیجان انگیز پشت نامه، می نویسد.

اشکال در این بود که من از خدمت به مردها به هر نحوی متنفر بودم. دلم می خواست نامه های هیجان انگیز خودم را دیکته کنم. به علاوه آن علامتهای کوچک تندنویسی را که مادرم در کتاب نشانم داده بود به همان اندازه بد بود که علامت T برای زمان و S برای کل فاصله.

فهرستم طولانی تر می شد.

من خیلی هم بد می رقصیدم. نمی توانستم آهنگ را دنبال کنم. حس تعادل نداشتم، و وقتی زنگ ورزش می بایست بایک کتاب روی سرمان از روی تخته باریکی عبور کنیم، من همیشه می افتادم. نمی توانستم اسب سواری کنم، اسکی هم بلد نبودم. دو کاری که سخت مشتاق انجامش بودم، زیرا پول زیادی می خواست. نمی توانستم آلمانی حرف بزنم، عبری نمی خواندم و از نوشتن چینی هم چیزی سرم نمی شد. حتی نمی توانستم، کشورهای باستانی و غیر معمولی را که نمایندگانشان در سازمان ملل روبه روی من نشسته بودند روی نقشه پیدا کنم.

برای اولین بار در زندگیم، بانishment در آن اتاق ضد صدا در قلب سازمان ملل، بین کنستانتین که تنیس بلد بود و در آن واحد به چند زبان ترجمه می کرد، و آن دخترک روس که آن همه اصطلاح بلد بود، احساس بیعرضگی و وحشتناکی کردم. مشکل در این بود، که من از ابتدا بیعرضه بودم ولی فقط درباره اش فکر نکرده بودم.

تنها کاری را که بلد بودم انجام بدهم بردن بورس و جایزه بود که دیگر دوران آن هم به سر رسیده بود.

احساس اسب مسابقه ای را داشتم، در نیایی بدون میدان مسابقه، یا يك قهرمان فوتبال که ناگهان باوال استریت^۱ و یک کت و شلوار رسمی مواجه

می‌شود، و روزهای پرافتخارش در حد يك جام كوچك طلایی با تاریخ روی آن كه مثل تاریخ روی يك سنگ قبر است در روی سربخاری، كوچك می‌شود.

زندگیم را دیدم كه جلوی چشمم، مثل درخت سبز انجیر آن داستان، شاخه می‌دهد.

وازر هر شاخه، مثل يك انجیر درشت بنفش، آینده درخشانی به من علامت می‌داد و چشمك می‌زد. يك انجیر، شوهری بود و خانواده خوشبختی و فرزندان، و انجیر دیگر شاعره مشهوری بود، و انجیر دیگر استاد دانشگاه موفق، و انجیر دیگر ای. جی، سردیر شگفت‌انگیزی بود، يك انجیر دیگر اروپا، افریقا و امریکای جنوبی بود، و انجیر دیگر کنستانتین و سقراط و آتیلا و گروه دیگری از عشاق با نامهای عجیب و غریب و شغل‌های غیرعادی‌اشان بودند، انجیر دیگر قهرمان ورزشی درالمپيك بود، و بالا و فرای این انجیرها، انجیرهای دیگری بود كه دیگر نمی‌توانستم ببینم.

خودم را مجسم كردم نشسته در زیر این درخت انجیر، و از شدت گرسنگی در حال مرگ چون نمی‌توانستم تصمیم بگیرم كدام يك از آنها را می‌خواهم برگزینم. يك يك آنها را می‌خواستم، ولی انتخاب هردانه به معنی از دست دادن بقیه بود، و همین طور كه نشسته بودم، عاجز از تصمیم گرفتن، انجیرها شروع كردند به پژمردن و سیاه شدن، و یکی یکی، روی زمین و کنار من افتادند.

رستوران انتخابی كنستانتین بوی سبزی، ادویه و ماست می‌داد. تمام مدتی كه در نیویورك بودیم هیچ وقت نتوانستم چنین رستورانی پیدا كنم. فقط آن همبرگرفروشیهایی را می‌توانستم پیدا كنم كه در آن همبرگرهای عظیم و سوپ روز و چهارنوع كيك می‌دهند و باید روی چهارپایه‌های بلندی بنشینی روبه‌روی پیشخوان باریك و جلویت آینه‌های درخشان به دیوار كوبیده‌اند.

برای رسیدن به این رستوران باید از هفت پله تاریخ پایین می‌رفتیم تا به يك زیرزمین برسیم.

اعلانهای مصورشرکتهای مسافری دیوارهای دودزده را پوشانده بود، مثل پنجره‌هایی بود كه به روی دریاچه‌های سوئیس یا کوه‌های ژاپن یادشتهای افریقا باز می‌شد، وسط هرمیز بطریهای غبارآلود شمع به‌سری قرار داشت كه حجم ضخیمی از اشکهای آشفته و رنگین كه گویی قرن‌ها جریان داشته،

قرمز روی آبی روی سبز چون تور سه بعدی زیبایی گرداگرد گلوی هر کدام را می پوشاند. و از پرتوهرشمع هاله ای از نور به اطراف میزها و صورت های شناور و سرخرنگ کنار آن، که خود شبیه به شعله بودند پاشیده می شد.

یادم نیست چه خوردم ولی بعد از لقمه اول حالم خیلی بهتر شد. به نظرم رسید که تجسم آن درخت انجیر و تمام آن انجیرهای گنده که چشمک می زدند و به روی زمین می افتادند، نتیجه تأثیر عمیق يك شکم خالی بوده است.

کنستانتین مرتب گیل سهایمان را با شراب شیرین یونانی پر می کرد که مزه پوست درخت کاج را می داد، و دیدم دارم به او می گویم چطور خیال دارم آلمانی بخوانم و به اروپا بروم و يك خبرنگار جنگی بشوم مثل مگی هیگینز^۱.

وقتی به ماست و مربای توت فرنگی رسیدیم تصمیم گرفتم بگذارم کنستانتین از راه بدرم کند.

از زمانی که بادی ویلارد داستان آن مستخدمه را برایم تعریف کرده بود، در فکر آن بودم که من هم بروم و با کسی هم خوابه شوم. هم خوابی با بادی قبول نبود، چون معنی اش این بود که او يك نفر از من جلوتر خواهد بود، پس می بایست کس دیگری باشد.

تنها پسری که من واقعاً مسأله هم خوابگی را با او مطرح کردم، پسرک دماغ عقابی بداخلاقی از اهالی جنوب بود که به دانشگاه ییل می رفت، يك روز آمد به دانشکده ما دنبال دوست دخترش که فهمید دخترك روز قبل بایك شوfer تا کسی فرار کرده است. از آنجایی که دخترك در همان طبقه که من زندگی می کردم زندگی می کرد و از آنجا که در آن شب بخصوص من تنها کسی بودم که خانه بودم، وظیفه من بود که او را سر حال نگاه دارم.

توی کافه محل، در یکی از آن اتاقک های پنهانی دیواردار، که اسم صدها نفر را روی چوب دیوار آن کنده شده بود، فنجان پشت فنجان قهوه تلخ خوردیم و بی رودربایستی درباره مسائل جنسی بحث کردیم.

پسرک - که اسمش اريك^۱ بود - می گفت، این طور که تمام دخترهای دانشکده ما توی ایوان و زیر تیر چراغ برق وزیر بوته ها پیش از آنکه زنگ

خواب ساعت يك بعد از نیمه شب زده شود در ملاء عام عشق‌بازی می‌کنند، واقعاً خجالت‌آور است. چون هر کسی که رد شود می‌تواند آنها را ببیند. اريك با اوقات تلخی گفت يك میلیون سال از تکامل گذشته، و آن وقت ما چی هستیم؟ يك مشت حیوان.

بعد اريك برایم تعریف کرد که چطور برای اولین بار با زنی خوابیده بود. دیرستانی که او در جنوب می‌رفته، تخصصش، بیرون دادن يك مشت آقا زاده کامل بوده. و وقتی کسی از آنجا دیپلم می‌گرفته، قانون نوشته‌ای وجود داشته که احتمالاً باید تجربه اولین زن را پیدا کند. اريك می‌گفت مثل قوانین کتاب مقدس بوده است.

يك شب شنبه، اريك و چند تا از همشاگردیهایش با هم اتوبوسی می‌گیرند، و به نزدیکترین شهر می‌روند تا سری به خانه بدنام آنجا بزنند. زنی که نصیب اريك می‌شود حتی زحمت کردن لباسش را هم به خودش نمی‌دهد. زنی بوده بیتفاوت، چاق، میانسال، با موهای رنگ شده و ماتيك خیلی غلیظ و پوستی به رنگ موش، و حاضر هم نمی‌شود چراغ را خاموش کند، و بنابراین اريك او را در زیر نور يك لامپ بیست و پنج واتی تصاحب می‌کند. و به هیچ وجه آن چیزی نبوده که انتظارش را داشته. و در حد مستراح رفتن کسل کننده بوده. من گفتم شاید اگر تو عاشق زنی باشی، دیگر آن قدر کسل کننده به نظر نرسد، ولی اريك گفت تصوری که او هم حیوانی است مثل بقیه، کار را خراب می‌کند، و اگر او عاشق کسی بشود هیچ وقت، با او هم خوابه نخواهد شد. و اگر احتیاج پیدا کند، به سراغ يك زن هر جایی می‌رود و زنی را که دوست می‌دارد جدا از این کثافتکاریها حفظ می‌کند.

به فکرم رسیده بود که اريك برای هم خوابی آدم مناسبی است، چون تجربه اش را داشت، و وقتی هم درباره آن صحبت می‌کرد مثل اغلب پسر ها لوس نمی‌شد و تصور کثیفی از آن نداشت. ولی بعد اريك نامه‌ای به من نوشت و گفت که فکر می‌کند حقیقتاً می‌تواند عاشق من بشود. من که آنقدر باهوش و نکته‌سنج بودم و در عین حال صورتی به آن مهر بانسی داشتم، که با کمال تعجب بیشباهت به صورت خواهر کوچکتر او نبود؛ فهمیدم که فایده‌ای ندارد. از آن دسته آدمهایی بودم که هرگز حاضر به هم خوابی با آنها نمی‌شد، و برایش نوشتم که متأسفانه من خیال دارم با یکی از عشقهای زمان بچگیم ازدواج کنم.

هرچه بیشتر در باره‌اش فکرمی کردم از تصور همبستری بایک مترجم چند زبانه در شهر نیویورک بیشتر خوشم می‌آمد. کنستانتین از هر دو نظر آدم فهمیده و مهربانی به نظر می‌آمد. ضمناً کسی را هم نمی‌شناختم که او بعدها بتواند برایش لاف بزند، مثل بقیه پسرهای دانشجو که برای هم اتاقی‌هایشان یا مثلاً اعضای تیم بسکتبال از عشقبازی‌هایشان در صندلی عقب ماشین تعریف می‌کنند. ضمناً هم خوابگی بامردی که خانم ویلارد به من معرفی کرده بود طنز خاصی داشت، از هر طرف که به قضیه نگاه می‌شد او مقصر بود.

وقتی کنستانتین از من خواست به اتاقش بروم تا به چند صفحه بالالایکا گوش بدهیم، توی دلم خندیدم. مادرم همیشه به من نصیحت کرده بود که تحت هیچ شرایطی بعد از اینکه شام مردی را خوردم با او به اتاقش نروم، چون این فقط یک مفهوم دارد و بس.

گفتم: « از بالالایکا خیلی خوشم می‌آید. »

اتاق کنستانتین یک ایوان روبه رودخانه داشت، و مامی توانستم صدای هوهوی پارو زنان را بشنویم. حس کردم نرم شده‌ام و تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. و کاملاً از عملی که می‌خواستم انجام بدهم مطمئن بودم.

می‌دانستم که ممکن بود بچه دار شوم، ولی این فکر در فاصله دوری آویخته بود و اصلاً نگرانم نمی‌کرد. هیچ راه حل صد درصد مطمئنی برای جلوگیری از بچه دار شدن وجود نداشت، این را توی یک مقاله در ریدزرد ایجست^۱ که مادرم بریده بود و برایم به دانشکده فرستاده بود خواندم. نویسنده مقاله زنی شوهر دار و قاضی بود که فرزندانی هم داشت، اسم مقاله « در دفاع از عفت و عصمت » بود.

بازارویک دلیل ثابت کرده بود که یک زن نباید با هیچ کس جز شوهرش همبستر شود و تازه آن هم فقط پس از ازدواج.

مضمون اصلی مقاله این بود که دنیای مرد از دنیای زن جداست و احساسات مرد با احساسات زن تفاوت دارد و فقط ازدواج می‌تواند این دو دنیای جداگانه و احساسات متفاوت را کاملاً بهم نزدیک کند. مادرم می‌گفت این چیزی است که دخترها از آن بی‌اطلاعند و زمانی آگاه می‌شوند که دیگر دیر شده است. بنابراین یک دختر حتماً می‌بایست با متخصصین، مخصوصاً زنان شوهر دار مشورت کند.

و پس از آن - علی رغم پیشاهنگی دختران و کلاس پیانو و کلاس نقاشی آبرنگ و کلاس رقص و قایقرانی، که مادرم شیره خودش را می کشید تا مرا بفرستد، و بعد دانشکده وصف کشیدنهای پیش از صبحانه و مه، و کیکهای ته سوخته، و جرقه های عقاید تازه روزمره - من هرگز دوباره طعم خوشحالی را حس نکرده بودم.

به دخترک روس با آن کت و دامن خاکستری یقه انگلیسی اش خیره شدم، که مرتب اصطلاح پشت اصطلاح را به زبان غیر قابل فهم خودش ترجمه می کرد - و کنستانتین به من گفت که این مشکلترین قسمت است چون روسها اصطلاحاتشان با مافرق دارد - و من با تمام وجودم آرزو کردم کاش می توانستم به اعماق او بخزم و بقیه عمرم را به بیرون دادن اصطلاح پشت اصطلاح در او بگذرانم. مرا خوشحالتی نمی کرد ولی می توانست يك مثقال لیاقت بیشتر را ثابت کند.

و آنگاه به نظرم رسید که کنستانتین و دخترک مترجم روس و تمام آن مردهای سیاه و سفید و زرد در حال بحث، در آن پایین و پشت بلندگوهای علامتدارشان، در فاصله دوری در حرکتند. دهنهایشان را می دیدم که باز و بسته می شود ولی صدایی از آن خارج نمی شود، انگار روی عرشه کشتی در حال حرکتی نشسته بودند، و مرادرمیان سکوت عظیمی در ساحل رهامی کردند. شروع کردم به شمردن کارهایی که از عهده اش بر نمی آمدم.

از پختن شروع کردم.

مادر بزرگ و مادرم به قدری آشپزهای قابلی بودند که من همه چیز را به آنها وا گذاشته بودم. همیشه می کوشیدند غذاهای مختلفی به من یاد بدهند، ولی من فقط نگاه می کردم و می گفتم: «آهان، بله، فهمیدم.» در حالی که دستورات مثل آب میان مغزم می خزید و بعد هم همیشه چیزی را که می پختم خراب می کردم تا دیگر از من نخواهند دوباره آن را تکرار کنم.

یاد جودی^۱، بهترین و تنها دوستم در سال اول دانشکده افتادم، که يك روز صبح در خانه اش برایم خاکینه درست کرد، که مزه ای غیر عادی داشت و وقتی از او پرسیدم که آیا چیز اضافه ای در آن ریخته جواب داد، پنیر و نمک سیر. پرسیدم از چه کسی یاد گرفته آن کار را بکنند و او گفت از هیچ کس، خودش به این فکر افتاده است. ولی خوب آخر او دختر زبلی بود و جامعه شناسی هم

این خانم قاضی عقیده داشت که بهترین مردها مایلند خودشان را برای همسرانشان حفظ کنند. و حتی اگر هم پاکدامن نباشند، دلشان می‌خواهد خودشان امور جنسی را به همسرشان بیاموزند. البته آنها سعی می‌کنند که دختری را گمراه کنند و با او رابطه برقرار کنند و می‌گویند که با او ازدواج می‌کنند. ولی به محض اینکه دخترک تسلیم شد تمام احترامشان را نسبت به او از دست می‌دهند، و می‌گویند چون این دختر به آنها تسلیم شد حتماً به دیگران هم تسلیم می‌شود بنابراین سرانجام بدبختش می‌کنند و رهایش می‌کنند.

این خانم مقاله‌اش را به این ترتیب تمام می‌کرد که بهتر است آدم مطمئن باشد و متأسف نباشد و هیچ راه مطمئنی برای جلوگیری از بچه‌دار شدن وجود ندارد و بچه که پیدا شد دیگر آدم حسابی گیر می‌افتد. البته تنها مسأله‌ای که این مقاله توجهی به آن نکرده بود احساسات دختر بود.

بد نیست که آدم پاکدامن باشد و زن مردنجیبی هم بشود، ولی اگر مردک بعد از ازدواج اعتراف کند که پاکدامن نبوده آن وقت چه، همان‌طور که بادی ویلارد کرد؟ از تصور اینکه زن باید فقط یک زندگی نجیبانه داشته باشد و مردها می‌توانند زندگی دوگانه‌ای داشته باشند یکی نجیبانه و دیگری نانجیبانه، متنفر بودم.

سرانجام تصمیم گرفتم حالا که پیدا کردن مرد خونگرمی که در بیست و یک سالگی هنوز هم نجیب مانده باشد آن قدر مشکل است بهتر است من هم آن قدر در پاکدامن ماندن خودم سخت نگیرم و زن مردی بشوم که پاکدامن نیست و چنانچه خواست زندگی مرا خراب کند، من هم زندگی او را خراب کنم. وقتی نوزده ساله بودم، تنها چیزی که مطرح بود پاکدامنی بود. عوض آنکه جهان را به کاتولیک و پروتستان، یا دموکرات و جمهوریخواه و یا سیاه و سفید و یاحتی مرد و زن تقسیم کنم، جهان را بین دو گروه تقسیم می‌کردم، آنهایی که با کسی هم‌خوابه شده بودند و آنها که با کسی نخواستید بودند، و این تنها اختلاف قابل توجه میان دوفرد بود.

تصور می‌کردم آن روزی که از این مرز عبور کنم، تغییر فاحشی در من به وجود خواهد آمد. به همان ترتیب که اگر به اروپا می‌رفتم تغییر می‌کردم. چون فکر می‌کردم وقتی به امریکا برگردم اگر به دقت در آینه نگاه کنم در بطن چشمهایم قله سفید آلپ کوچکی می‌بینم. و حالا فکر می‌کردم که اگر

فردا در آینه نگاه کنم يك كنستانتين عروسك شده را در حال خندیدن در چشمانم خواهم دید.

به هر حال، در حدود يك ساعت روی ایوان اتاق كنستانتين روی دو صندلی راحتی جدا، در حالی که گرامافون و صفحه‌های بالالایکا در میان ما بود نشستیم. نور شیرینگ پریده‌ای که نمی‌دانم از چراغهای خیابان بود یا ماه نیمه یا ستاره‌ها یا ماشینهای خیابان، به ما می‌تایید، و كنستانتين جز گرفتن دست، کوچکترین علاقه‌ای برای از راه بدر کردن من از خود نشان نمی‌داد.

پرسیدم که آیا نامزد یا دوست دختری دارد، فکر کردم شاید اشکالی از این قبیل دارد، ولی جوابش منفی بود، و گفت که خودش را از این گونه وابستگی‌ها کنار می‌کشد.

بالاخره تأثیر آن همه شراب کاجی که نوشیده بودم به صورت حالت رخوتی در تمام رگهایم جریان پیدا کرد.

گفتم: «بدم نمی‌آید کمی دراز بکشم.»

بیقیدانه به اتاق خواب رفتم و خم شدم تا بند کفشهایم را باز کنم. رختخواب تمیز جلویم مثل قایقی شناور بود. تمام قد دراز کشیدم و چشمانم را بستم. بعد شنیدم که كنستانتين آهی کشید و از ایوان آمد تو، کفشهایش یکی بعد از دیگری افتادند روی زمین و کنار من دراز کشید.

از زیر دسته‌ای از موهایم دزدانه نگاهش کردم.

به پشت خوابیده بود، و دستهایش را زیر سرش گذاشته بود و به سقف خیره شده بود. سردست سفید و آهارزده پیراهنش که تا آرنج بالا رفته بود به طرز وحشتناکی در آن فضای نیمه تاریک برق می‌زد و پوست آفتابسوخته‌اش تقریباً به سیاهی می‌زد. فکر کردم که او خوش‌قیافه‌ترین مردی است که تا به حال دیده‌ام.

فکر کردم اگر صورتم استخوانبندی زیباتر و خوش‌ترکیبتری داشت یا اگر می‌توانستم با زیرکی تمام در باره سیاست بحث کنم، یا اگر نویسنده سرشناسی بودم حتماً كنستانتين آنقدر از من خوشش می‌آمد که بامن بخواهد. بعد فکر کردم حتماً به محض اینکه از من خوشش آمد، برایم عادی می‌شد و تا می‌آمد که عاشقم شود من پشت سرهم متوجه عیوبش می‌شدم، مثل جریان بادی ویلارد و پسرهای پیش از او.

این جریان مرتب تکرار می‌شد.

مرد بینقصی را از فاصله دور می دیدم، ولی به محض آنکه قدم پیش می گذاشت می دیدم که فایده ای ندارد.
این یکی از دلایلی بود که دلم نمی خواست هیچ وقت ازدواج کنم.
آنچه اصلاً آرزو نمی کردم آسایش ابدی بود و بودن درجایی که تیر از آنجا رهامی شود. از تغییر و هیجان خوشم می آمد و دلم می خواست خودم به جهات مختلف تیر بیندازم. مثل موشکهای آتشبازی چهارم ژوئیه.

از صدای باران بیدار شدم.
کاملاً تاریک بود، و پس از چند لحظه چهار چوب گنگ يك پنجره ناآشنا را تشخیص دادم. هر از گاه شهاب نوری از بیرون ظاهر می شد، دیوار را مثل انگشت جستجوگر شبی درمی نوردید و دوباره به درون هیچ می خزید.
آنگاه صدای تنفس کسی را شنیدم.
ابتدا فکر کردم خودم هستم، که بعد از مسمومیت در اتاق هتل دراز کشیده ام. نفسم را حبس کردم، ولی صدای تنفس ادامه داشت.
چشم سبزی کنارم روی تخت می درخشید. مثل قطب نما به چهار قسمت تقسیم شده بود. دستم را دراز کردم و آن را درمشت گرفتم. بلندش کردم، همراه آن دستی بود به سنگینی دست يك مرد مرده، ولی گرم شده از خواب.
ساعت کنستانتین سه را نشان می داد.

با پیراهن و شلوار و جورابهای خوابیده بود، درست همان طور که وقتی به خواب رفتم کنارم دراز کشیده بود، و وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد، توانستم پلکهای کمرنگ، دماغ صاف و دهان خوشترکیب و بردبارش را تشخیص بدهم، ولی انگار جسمیت نداشت، مثل طرحی روی مه بود.
چند لحظه به جلو خم شدم و او را تماشا کردم، هرگز کنار يك مرد خوابم نبرده بود.
کوشیدم مجسم کنم که چه می شد اگر کنستانتین شوهرم بود.

معنی اش این بود که می بایست ساعت هفت بلند شوم و برایش تخم مرغ و گوشت خوک و نان برشته و قهوه درست کنم و پس از آنکه او سرکارش رفت، با پیراهن خواب و ییگودیهای سرم این طرف و آن طرف بروم، ظرفهای کثیف را بشویم، رختخوابها را درست کنم و پس از آنکه او از يك روز بهر هیجان و شگفت انگیز به خانه بازگشت، منتظر يك شام مفصل باشد، و بعد می بایست بقیه شب را به شستن ظرفهای کثیف بیشتر بگذرانم، تا آنکه بیرمق در رختخواب فرو روم.

برای دختری که پانزده سال تمام شاگرد اول بوده، زندگی تلف شده و بیهوده‌ای می‌نمود، ولی می‌دانستم ازدواج یعنی همین، چون پختن، نظافت و شستن و تنها کاری بود که مادر بادی ویلارد از صبح تا شب انجام می‌داد. و تازه او همسریک استاد دانشگاه و خودش هم معلم خصوصی بود.

يك بار وقتی برای ملاقات بادی به منزلشان رفته بودم خانم ویلارد را دیدم که قالیچه‌ای را با کرکهای کهنه لباسهای آقای ویلارد رفو می‌کرد. هفته‌ها را صرف آن قالیچه کرد، و من بینهایت آن قهوه‌ایها و خاکستریها و آبیهای را که در آن رفونقش بسته بودند تحسین کردم، ولی وقتی کار خانم ویلارد تمام شد، به جای آویختن آن قالیچه روی دیوار، یعنی کاری که من می‌کردم، آن را به جای کفش پاك كن آشپزخانه‌اش انداخت و چندروز بعد پراز گرد و خاک شده بود و از کفش پاکنهای دیگری که به بهای کمتر از يك دلار از مغازه‌ها می‌شد خرید قابل تشخیص نبود.

و می‌دانستم که بهرغم تمام آن گلها و بوسه‌ها و شامهایی که يك مرد قبل از ازدواج نثار زنی می‌کند، آنچه که درخفا و پس از پایان مراسم ازدواج می‌خواهد آن است که زن درست مثل کفش پاك كن کف آشپزخانه خانم ویلارد زیرپایش بیفتد.

مگر مادر خودم به من نگفته بود که بمحض آنکه او و پدرم رنورا برای ماه غسلشان ترك کرده بودند - پدرم قبلاً زن داشت و طبعاً می‌بایست طلاق بگیرد - پدرم گفته بود: «اوه، راحت شدیم، حالا دیگر می‌توانیم دست از تظاهر برداریم و خودمان باشیم.» و از آن روز به بعد مادرم حتی يك دقیقه هم روی آسایش ندیده بود.

باز یادم آمد که بادی ویلارد هم بالحن آگاه و طنزآلودی به من گفته بود، بعد از این که بچه دار شدم احساساتم دگرگون خواهد شد و دیگر دلم نمی‌خواهد که شعر بگویم. به این نتیجه رسیدم که شاید واقعاً حقیقت دارد که وقتی زنی ازدواج کرد و بچه دار شد مثل اینست که او را مغزشوایی کرده باشند، و پس از آن موجود بی‌اراده‌ای می‌شود مثل يك برده خصوصی دريك حکومت خودمختار.

همان طور که خیره به کنستانتین نگاه می‌کردم، طوری که آدم به يك سنگریزه درخشان دست نیافتنی در قهریک چاه عمیق خیره می‌شود، پلکهایش را باز کرد و مات به من نگریست و چشمانش از عشق لبریز بود. با زبان بند آمده می‌پاییدمش، بارقه‌ای از آشنایی، گنگ و مبهم، جرقه زد و مردمک درشت

چشمانش به درخشانی و بی‌عمقی ورنی جلوه‌گر شد.

کنستانتین خمیازه‌ای کشید، نشست و پرسید: «ساعت چند است؟»
بالحن بی‌احساسی گفتم: «سه، به‌تراست بروم منزل، صبح اول وقت باید سرکار باشم.»

«من می‌رسانمت.»

همان‌طور که پشت‌به‌پشت روی دو طرف تخت نشسته بودیم و کفش‌هایمان را در نور سفید ترسناک و شاداب چراغ کنار تخت‌خواب می‌پوشیدیم، حسن کردم کنستانتین برگشت: «موهای تو همیشه این‌طوری است؟»
«چه‌طوری؟»

جواب نداد ولی دستش را دراز کرد و پنجه‌اش را لای موهایم گذاشت و انگشتانش را تانوک موهایم لغزاند، جرقه برقی سراپایم را لرزاند و بی‌حرکت نشستم. از بچگی عاشق این بودم که کسی سرم را شانه کند. خواب‌آلودم می‌کرد و آرامشی به اعصابم می‌بخشید.

کنستانتین گفت: «فهمیدم از چیست، تازه موهایت را شسته‌ای.»

و خم شد تا بند کفش‌های تنیش را محکم کند.

یک‌ساعت بعد توی تختم در هتل دراز کشیده بودم و به باران گوش می‌دادم. حتی صدایش هم شبیه باران نبود، صدای آب‌شیری را می‌داد که بازمانده باشد. درد میان ساق‌هایم شروع شد و امید خوابیدن قبل از ساعت هفت، یعنی هنگامی‌را که شماطه رادیوی ساعت‌دارم با نواختن جانانه آهنگ «سوسا» بیدارم می‌کرد، از دست دادم.

هر وقت باران می‌بارید شکستگی کهنه پایم انگار به یاد خودش می‌افتاد، و آنچه به یاد می‌آورد. درد کسل‌کننده‌ای بیش نبود.

بعدیادم آمد: «بادی ویلارد سبب شد که آن‌هایم بشکند.»

آن وقت فکر کردم: «نه من خودم را شکستم، مخصوصاً آن را شکستم، که جزای بدجنسی‌ام را ببینم.»

آقای ویلارد مرا به آدریان داکس رساند.
روز بعد از کریسمس بود و شکم برآمده آسمان خاکستری مملو از برف،
بالای سرمان سنگینی می کرد. احساس می کردم پر و کسل و ناامیدم، همان
احساسی که همیشه روز بعد از کریسمس می کردم، انگار هر آنچه که بود از
درخت کاج و شمعها و هدایای پیچیده شده باروبانهای طلایی و نقره ای تا آتش
هیزمهای بخاری و بوقلمون کریسمس و سرودهای مذهبی و پیانو، همه و همه
قول می دادند که هرگز نگذرند.

ایام کریسمس حتی آرزو می کردم کاش کاتولیک بودم.
اول آقای ویلارد راند و بعد من. نمی دانم راجع به چی صحبت
کردیم ولی هر چه جلوتر می رفتیم از تماشای منظره طبیعت که زیر برفهای
سنگین و کهنه ای فرو رفته بود، و رخسار عبوس و عبوستری به ما می نمود،
و درختهای کاج که سرتاسر تپه خاکستری را تالب جاده پوشانده بود، آنقدر
سبز - که به سیاهی می زدند - غمگینتر می شدم.

و سوسه شدم به آقای ویلارد بگویم که به تنهایی ادامه بدهد و من
ماشینی می گیرم و برمی گردم.

ولی بایک نگاه به صورت آقای ویلارد - و آن موهای نقره ای با آن
اصلاح پسرانه، چشمان آبی شفاف، گونه های صورتی، تمام پوشیده در
هاله ای از معصومیت و اعتماد مثل یک کیک عروسی - فهمیدم که نمی توانم
آن کار را بکنم. باید تا آخر آن ملاقات را تحمل می کردم.

نیمه های روز رنگ خاکستری هوا کمی روشنتر شد، و ما در گوشه
یخزده ای نگه داشتیم و ساندویچها، شیرینها، سیبها و ترموسی از قهوه سیاه
را که خانم ویلارد توشه را همان کرده بود باهم قسمت کردیم.

آقای ویلارد با مهربانی نگاهی به من کرد، بعد سینه اش را صاف کرد

و خرده‌های نان را بادست از روی زانوهایش پاك كرد. می دانستم كه می خواهد حرفی جدی را عنوان كند، چون او خیلی خجالتی بود و من قبلاً هم اورا دیده بودم كه دريك جلسه درس مهم در باره اقتصاد همین طور سینه اش را صاف كرده بود.

« من ونلی همیشه دلمان می خواسته دختری داشته باشیم. »
يك لحظه، تصور احمقانه‌ای به مغزم خطور كرد و فكر كردم شاید آقای ویلارد می خواهد اعلام كند كه خانم ویلارد آبستن است و در انتظار يك دختر بچه است، ولی بعد او گفت: « امان فكر نمی كنم هیچ دختری به خوبی تو بشود. »

حتماً آقای ویلارد فكر كرد كه من دارم گریه می كنم، چون از این كه می خواست برای من پدری كند سخت خوشحال شده بودم، آهسته با دست به شانهم زد و یکی دوبار دیگر سینه اش را صاف كرد و گفت: « عیب ندارد، ناراحت نشو، من فكر می كنم ما خیلی خوب همدیگر را درك می كنیم. »
بعد در طرف خودش را باز كرد و قدم زنان به طرفی كه من نشسته بودم آمد، درحالی كه نفسش در زمینه هوای خاكستری به شكل علامتهایی كه سرخپوستها بادود به هوا می فرستند، درآمده بود، من به جای او خزیدم و او ماشین را به راه انداخت و ما ادامه دادیم.

نمی دانم از آسایشگاه بادی چه انتظاری داشتم.
فكر می كنم منتظر دیدن ویلایی از چوب بودم كه در قله كوه كوچکی قرار گرفته باشد، پراز زنان و مردان جوان با گونه های قرمز رنگ، خیلی جذاب ولی با چشمانی خسته و براق كه روی ایوانهایی در هوای آزاد و در زیر پتوهای كلفتی دراز كشیده بودند.

وقتی در دانشكده بودم بادی برایم نوشته بود: « ابتلای به سل مثل آنست كه بمبی در ریه آدم باشد، انسان به آرامی این سو و آن سو می افتد و امیدوار است كه بمب منفجر نشود. »

تصور دیدن بادی درحالی كه به آرامی دراز كشیده بود برایم مشکل می نمود. تمام فلسفه زندگی اش این بود كه هرثانیه از زندگی باید فعالیتی كرد. حتی وقتی هم كه تابستان كنار دریا می رفتیم، او هرگز مثل من در آفتاب دراز نمی كشید. یا مرتب می دوید یا توپ بازی می كرد و یا از فرصت استفاده می كرد و به يك سلسله حر كات نرمش می پرداخت.

من و آقای ویلارد در اتاق انتظار منتظر شدیم تا وقت استراحت بعد از ظهر

پایان بگیرد.

به نظر می‌رسید که اساس ترکیب رنگهای تمام آسایشگاه سرخ جگری است. چوبکاریهای تیره و عبوس، صندلیهای چرمی قهوای سوخته، دیوارهایی که شاید زمانی سفید بودند ولی زیر لایه‌ای از رطوبت یا کپک مسری، تسلیم شده بودند و لینولئوم قهوه‌ای خالدار کف همه جا را می‌پوشاند.

روی میز پایه کوتاهی که لکه‌هایی دایره‌ای و نیمدایره‌ای روکش تیره آن را از بین برده بود چند شماره کهنه مجلات قایم و لایف دیده می‌شد. نزدیکترین مجله را ورق زدم. صورت آیزنهاور به من لبخند می‌زد، طاس و بیروح مثل صورت جنینی در یک شیشه الکل.

پس از مدتی متوجه صدای چک‌چک موزیانه‌ای شدم. برای لحظه‌ای فکر کردم شاید دیوارها دارند رطوبتی را که آنها را اشباع کرده است، پس می‌دهند، ولی بعد متوجه شدم که صدا از فواره کوچکی در گوشه اتاق است. آب فواره از لوله کوتاهی چند سانت درهوامی جهید، دستهایش را به هوا بلند می‌کرد، سرنگون می‌شد و قطره‌هایش را در حوضچه‌ای از آب زرد رنگ غرق می‌کرد. کف حوضچه با موزاییکهای شش‌گوشی که معمولاً در مستراحهای عمومی دیده می‌شود، سنگفرش شده بود.

زنگی صدا کرد. درها در فاصله دور باز و بسته شدند. آن وقت بادی آمدتو.

« سلام پدر. »

پدرش را در آغوش گرفت، و بلافاصله با شادابی ناراحت کننده‌ای به طرف من آمد و دستش را به سوی من دراز کرد. دستش را فشردم. چاق و مرطوب بود.

من و آقای ویلارد با هم روی نیمکتی از چرم نشسته بودیم. بادی روی صندلی چرم‌لیزی روبه روی ما قرار گرفت. مرتب لبخند می‌زد، انگار گوشه‌های لبش را با دوسیم نامرئی به بالا می‌کشیدند.

تنها چیزی را که در مورد بادی نمی‌توانستم تصور کنم این بود که چاق شود. تمام مدتی که قیافه او را در آسایشگاه مجسم می‌کردم، سایه‌هایی را می‌دیدم که زیر گونه‌هایش را می‌کاویدند و چشمهایش را که در حلقه‌های استخوانی شعله‌ور بودند.

ولی هر عضو مقعری از اعضای بادی محدب شده بود. یک شکم گنده از زیر پیراهن سفید نایلونی‌اش بیرون زده بود، گونه‌هایش سرخ و شبیه

به میوه‌های مصنوعی بود. حتی خنده‌اش هم خپلی بود.
چشمان بادی متوجه نگاه من شد و گفت: «علتش خوردن است. مرتب شکم‌هایمان را پر می‌کنند بعد وادارمان می‌کنند دراز بکشیم، ولی من حالا اجازه دارم برای قدم زدن بروم، بنابراین نگران نباش، به زودی ظرف چند هفته لاغر می‌شوم.» بعد مثل شبی خندان از جایش پرید و گفت: «دل‌تان می‌خواهد اتاقم را ببینید؟»

من به دنبال بادی و آقای ویلارد به دنبال من از میان چند در چرخان باشیسه‌های مات گذشتیم و از میان راهروی نیمه تاریک جگری رنگی که بوی واکس و انواع دیگر دواهای ضد عفونی را می‌داد، رد شدیم.

بادی در قهوه‌ای رنگی را کشود و ما در اتاق باریکی قطار شدیم. تخت ناصافی که باروتختی باریک و خطوط آبی، کفن پیچ شده بود قسمت بیشتر فضا را گرفته بود. کنار آن یک میز پاتختی بود و روی آن یک تنگ آب و لیوان و نوك نقره‌ای یک درجه که از یک لوله صورتی دوی ضد عفونی سر بیرون آورده بود، دیده می‌شد. میزدومی، پوشیده از کتاب و کاغذ و ظرف‌های گیلی نامنظم - رنگ خورده و پخته ولی لعاب نخورده - خودش را بین پایه تخت و در گنجه لباس می‌فشرد.

آقای ویلارد به حرف آمد: «به اندازه کافی راحت است.»
بادی خندید.

من یک زیرسیگاری گیلی را که به شکل برگ زنبق بود برداشتم، رگهای زرد رنگ آن بادقت در زمینه سبز تیره‌ای کشیده شده بود: «اینها دیگر چه هستند.» بادی سیگار نمی‌کشید.

بادی گفت: «این یک زیرسیگاری است، برای تو.»

آن را سر جایش گذاشتم: «من که سیگار نمی‌کشم.»

«می‌دانم ولی فکر کردم شاید بدت نیاید.»

آقای ویلارد لب‌های قیطانیش را به هم مالید و گفت: «بهتر است من شما جوانها را تنها بگذارم. من دیگر می‌روم.»

«باشد پدر شما بروید.»

خیلی تعجب کردم. فکر می‌کردم آقای ویلارد آن شب را می‌ماند که روز بعد مرا با ماشین ببرد.

«من هم بیایم؟»

آقای ویلارد چند اسکناس از کیفش در آورد و به بادی داد: «نه، نه،

بادی مواظب باش استر جای راحتی در قطار گیرش بیاید. شاید یکی دور و زبماند.»
بادی پدرش را تا دم در مشایعت کرد.

حسن کردم آقای ویلارد سرم کلاه گذاشته، فکر کردم تمام این نقشه را از قبل طرح کرده بود، ولی بادی گفت این طور نیست، پدرش منظره بیماری، بخصوص بیماری پسرش را نمی توانست تحمل کند، چون عقیده داشت هر بیماری ارادی است. آقای ویلارد حتی يك روز هم در زندگیش مریض نشده بود.

روی تخت بادی نشستم. آخر جای دیگری برای نشستن نبود.
بادی، تاجرانه، کند و کاوی لابه لای کاغذهای روی میزش کرد و سرانجام يك مجله باریک خاکستری رنگ به دستم داد: «صفحه یازده را باز کن.»
مجله يك جایی درمیان چاپ شده بود و پر از اشعار پلی کپی شده و مقالات توصیفی بود که با علامت ستاره از هم جدا شده بودند. در صفحه یازده به شعری رسیدم به نام «غروب فلوریدا». نگاهی سرسری به تشبیه های جورا جور آن در مورد انوار هندوانه ای، و نخله های سبز لاکپشتی و صدف های برجسته ای که شبیه خرده هایی از معماری یونان بودند کردم.

فکر کردم اقتضاح است: «بدك نیست.»

بادی با لبخند کبوتروار خاصی پرسید: «مال کیست؟»
چشمم به اسمی که در پایین صفحه گوشه سمت راست نوشته شده بود افتاد:
بی. اس. ویلارد.

«نمی دانم.» ولی بعد گفتم: «البته که می دانم مال تو است دیگر.»
بادی خودش را به من چسباند.

من خودم را از او کنار کشیدم، اطلاعات من در مورد سل خیلی محدود بود ولی به علت آنکه پنهانی گسترش می یافت به نظرم مرض شومی می آمد.
فکر کردم بهتر است بادی در همان مکان كوچك مرگبار خودش در میان میکروب های سل بنشیند.

بادی خنده ای کرد: «نترس من مثبت نیستم.»
«مثبت؟»

«تو مبتلانی شوی.»

بادی لحظه ای درنگ کرد، همان طور که آدم در حین بالارفتن از سربالایی تندی می ایستد.

«می‌خواستم چیزی از تو بپرسم». عادت ناجور جدیدی پیدا کرده بود که با نگاهش چشمان مرا بکاود، انگار که واقعاً می‌خواهد سرم را سوراخ کند تا محتوای آن را بهتر بررسی کند.

«فکر کرده بودم که با نامه از تو بپرسم».

تصور مبهمی داشتم از يك پاكِت آبی روشن، با علامت مخصوص دانشگاه ییل در پشت آن.

«ولی بعد فکر کردم بهتر است صبر کنم تا خودت بیایی تا حضوری از تو بپرسم». لحظه‌ای مکث کرد: «خوب، نمی‌خواهی بدانی چیست؟»

بالحن زیر و غیرمتعهدی پرسیدم: «چی؟»

بادی کنارم نشست، دستش را دور کمرم حلقه کرد و موهایم را از روی گوشم کنار زد. بعد صدایش را شنیدم که زمزمه کنان می‌گفت: «دلت نمی‌خواهد خانم بادی ویلارد بشوی؟»

نزدیک بود از خنده منفجر شوم.

فکر کردم چطور این سؤال می‌توانست در طول پنج یا شش سالی که عاشقانه بادی را دورادور می‌پرستیدم مرا به هیجان آورد.

بادی متوجه تردید من شد.

با عجله گفت: «اوه خودم می‌دانم که الان آمادگی ندارم. می‌دانم. من تحت درمان P.A.S^۱ هستم و شاید یکی دو تادنده هم از دست بدهم. ولی پاییز بعد به دانشکده پزشکی برمی‌گردم. حداکثر يك سال از بهار آینده.»

«بادی، من فکر می‌کنم باید موضوعی را به تو بگویم».

بادی با خشکی گفت: «می‌دانم، يك نفر دیگر».

«نه، این نیست».

«پس چیست؟»

«من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم».

بادی خوشحال شد: «تو دیوانه‌ای، تغییر عقیده می‌دهی».

«نه، تصمیم را گرفته‌ام».

ولی بادی همچنان خوشحال بود.

گفتم: «یادت می‌آید، آن دفعه که باهم از آن وارپته به دانشکده برمی‌گشتیم؟»

«آره یادم هست.»
 «به خاطرت هست که ازمن پرسیدی ترجیح می‌دهم کجازندگی کنم در
 شهر یادهکده.»
 «وتوگفتی...»
 «ومن گفتم دلم می‌خواهد هم درشهر وهم دردهکده زندگی کنم.»
 بادی سرش را تکان داد.
 با نیروی بیشتری ادامه داد: «وتو خندیدی وگفتی که من زمینه
 کاملی برای بیماری روانی واقعی دارم، واین سؤال دریکی ازپرسشنامه‌هایی
 که هفته پیش ازآن درکلاس روانشناسی داشتی آمده بود؟»
 لبخند بادی تخفیف پیدا کرد.
 «خوب حق با تو بود، من يك بیمار روانی هستم. من هیچ وقت
 نمی‌توانم درشهر یا دهکده مستقر شوم.»
 بادی مددکارانه پیشنهاد کرد: «می‌توانی میان ده وشهر زندگی کنی.
 وگاهی به شهر وهرازگاه به دهکده بروی.»
 «خوب، کجای این کار دیوانگی است؟»
 بادی جواب نداد.
 «بنابراین؟» خواستم سروته قضیه را هم آورم، فکر کردم، بااین آدمهای
 مریض نمی‌شود يك به‌دو کرد. بدترین چیزهاست، خوردشان می‌کند.
 بادی بالحن بی‌حالی گفت: «هیچ کجای آن.»
 خنده شماتت باری سردادم: «بیمارروانی، هان. اگر بیماری روانی،
 خواستن دو چیز متغایز درآن واحد است که من از هر بیماری بیمارترم. و تا
 آخر عمر همین طور بین يك عنصر متغایر وعنصر متغایر دیگری در پرواز
 خواهم بود.»
 بادی دستش را روی دستم گذاشت.
 «بگذار من هم باتو پرواز کنم.»

در بالای تپه پربرف «پیسگاه»^۱ ایستاده بودم وبه پایین می‌نگریستم.
 جای من آنجا نبود. هیچگاه قبلاً درزندگیم اسکی نکرده بودم. باوجوداین فکر

کردم تا فرصت دارم از منظره لذت ببرم.
سمت چپ من، طنابی اسکی بازان را یکی پس از دیگری، به قله برفی می برد، قله ای که برف آن از شدت پا خوردگی و چپ و راست رفتن اسکی بازان در آفتاب نیمروز کمی آب شده بود، و در اثر کوفتگی منجمد و شیشه ای شده بود. شدت سرما ریه ها و سینوسهایم را می آزرده و وضوحی روشنی بخش به آن می بخشید.

در اطرافم اسکی بازان با کت های آبی و سفید و قرمز مانند تکه های پراکنده ای از پرچم امریکا از بالا به پایین می خزیدند. از پای تپه اسکی، کلبه چوبی قلابی، آهنگهای مورد علاقه اش را بر فراز سکوت می پراکند.

از فراز «یونگ فرا» و به پایین نظرمی افکنیم.
از داخل کلبه دو نفر پیمان...

زیر وبهای آهنگ، مثل رودخانه ای نامریی در صحرایی پوشیده از برف، تهدیدم می کرد. يك حرکت ناشیانه و باشکوه کافی بود که مرا به حرکت درآورد، به طرف پایین بلغزاند و به سوی نقطه خاکیرگی که در میان دیگر تماشاگران ایستاده بود و بادی ویلارد بود ببرد.

تمام پیش از ظهر را بادی صرف یاد دادن اسکی به من کرده بود. اول، از یکی از دوستانش در دهکده اسکی و چوبدست قرض کرد، بعد از خانم دکتری که پایش يك نمره از من بزرگتر بود يك جفت پوتین به امانت گرفت و بعد هم يك کت اسکی از یکی از دخترهای پرستار گرفت. پافشاری اش در مقابله با سرسختی باور نکردنی بود.

بعد به یادم آمد که دردانشکده پزشکی بادی به خاطر قانع کردن اقوام مرده ها برای بخشیدن جسد شخص مرده برای تشریح و پیشرفت علم، به بیمارستان، يك جایزه برده بود. یادم نمی آمد که جایزه چه بود، ولی خوب می توانستم بادی را با روپوش سفید و گوشی معاینه اش که از جیبش سر درآورده بود، توگویی جزئی از بدنش بود، مجسم کنم که خنده بر لب و تعظیم کنان آنقدر حرف می زد تا اقوام مرده بدبخت را به امضاء کردن اوراق اجازه تشریح راضی کند.

بعد بادی ماشینی ازدکتر خودش، که قبلاً سل داشته، و آدم باشعوری بود قرض کرد و مادر حالی که، صدای زنگ وقت قدم زدن، در امتداد راهروی بدون آفتاب، بلند شده بود، به راه افتادیم.

بادی هم قبلاً اسکی نکرده بود، ولی گفت که اصول اولیه اش خیلی آسان است و چون اغلب مریبان اسکی را در حال یاد دادن به شاگردانشان تماشا کرده، اکنون می تواند آنچه را که من می خواستم بدانم به من بیاموزد. در نیم ساعت اول من در نهایت فرمانبرداری، مرتب تا بالای يك تپه كوچك زیگزاك رفتم و با فشار دادن به چوبدستهایم، يك راست به پایین سریدم. بادی از پیشرفتم راضی به نظر می رسید.

در حالی که برای بیستمین بار با آن تپه كوچك طرف می شدم بادی متوجه شد و گفت:

«استرخیلی خوبست، حالا بیاروی طناب يدك کش امتحان کنیم.»
«ولی بادی من هنوز بلد نیستم مارپیچ بروم، تمام آدمهایی که از آن بالا می آیند می دانند چطور مارپیچ اسکی کنند.»

«کافی است نصف راه را بروی و آن وقت دیگر سرعت پیدا نمی کنی.»
بعد بادی مرا تا طناب يدك کش همراهی کرد و به من یاد داد که چگونه طناب را از میان دستهایم بلغزانم، آن وقت گفت که انگشتانم را دور آن ببندم و با آن بالا بروم.

اصلاً به نظرم نرسید که مخالفت کنم.
انگشتانم را به دور طناب مارپیچ خشن و زبری که از لابه لای آنها رد می شد، پیچیدم و بالا رفتم.

ولی طناب با چنان سرعتی مرا می کشید که، تلوتلو خوران سعی می کردم تعادلم را حفظ کنم، امید رها کردن آن را در نیمه راه از دست دادم. يك اسکی باز در جلویم بود و یکی پشت سرم و اگر طناب را رها می کردم زمین می خوردم و با چوبدستها و اسکیهایم همانجا گیر می کردم. ودلم نمی خواست مزاحمت ایجاد کنم، بنابراین به آرامی، به بالا رفتن ادامه دادم.

البته وقتی به بالا رسیدم، پشیمان شدم.
بادی مرا تشخیص داد، و با کت قرمزش مردد ایستاده بود. دستهایش هوا را مثل پره های خاکی رنگ آسیابی قطع می کرد. بعد دیدم که به من علامت می دهد تا از راه باریکی که از میان اسکی بازان درهم فشرده پیدا بود به پایین بروم. ولی همان طور که ناآرام با گلوی خشك بی حرکت ایستاده

بودم، راه باریک و صافی که از زیرپایم تالب پای او کشیده شده بود، موج برمی داشت.

يك اسکی باز از طرف راست و یکی از طرف چپ از روی آن گذشتند، و بازوهای بادی بایر مقی به علامت دادن ادامه می داد مثل شاخکهای حشره ریزی از طرف دیگر میدان و در میان انبوهی از موجودات ریز ذره بینی، شبهه علامتهای تعجب، کج و معوج.

از اوج آن آمفی تآتر سراپا سفید به منظره و رای آن نگریستم. چشم عظیم و خاکستری آسمان نگاهم را پس داد، آفتاب کفن پوشیده در مه، به تمام فاصله های دور و سفید که از هر نقطه آن محوطه جاری بود، می تایید. تپه ای رنگ پریده پشت تپه دیگر تا به مرز زیر پای من.

ندایی در باطن به من هی می زد که احمق نباشم - جان خود را نجات بدهم و اسکیهایم را به دستم بگیرم و در پناه درختهای کاج که اطراف محوطه اسکی را پوشانده بود، به پایین بروم. - فرار کنم مثل يك پشه دلشکسته. تصور این که ممکن است خود را به کشتن بدهم مانند يك گل یا يك درخت به آرامی در ذهنم نضج گرفت.

فاصله ام را تا محلی که بادی ایستاده بود با چشم اندازه گرفتم. حالا دیگر دستهایم را به سینه گذاشته بود، و مثل جزئی از نرده های فلزی پشت سرش بی حس، قهوه ای و بی اهمیت به نظر می رسید. به لبه بلندی نزدیک شدم، چوبدستهایم را در برف فرو کردم و خودم را به سوی پروازی سوق دادم که می دانستم با هیچ قدرت اراده و یا مهارتی نمی توانستم جلوی آن را بگیرم.

به طرف پایین و مستقیم هدف گرفتم. نسیم مطبوعی که تا آن لحظه پنهان شده بود با تمام قوا به حلقم فرو رفت و موهایم را به حالت افقی از سرم به عقب کشاند. من فرود می آمدم و به نظر نمی رسید که خورشید بالاتر برود. همچنان بر لبه بلندیهایی معلق تپه آویزان بود؛ آن محوری احساس که بی وجودش این جهان موجودیت نمی داشت. نقطه کوچک و جوابگویی در بدنم به سوی آن کشیده می شد. حس کردم ریه هایم از انبوه منظره اطراف انباشته می شود - هوا، کوهها، درختها، مردم. فکر کردم: «خوشی یعنی همین.»

مثل گلوله ای از کنار اسکی بازان، دانشجوها، متخصصین، از میان سالها دورویی، لبخند و مدارا به بطن گذشته خودم فرو رفتم.

مردم و درختها در دو طرفم، مثل دیواره‌های سیاه يك تونل عقب می‌کشیدند، ومن به سوی نقطه روشن و بیحرکت انتهای آن پرتاب می‌شدم؛ ریگی در كف يك چاه، جنین سفید و زیبایی در گاهواره رحم مادرش. دندانهایم روی مشتی از شن که دهانم را پر کرده بود فشار آورد. آب یخی از گلویم پایین رفت.

صورت بادی بالای سرم آویخته بود، نزدیک و بزرگ، مثل سیاره‌ای ره‌گم کرده. صورتهای دیگر را از پشت سراومی دیدم. پشت سر آنها، انبوهی از نقطه‌های سیاه، در زمینه‌ای سفید دیده می‌شد. خرده خرده، دنیای قدیمی به شکل سابقش باز می‌گشت، توگویی ضربه‌های عصای يك مادر تعمیدی کسل‌کننده آن را باز می‌ساخت.

صدایی آشنا به گوشم خواند: «تو خیلی خوب می‌رفتی تا اینکه آن مردك جلوی پایت سبزشد.»

مردم داشتند چفت و بستهایم را باز می‌کردند و اسکیهایم را که هریک در بستری از برف کج و معوج سربه هوا برداشته بودند در می‌آوردند. نرده‌های فلزی از پشتم سردرآورده بود.

بادی خم‌شد تا بوتینها و جورابه‌های متعدد و سفیدی را که زیر آن پوشیده بودم درآورد. دست خیلی‌اش روی پای چپم را گرفت، بعد تاساق پایم رفته رفته بالا آمد، فشار می‌آورد و امتحان می‌کرد توگفتی به دنبال اسلحه پنهان شده‌ای می‌گشت.

آفتاب بی‌حال سفیدی از قله آسمان می‌تایید. دلم می‌خواست آنقدر خودم را به آن بسایم تا تقدیس شوم و به نازکی، تیزی و اصالت تیغه يك چاقو درآیم. گفتم: «می‌خواهم بالا بروم، می‌خواهم این کار را تکرار کنم.» «از جای تکان نمی‌خوری.»

حالتی عجیب و رضایتمند بر صورتش غلبه کرد. بالبخندی قاطع حرفش را تکرار کرد: «از جای تکان نمی‌خوری، دو جای پایت شکسته است. و باید مدتها در گچ بماند.»

«چقدر خوشحالم که قرار است آنها بمیرند.»
 هیلدا خمیازه‌ای کشید و گریه‌وار کش‌وقوسی به‌خود داد و بعد سرش را
 بین دستهایش و روی میز کنفرانس دفن کرد و بار دیگر به‌خواب رفت. يك
 شاخه کاه سبز و زرد درست مثل يك پرندۀ استوایی از روی پیشانی‌اش سر
 برافراشته بود.

سبزصفرائی. می‌خواستند برای پاییز رایجش کنند، منتهی طبق معمول
 هیلدا نصف سال از زمان جلوتر بود. سبزصفرائی باسیاه، سبزصفرائی باسفید،
 سبزصفرائی باپسرعموی همخونش سبزنیلی.
 نوشته‌های تبلیغاتی مد، مثل جاب‌هایی که از دهن ماهی خارج می‌شود،
 جاب‌هایی نقره‌ای و توخالی در مغزم به جریان می‌انداخت. به سطح که می‌رسیدند
 با صدایی توخالی می‌ترکیدند.

چه قدر خوشحالم که قرار است آنها بمیرند.
 به طالع‌م که وقت را چنان جور کرده بود که همراه هیلدا وارد کافه‌تریای
 هتل بشوم، لعنت کردم. بعد از يك شب خسته‌کننده، آن قدر کسل بودم که
 حوصله نداشتم بهانه‌ای برای رفتن به اتاقم و مثلاً آوردن دستکش و دستمال
 و چتر و دفترچه یادداشت‌م که فراموش کرده بودم بتراشم. تنبیه‌ام، پیمودن
 راه طولانی و مرگبار، از دم درهای شیشه‌ای سفید هتل آمازون، تا درهای
 ورودی مرمر صورتی‌رنگ اداره‌امان در خیابان مادیسون بود.
 هیلدا تمام راه را مثل يك مانکن حرکت می‌کرد.

«چه کلاه قشنگی، خودت درستش کردی؟»
 منتظر بودم هیلدا برگردد و بگوید: «تو انگار مریضی.»
 ولی او به‌راهِش ادامه داد و بعد گردن قوشکلش را برگرداند و گفت:

«آره.»

شب قبل نمایشی دیده بودم که قهرمان زن آن را روح خبیثی تصاحب می کرد. و وقتی این روح حرف می زد، صدایش چنان بود که گویی از ته غار درمی آمد و تشخیص اینکه مرد بود یا زن مشکل می نمود. به هر حال، صدای هیلدا درست مثل صدای همان روح خبیث بود.

لحظه به لحظه انعکاس تصویر خودش را در شیشه مغازه ها تماشا می کرد، انگار می خواست مطمئن شود که وجود دارد. سکوت بین ما به حدی عمیق بود که فکر کردم شاید قسمتی از آن تقصیر من باشد.

آن وقت گفتم: « این قضیه روزنبرگها، وحشتناک نیست؟ »

قرار بود روزنبرگها را دیروقت همان شب، با صندلی برقی اعدام کنند. هیلدا گفت: « آره. » و من حس کردم که بالاخره در آن قلب گربه صفتش، تاری انسانی را به صدا در آورده ام. فقط وقتی که دونفری، زیر گنبد آن صبح افسرده اتاق کنفرانس، در انتظار دیگران بودیم، هیلدا «بله» اش را گسترش داد.

« واقعاً وحشتناک است که این قبیل آدمها زنده بمانند. »

بعد خمیازه ای کشید، ولبهای نارنجی کمرنگش به تاریکی عظیمی باز شدند. مات و مبهوت و به غار کوری که صورتش را پوشانده بود خیره شدم تا بالاخره لبهایش به هم رسیدند و حرکتی کردند و روح خبیث از محل پنهانیش به حرف آمد: « چقدر خوشحالم که قرار است آنها بمیرند. »

« چه خبره، لبخند بزن. »

روی نیمکت مخملی صورتی رنگ در دفتر جی. سی نشسته بودم، گل سرخی کاغذی دستم بود، و صورتم را مقابل عکاس مجله گرفته بودم. من آخرین نفر از دوازده دختری بودم که باید عکسش گرفته می شد. کوشش کرده بودم خودم را در دستشویی مخفی کنم، ولی موفق نشده بودم. بتسی پاهایم را از زیر در دیده بود.

دلم نمی خواست عکسم را بردارند، آخر نزدیک بود گریه کنم. نمی دانستم چرا می خواهم گریه کنم ولی همین قدر می دانستم که اگر کسی از نزدیک به من نگاه می کرد یا بامن حرف می زد اشکهایم از چشمانم جاری می شد و بغضم در گلویم می ترکید و یک هفته تمام گریه می کردم. می توانستم تلاطم و لبریز شدن اشک را در خودم حس کنم، مثل لیوان آبی که لبریز است

و در محل ناآرامی قرار دارد.

این آخرین دور عکسهایی بود که قبل از زیر چاپ رفتن مجله از ما می گرفتند، و پس از آن ما به تولسا^۱، یا ییلوکسی^۲، یا تینک^۳، یا کوس بی^۴ یا هر کجای دیگری که از آنجا آمده بودیم باز می گشتیم. و قرار بود با حالتی عکس بگیریم که نشان بدهد می خواهیم چه کاره بشویم.

بتسی یک بلال دستش گرفت، که نشان بدهد می خواهد همسریک کشاورز شود. وهیلا، کله بی صورت یک مجسمه کلاه سازی را در دستش گرفت که نشان بدهد می خواهد طراح کلاه شود، و دورین هم یک ساری طلادوزی شده را در دست گرفت که نشان دهد می خواهد در هند مددکار اجتماعی بشود (واقعاً نمی خواست، فقط دلش می خواست یک ساری دست و پا کند).

وقتی از من پرسیدند می خواهم چه کاره شوم جواب دادم نمی دانم.

عکاس گفت: «اوه، حتماً می دانی.»

جی سی با زیرکی گفت: «اومی خواهد همه کاره شود.»

گفتم دلم می خواهد شاعر بشوم.

بعد همگی شروع کردند به جستجوی چیزی که باید در دست بگیرم. جی سی یک دیوان شعر را پیشنهاد کرد ولی عکاس قبول نکرد چون عقیده داشت خیلی واضح است. باید چیزی باشد که نشان دهد شعرا از آن الهام می گیرند. سرانجام جی سی، شاخه بلند گل سرخ کاغذی را از جدیدترین کلاهش باز کرد.

عکاس بالامپهای سفید و داغش قدری ور رفت و گفت: «نشان بده که چه قدر از شعر گفتن لذت میبری.»

از لابه لای برگهای بیحرکت پشت پنجره جی سی به آسمان آبی ورای آن نگاه کردم. چند تکه ابر با سمه ای از سمت راست پنجره طرف چپ در حال حرکت بودند. چشمم را به بزرگترین ابر دوختم، انگار، وقتی که از نظر پنهان می شد، من هم این فرصت را می یافتم که همراه آن از نظرها پنهان شوم. حس کردم خیلی مهم است که خط لبهایم را صاف نگهدارم.

«لبخند بزنی دیگر.»

بالاخره، دهانم مطیعانه، و مثل دهان یک عروسک خیمه شب بازی، تغییر شکل داد.

عکاس با تعجب فراوان اعتراض کنان گفت: «توقیف‌های گرفتی که انگار می‌خواهی گریه کنی.»

نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم.

سرم راتوی روکش مخمل صورتی نیمکت جی‌سی فرو کردم و اشکهای شور و ضجه‌هایی که تمام صبح درمن در تلاطم بود يك باره در اتاق به انفجار درآمد و آرامش فوق‌العاده‌ای به من بخشید.

وقتی سرم را بلند کردم، عکاس ناپدید شده بود. جی‌سی هم غیب شده بود. حس کردم دیگر نه رمقی برایم باقی مانده و نه آبرویی، مثل پوستی بودم که از بدن حیوان هولناکی قالبکن شده باشد. این خوب بود که از شر آن حیوان خلاص شده بودم، ولی توگویی که روح مرا و هر چیز دیگری که می‌توانست روی آن پنجه بیندازد با خودش برده بود.

داخل کیفم دنبال قوطی لوازم آرایشم باریمل و برس و سایه چشم و سه نوع ماتیک و آیینۀ کوچکش گشتم. صورتی که به من نگاه می‌کرد، انگار از پشت پنجره سلول زندان و بعد از خوردن كتك مفصلی نمایان شده بود. پف کرده و له شده بود و باتمام رنگهای عوضی. صورتی بود که به آب و صابون و شکیبایی مسیحی نیاز داشت.

با بیحوصلگی مشغول نقاشی‌اش شدم.

جی‌سی پس از يك غیبت مناسب و بادستی پراز نوشته بازگشت.

گفت: «اینها سرگرم می‌کنند، خوب بخوانشان.»

هر روز صبح بهمنی از نوشته‌ها، به صورت توده‌ای خاکی‌رنگ در دفتر سردبیر داستان مجله، سربرمی‌داشت. انگار درخفا، در هراتاق، زیرزمین و کلاس درسی در امریکا، مردم مشغول نوشتن بودند. فرض کنیم يك نفر در هر دقیقه يك نسخه را تمام می‌کرد، ظرف پنج دقیقه، پنج نوشته روی میز تحریر سردبیر داستان جمع می‌شد. و در يك ساعت این تعداد به شصت می‌رسید، که روی زمین توی سروکله هم می‌زدند و در يك سال...

لبخندی زدم، نوشته‌ای قدیمی و خیالی را در نظر آوردم که در هوا معلق بود و بالای گوشه دست راست آن نام استرگرین وود، ماشین شده بود. پس از پایان دوره‌ام در مجله، درخواستی برای شرکت در يك دوره تابستانی، تحت نظريك نویسنده مشهور داده بودم، که برای قبول شدن می‌بایست متن داستانی را بفرستی و او پس از خواندن نظر می‌داد که آیا تو صلاحیت شرکت در این کلاسها را داری یا نه.

البته، کلاس کوچکی بود، و من هم داستانم را مدت‌ها پیش فرستاده بودم، و هنوز هم از نویسنده جوابی به من نرسیده بود، ولی مطمئن بودم که نامه قبولی روی میز نامه‌ها در منزل انتظارم را می‌کشد.

تصمیم گرفتم جی‌سی را غافلگیر کنم و چندتا از داستان‌هایی را که در این کلاس نوشته بودم تحت یک اسم مستعار برایش بفرستم. بعد يك روز سردییر داستان مجله شخصاً به دفتر جی‌سی می‌آمد، داستان‌ها را جلوی او می‌ریخت و می‌گفت: «بیا این هم چیزی غیر معمولی ونو.» و جی‌سی هم موافقت می‌کرد و آنها را قبول می‌کرد و از نویسنده‌اش می‌خواست که با او ناهار بخورد و آن وقت من ظاهر می‌شدم.

دورین گفت: «باور کن، این یکی چیز دیگری است.»

بی‌اعتناء گفتم: «خوب برابم تعریف کن.»

«اهل پرو است.»

«آنها خپله‌اند و از زشتی هم شکل آرتک‌ها^۱ هستند.»

«نه، نه، نه جانم، خودم دیدمش.»

هر دو روی تخت‌خواب من و در میان انبوهی از لباس‌های نخ‌ی کثیف، جوراب‌نایلون‌های در رفته و زیر لباس‌های چر کمرده شده من نشسته بودیم، و ده دقیقه تمام دورین سعی کرده بود که مرا برای رفتن به يك مجلس رقص در باشگاهی با دوست یکی از آشنایان لنی قانع کند، و عقیده داشت با دوست لنی از زمین تا آسمان فرق دارد، ولی چون من بلیط قطار ساعت هشت صبح روز بعد را برای برگشتن به شهرمان گرفته بودم، فکر کردم بهتر است کوششی برای جمع و جور کردن اسباب‌هایم بکنم.

ضمناً این تصور گنگ را هم داشتم که اگر تک و تنها تمام شب در خیابان‌های نیویورک قدم بزنم شاید بالاخره چیزی از سحر و شگفتی شهر، به من برسد. ولی منصرف شدم.

در آن روزهای آخر تصمیم گرفتن برای انجام هر کار، مشکل و مشکلت‌ر شده بود. و هنگامی که بالاخره تصمیم گرفتم که کاری انجام بدهم، مثل بستن چمدانم، تمام لباس‌های گرانبه‌ایم و کثیفم را از قفسه و کتوها بیرون کشیدم

و آنها را روی تختخواب، روی صندلیها، کف زمین پهن کردم و نشستم و به آنها خیره شدم، مات و مبهوت. به نظر می آمد که هریک شخصیتی جداگانه و خیره سر دارد که با شسته شدن، تا شدن و در چمدان جا گرفتن مخالفت می کند.

به دورین گفتم: «مسأله این لباسهاست که وقتی برگردم، نمی توانم ریختشان را ببینم.»

«این که کاری ندارد.»

دورین با همان روش زیبا و مخصوص به خودش شروع به قاپیدن زیر پیراهنها، جورابها و سینه بند بیرکاب زیبایی، که پراز فنرهای آهنی بود - هدیه مجانی شرکت کرسر سازی پرایم رزا، که من هرگز جرئت پوشیدنش رانکرده بودم - و بالاخره توده غم انگیز لباسهای عجیب و غریب چهل دلاریم کرد...

«اوی، آن یکی رانبر، آن را می پوشم.»

دورین يك تکه پارچه سیاه را از بسته اش جدا کرد و روی پای من انداخت. بعد تمام چیزها را مثل يك گلوله برفی، به هم پیچید و زیر تخت از نظر پنهان شان کرد.

دورین کوبه طلایی درسبزرنگ را به صدا درآورد.

صدای قطع شدن همه و خنده يك مرد از داخل به گوش رسید. بعد پسر قدبلندی، که پیراهنی آستین کوتاه پوشیده بود و موهای بور و کوتاهی داشت از لای در به بیرون نگاه کرد.

فریاد زد: «عزیزم.»

دورین در میان بازوانش ناپدید شد. فکر کردم این حتماً همان آشنای لنی است.

به آرامی با تنپوشی سیاه و شنل چین دار سیاهم در آستانه در ایستادم. زردتر از همیشه ولی باتوقع کمتر. به خودم گفتم: «من يك تماشاچی هستم.» بعد دیدم که پسرک دورین را به جوان قد بلند دیگری که کمی تیره تر بود و موهای بلندتری داشت در داخل اتاق دست به دست داد. این مرد کت و

شلوار سفید فوق العاده‌ای به تن داشت، يك پیراهن آبی کمرنگ و يك کراوات ساتن زرد که روی آن سنجاق کراواتی زده بود.

نمی‌توانستم چشمم را از آن سنجاق کراوات بردارم. انگار اشعه درخشان سفیدی از آن ساطع می‌شد که تمام اتاق را روشن می‌کرد. بعد آن شعاع نور، درخودش فرومی‌رفت و قطره شبی روی زمینه‌ای از طلا باقی می‌ماند.

يك پایم را جلوی پای دیگرم گذاشتم. يك نفر گفت: «الماس است.» و بعد عده زیادی زدند زیر خنده.

انگشتم سطحی شیشه‌ای را لمس کرد.

«الماس اولش است.»

«مارکو ببخشش به او.»

مارکو تعظیمی کرد و سنجاق کراوات را کف دستم گذاشت.

مثل يك قطعه یخ بهشتی برق می‌زد و می‌درخشید. به آرامی آن را تسوی کیف منجوقدار شیم لغزاندم و نگاهی به اطراف کردم. صورتها مثل بشقاب خالی بود، انگار هیچ کدام نفس نمی‌کشیدند.

دست خشك سختی بالای بازوی مرا فشرد: «خوشبختانه تا آخر شب خانم راهم راهی خواهم کرد، شاید...» برق چشمان مارکو خاموش شد و سیاه شدند: «بتوانم خدمت کوچکی انجام دهم...»

کسی خندید.

«... که ارزش يك الماس را داشته باشد.»

دست دور بازویم فشار بیشتری آورد.

«اووخ»

مارکو دستش را برداشت. به بازویم نگاه کردم، جای يك شصت قرمز پدیدار شد. مارکو مراقبم بود. بعد اشاره‌ای به زیر بازویم کرد: «این را ببین.» نگاه کردم و جای چهار انگشت را بغل هم دیدم.

«می‌بینی، من خیلی جدی هستم.»

لبخند کوتاه و هرازگاه، مارکو، مرا به یاد ماری در باغ وحش برانکس^۱ انداخت که آزارش داده بودم. وقتی انگشتم را به شیشه ضخیم قفسش زده بودم، مار آرواره‌های منظمش را از هم گشود، انگار که لبخند می‌زند. بعد آنقدر

به شیشه نامریی ضربه زد تا من رد شدم.
 من هیچ وقت قبلاً به مردی که از زن متنفر باشد برنخورده بودم.
 می توانستم تشخیص بدهم که مارکو از زن متنفر است، چون با وجود
 تمام ستاره های تلویزیون و مدلهای عکاسی که آن شب در آن اتاق جمع بودند
 به هیچ کس جزم توجه نداشت. نه از سر مهربانی یا کنجکاوی، بلکه
 به خاطر آنکه من قسمتش شده بودم. مثل يك ورق مشخص در میان دسته ای
 از ورقهای مشابه.

مردی از میان دسته ارکستر باشگاه پشت میکروفون رفت و شروع کرد
 به تکان دادن جفجفه هایی که خاص آهنگهای امریکای جنوبی است.
 مارکو دستش را دراز کرد که دست مرا بگیرد ولی من به چهارمین گیلان
 رم سفیدم، چسبیده بودم و از جایم حرکت نکردم. قبلاً رم سفید نخورده بودم
 و به قدری از مارکو متشکر بودم که از من نپرسیده بود چه مشروبی می خورم
 که جوابی نداشته باشم بدهم؛ پشت سر هم رم سفید خورده بودم.
 مارکو نگاهم کرد.

گفتم: «نه.»

«نه یعنی چه.»

« من نمی توانم با این جور آهنگها برقصم. »

« احمق نشو. »

« دلم می خواهد همین جابنشینم و مشروبم را بخورم. »

مارکو بالبخند بسته ای، به طرف من خم شد، و دريك چشم بهم زد
 لیوان مشروبم پرواز کنان در گلدان نخلی فرو آمد. بعد مارکو آنچنان دستم
 را چسبید که من دو راه بیشتر نداشتم یا همراهش بروم یا بگذارم دستم
 جاکن شود.

مارکو رقص کنان مرا به میان دیگران برد: « تانگواست، من عاشق
 تانگو هستم. »

« من رقص بلد نیستم. »

« لازم نیست تو برقصی، من می رقصم. »

مارکو يك دستش را به دور کمرم حلقه کرد و مرا به کت وشلوار سفیدش
 چسباند و از زمین بلند کرد. بعد گفت: « فکر کن داری غرق می شوی. »

چشمانم را بستم و آهنگ مثل غرش طوفانی مرا در خود گرفت. ساق مارکو به جلو می‌سرید، و پای من به عقب می‌رفت، تو گویی مرا جزء به جزء به او می‌خکوب کرده بودند، با تکان او تکان می‌خوردم بدون آنکه کمترین اراده و اختیاری از خود داشته باشم، و پس از مدتی فکر کردم: «برای رقصیدن احتیاج به دونفر نیست، و یک نفر کافی است.» و خودم را رها کردم تا مثل درختی در میان باد تکان بخورم و خم شوم. نفس مارکو، گوشم را غلغلک داد: «نگفتم، تو رقاص قابل احترامی هستی.»

حالا متوجه شدم که مردان متنفر از زن چگونه می‌توانستند زن‌ها را تحت اختیار خود درآورند. اینان مثل خدایان آسیب‌ناپذیر و قدرتمند بودند. از عرش خود فرود می‌آمدند و بعد ناپدید می‌شدند. هیچ وقت نمی‌توانستی آنها را به چنگ بیآوری.

بعد از موسیقی امریکای جنوبی، تنفسی دادند.

مارکو مرا از میان درهای فرانسوی به باغ راهنمایی کرد. نور و همهمه از پنجره تالار رقص، بیرون می‌زد، ولی چند قدم جلوتر تاریکی حصارش را می‌بست و آنها را محبوس می‌کرد. در درخشش لایتناهی ستاره‌ها، درختها و گلها عطر خنکشان را می‌پراکندند. ماه نبود.

دیواره حصار پشت سر ما بسته شد. یک چمنزار خلوت بازی گلف به سمت تپه‌های کوچکی از درختچه‌ها، گسترده بود، و من تمام آشنایی دور افتاده آن منظره را احساس کردم - فضای یک باشگاه، رقص، چمن و آن جیرجیرک تنها. نمی‌دانم کجا بودم، ولی باشگاه جایی در یکی از محلات اعیان‌نشین خارج از نیویورک بود.

مارکو سیگار برگ باریکی و فندک نقره‌ای گلوله شکلی درآورد. سیگار را میان لبهایش گذاشت و روی شعله کوتاه خم شد. صورتش با آن سایه‌های مبالغه‌آمیز و سطوح روشن، غریب و دردمند می‌نمود، مثل صورت یک فراری.

نگاهش می‌کردم.

بعد گفتم: «تو عاشق کی هستی؟»

یک لحظه حرفی نزد، فقط دهانش را باز کرد و حلقه‌ای دود آبی رنگ را به -

بیرون دمید.

خندید و گفت: «عالی است.»

حلقه دود، موج برداشت و تارشد و در تاریکی شب به کمرنگی يك شبح در آمد.

بعد گفت: « من عاشق دختر عمویم هستم. »
تعجبی نکردم.

« پس چرا با او ازدواج نمی کنی. »
« ممکن نیست. »

« چرا؟ »

شانه ای انداخت: « دختر عموی تنی من است. می خواهد راهب شود. »
« خوشگل است؟ »

« نظیرش پیدا نمی شود. »

« می داند که تو عاشقش هستی؟ »
« البته. »

مکشی کردم. به نظرم مانعی حقیقی نبود.
گفتم: « اگر عاشق او هستی، پس می توانی بعدها هم عاشق کس دیگری بشوی. »

مارکو سیگارش را زیرپایش انداخت.

زمین حرکتی کرد و من باتکان ملایمی افتادم. گل از لای انگشتانم بیرون زد. مارکو صبر کرد تا نیم خیز شدم. بعد هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و مرا به عقب پرت کرد.
« لباسم »

« لباس! » گلی لزج باتیغه شانه هایم آشنا شد. « لباس! » صورت مارکو مثل ابر روی صورتم پایین آمد، چند قطره از آب دهانش روی لبهایم افتاد. « لباس سیاه است، و کثافت هم سیاه است. »

بعد خودش را با صورت روی من انداخت انگار می خواست بدنش را از لابه لای وجود من رنده کند تا به گلها برسد.

فکر کردم: « دیگر نزدیک است، اگر تکان نخورم و همان طور دراز بکشم بالاخره اتفاق می افتد. »

مارکو با دندانهایش بند سرشانه مرا گرفت و لباسم را تا کمرپاره کرد. درخشش پوست عریان را دیدم. مثل حجابی که دو دشمن خونی را از هم جدا می کرد.

« کثافت. »

این واژه از کنار گوشم گذشت.

« کثافت. »

غبار فرونشست و من دیدبهتری از میدان رزم داشتم.

شروع کردم به پیچ و تاب خوردن و گاز گرفتن.

مارکو با فشار به زمینم زد.

« کثافت. »

با پاشنه باریک کفشم به ساق پایش زدم. برگشت و به جستجوی محل

درد پرداخت.

بعد پنجه‌هایم را به شکل مشت درآوردم و محکم به دماغش کوبیدم.

مثل این بود که به دیواره آهنی یک رزمناو بکوبی. مارکو بلند شد و من زدم

زیر گریه.

مارکو دستمال سفیدی درآورد و جلوی دماغش گرفت. سیاهی، مثل

مرکب روی پارچه سفید نقش بست.

بندهای انگشت‌های شورم را مکیدم.

«من دورین را می‌خواهم.»

مارکو به آن طرف زمین گلف نگاهی کرد.

«من دورین را می‌خواهم، می‌خواهم بروم منزل.»

«کثافتها، همه کثافتند.» انگار با خودش حرف می‌زد: «بله یا نه فرقی

نمی‌کند.»

شانه مارکو را تکان دادم.

«دورین کجاست؟»

مارکو خرناسی کشید: «برو توی پارکینگ و پشت تمام ماشینها را

نگاه کن.»

به دوروبر نگاه کرد.

«الماس.»

بلند شدم و پا از حیطة تاریکی بیرون گذاشتم، و شروع کردم برفتن.

مارکو از جایش پرید و راه مرا بست. بعد، عمداً، انگشتش را به دماغ

خونینش مالید و با دو ضربه گونه مرا لکه‌دار کرد. «این الماس را من با این

خون به دست آورده‌ام. به من پشش بده.»

«نمی‌دانم کجاست.»

البته من خوب می‌دانستم که آن الماس توی کیف شیم بود و وقتی

مارکو مرا به زمین انداخت کیفم، مثل يك پرندۀ شبانه، درپیچ و خم تاریکی، شب پرتاب شده بود. فکر کردم بهتراست، حواس او را به جای دیگر معطوف کنم و از آنجا دورش کنم، بعداً خودم بیایم و دنبال آن بگردم. نمی دانستم قیمت الماسی به آن اندازه چقدر می شد، ولی هرچه قدر بود، می دانستم که خیلی زیاد است.

مارکو با دو دستش شانه های مرا گرفت. و در حالی که روی هر کلمه تکیه می کرد گفت: «بگو ببینم کجاست، بگو و گرنه گردنت را خورد می کنم.» غفلتاً قضیه برایم بی اهمیت شد.

گفتم: «توی کیف من جو قدوزیم، يك جایی در آن کثافتها.» در حالی که مارکو چهار دست و پا در تاریکی به دنبال تاریکی کوچک دیگری که درخشش الماسش را از چشمان عصبانیش پنهان کرده بود، می گشت، او را ترك کردم.

دورین نه در تالار رقص بود و نه در محل پارکینگ ماشینها. در سایه راه می رفتم تا کسی متوجه علفهایی که به لباس و کفشهایم چسبیده بود نشود، و با شنلم شانه ها و سینه عریانم را پوشاندم. از بخت خوش، رقص نزدیک به اتمام بود، و مردم دسته دسته تالار را ترك می کردند و به طرف ماشینهایشان می آمدند. از یکی یکی ماشینها پرسیدم، تا بالاخره ماشینی پیدا کردم که جا داشت و مرا به مرکز مانها تان می رساند.

در ساعات مبهم میان شب و سحر، پشت بام آمازون خالی بود. درست مثل يك دزد، با ربد و شامبر گل آفتابگردانیم، به لبۀ جانپاه بام خزیدم. این دیواره تا شانه هایم می رسید، صندلی تاشویی را از کنار انبوهی از صندلیهای نزدیک دیوار کشیدم و آوردم. بازش کردم و روی صفحه ناپایدار آن ایستادم.

باد تندی موهایم را از روی پیشانیم کنار زد. چراغهای شهر، زیر پایم به خواب می رفت، عمارتها تیره می شدند، انگار خود را برای مراسم تشییع، آماده می کردند. شب آخر من بود.

به بقچه ای که همراه خودم آورده بودم دست بردم، و سر لباس کمرنگی

را گرفتم، يك زیر پیراهن کشی بیر کاب که از شدت فرسودگی حالت کشی اش را از دست داده بود، به دستم آمد. مثل پرچم پایان جنگ تکانش دادم، يك بار، دو بار... باد به چنگش آورد و من رهایش کردم.

لکه سفیدی در هوا به پرواز درآمد، و به آهستگی فرو می رفت. نمی دانستم در کدام خیابان یا روی سقف خانه چه کسی خواهد نشست.

بار دیگر دستم را در بقچه فرو کردم.

باد کوششی کرد، ولی موفق نشد، و سایه خفاش ماندی روی سقف مشجر آخرین آپارتمان عمارت روبه رو نشست.

تکه، تکه، تمام لباسهایم را به خورد باد شب دادم، بال و پر زنان، مثل خاکستر جسد سوخته عزیزی، تکه های خاکستری رنگ پرواز می کردند، تا در اینجا یا آنجا، هیچ وقت به طور دقیق نخواهم دانست در کجای قلب تاریک نیویورک، فرود آیند.

صورت توی آینه شبیه صورت يك سرخپوست مریض بود.
قوطلی پودرم را توی کیفم انداختم و از پنجره قطار به بیرون خیره
شدم. مثل يك خاكروب به دانی عظیم، باتلاقها و خرابه‌های پشت کانه‌تیکات،
به سرعت رد می‌شدند، مثل قطعات شکسته‌ای که هیچ ارتباطی به یکدیگر
نداشتند.

این دنیا چه کثافتی بود!
به دامن و بلوز غیر آشنایم نگاهی کردم.
دامن سبز دیرندل^۱ شکلی بود با دسته دسته نقشهای ریز سیاه، سفید
و آبی پراکنده روی آن، و به حالت يك آباژور روی تنم می‌ایستاد. بلوز
سفیدش به جای آستین روی شانه چینهایی داشت، که مثل بالهای يك فرشته
کوچک پفدار بود.

یادم رفته بود از لباسهایی که بر فراز نیویورک پراکنده بودم لباسی
برای پوشیدنم نگاه دارم، و به همین دلیل بتسی يك بلوز و دامن را با ریدو-
شامبرگل آفتابگرانیم عوض کرد.

سایه رنگپریده‌ای از من، با بالهای سفید و دم اسبی قهوه‌ای و دیگر چیزها
روی منظره‌ها منعکس شده بود.

با صدای بلند گفتم: «دخترک گاوچران پولیانا.»
زنی که روی صندلی مقابل من نشسته بود، سرش را از مجله‌اش بیرون
آورد.

در آخرین لحظات، احساس کردم دلم نمی‌خواهد دو خط خونین
خشکیده روی گونه‌هایم را بشویم. درعین چشمگیر بودن خیلی هم رقت‌آور

بود، و فکر کردم تا زمانی که خودش ازین نرفته آن را حفظ خواهم کرد، چون نشانه‌ای مقدس از دل داده‌ای مرده بود.

البته اگر لبخند می‌زد و یا صورتم را زیاد حرکت می‌دادم، تکه‌های خشک شده خون در کمترین مدت از بین می‌رفت، و به همین دلیل صورتم را بی حرکت نگاه داشته بودم و وقتی مجبور بودم حرف بزنم بدون تکان دادن لب‌هایم از لای دندان‌هایم حرف می‌زد.

علتی نداشت که مردم نگاهم کنند.

آدم از من عجیب و غریبتر فراوان بود.

چمدان خاکستریم روی رف بالای سرم بود. جز کتاب «سی داستان برگزیده سال» و یک جاعینکی پلاستیکی سفید و دو دوجین آووکادو که هدیه خدا حافظی دورین بود، چیز دیگری در آن نبود.

آووکادوها هنوز کال بودند تا زود خراب نشوند، و هر وقت چمدانم را بلند و کوتاه می‌کردم، یا به سادگی همراه می‌بردم، آووکادوها با صدای مخصوصی از این طرف چمدان به آن طرف قل می‌خوردند.

مأمور قطار با صدای بلند اسم ایستگاه را برد.

انبوه رام درخت‌های کاج، افرا و بلوط از حرکت ایستادند و از قاب پنجره قطار مثل یک عکس زشت نمایان شدند. از راهروی طولانی که می‌گذشتم چمدانم سرو صدایش را سر داد.

از کوپه خنک قدم به ایستگاه گذاردم، و نفس مادرانه حومه شهر مرا در خود فرو برد. بوی آبیاش؛ قطار، راکت تنیس، سگ و بچه می‌آمد.

آرامش تابستانی، مثل مرگ دست تسلی بخش خود را بر همه جا گسترده بود.

مادرم کنار شورولت خاکستری، منتظر بود.

«عزیزم، صورتت چی شده؟»

فقط گفتم: «بریده.» و بعد به دنبال چمدانم، روی صندلی عقب خزیدم.

دلم نمی‌خواست تا منزل به من خیره شود.

صندلی ماشین لیز و تمیز بود.

مادرم نشست پشت رل، چندتا نامه را روی دامنم انداخت و سرش را

برگرداند.

ماشین خرخرکنان به راه افتاد.

«فکر می‌کنم باید همین حالا بتو بگویم.» و من توانستم از روی حالت

گردنش حدس بزنم که خبر بدی است: «تو در آن دوره نویسندگی قبول نشدی.»

آه از نهادم برآمد.

در تمام طول ماه ژوئن، این دوره نویسندگی، مثل يك پل مطمئن و روشن روی خلیج دلمرده تابستان، در مقابل من کشیده شده بود. اینك می دیدم که رفته رفته از جلوی چشمم محو می شود، و بدنی با يك بلوز سفید و دامن سبز درخلاء آن ظاهر می شود.

دهانم جمع شد.

در انتظارش بودم.

توی صندلیم فرو رفتم، تا حدی که فقط دماغم به لبه پنجره می رسید، و خانه های خارج از بوستون را می دیدم که از جلویم می گذرند. خانه ها که آشنا تر شدند، من هم بیشتر فرو رفتم. حس کردم خیلی مهم است که شناخته نشوم.

سقف لایه دار و خاکستری ماشین، بالای سرم مثل ماشین زندان پوشانده بود، خانه های سفید و براق و قالبی و دیوارهای شمشادی خوش ترکیبشان یکی پس از دیگری مثل میله های قفس بزرگ ولی بدون راه نجاتی، رد می شدند. هیچ وقت تابستان را در حومه شهر نگذرانده بودم.

جیر جیر زیر، چرخهای درشکه ای گوشم را آزرده. تابش آفتاب، از لای پرده های کرکره، اتاق را با انواری گوگردی رنگ پر کرده بود. نمی دانستم چقدر خوابیده ام، اما احساس خستگی زیاد می کردم. تخت دونفره کنار من خالی و درست نشده بود.

ساعت هفت شنیدم که مادرم بلند شد، آهسته لباسهایش را پوشید، و نوك پا از اتاق بیرون رفت. بعد صدای آبمیوه گیری از طبقه پایین بلند شد، و رایحه قهوه و گوشت خوك سرخ شده از زیر در اتاقم به درون خزید. بعد صدای شیر آب ظرفشویی آشپزخانه بلند شد و ظرفهایی که مادرم خشك می کرد و سر جاییشان می گذاشت جنگ جنگ صدا می کردند.

بعد در خانه باز و بسته شد، بعد در ماشین باز و بسته شد و موتور سرو صدایی کرد، و در حالی که سنگریزه های زیر آن خشی خشی کردند، در دور دست محو شد.

مادر من به تعداد زیادی ازدختران دانشجوی شهر، تندنویسی می‌آموخت
 و تا نیمه‌های روز به منزل باز نمی‌گشت.
 صدای جیرجیر چرخ درشکه بازهم عبور کرد. انگار کسی، کالسکه
 بچه‌ای را در زیر پنجره من عقب و جلو می‌برد.
 آهسته از رختخواب بیرون خزیدم و روی چهار دست و پا خود را
 به طرف پنجره کشاندم که ببینم کیست.
 خانه ما، عمارت سفید چوبی کوچکی بود در میان محوطه چمنکاری
 شده در گوشه دو خیابان آرام و باوجود درختهای بلوط کوچکی که با فاصله
 دور آن کاشته بودند، هر کسی که از پیاده‌رو می‌گذشت می‌توانست سرش را بلند
 کند و ببیند توی خانه چه خبر است.
 این مسأله را همسایه دیوار به دیوار ما که زن بدطینتی به اسم خانم
 اوکن دن^۱ بود برایم پیغام داده بود.
 خانم اوکن دن پرستار بازنشسته‌ای بود که اخیراً برای سومین بار
 ازدواج کرده بود - دوشوهر قبلی او هر دو به مرگهای مشکوکی از بین رفته
 بودند - و زمان زیادی را صرف نگاه کردن دزدکی از لای پشت درهای آهار
 زده سفیدش می‌کرد.
 تا به حال دوبار درباره من به مادرم تلفن زده بود. يك بار برای اینکه
 گزارش بدهد که من يك شب درست يك ساعت جلوی در منزل پسری را در
 يك ماشین آبی‌رنگ بوسیده‌ام، و بار دیگر برای اینکه بگوید بهتر است من
 کرکره‌های اتاقم را پایین بکشم، چون يك شب وقتی سگش را برای گردش
 بیرون می‌برده مرا لخت دیده بود که برای خوابیدن آماده می‌شده‌ام.
 با احتیاط زیاد، چشم‌هایم را تا لبه پنجره بالا آوردم.
 زن کوتاه قدی که شکم برجسته بدقواره‌ای داشت، درشکه کهنه
 سیاه‌رنگی را در امتداد خیابان حرکت می‌داد. دو یا سه بچه قد و نیم قد هم
 با صورتهای کثیف و زانوهای لخت کثیف در سایه دامنش می‌لولیدند.
 لبخندی آرام، و تقریباً روحانی صورت زن را روشن می‌کرد. سرش را
 به عقب خم کرد، مثل تخم گنجشگی که روی تخم اردکی قرار گرفته باشد و
 به خورشید لبخند زد.
 زن را خوب می‌شناختم.

دودو کان‌وی^۱ بود.

دودو کان‌وی کاتولیکی بود که در بارنارد^۲ تحصیل کرده بود و بعد به ازدواج آرشیفتکتی درآمد. بود که در کلمبیا درس خوانده بود و او هم کاتولیک بود. خانه بی‌در و پیکر بزرگی در بالای خیابان ما داشتند، که پشت‌نمای تیره‌ای از درختهای کاج پنهان بود و اطراف آن همیشه پر بود از روروکها، سه چرخه‌ها، کالسکه‌های عروسک، ماشینهای آتش‌نشانی، چوبدستهای بیسبال، توربدمیتون، و خیلی وسایل بازی دیگر. تمام آن دم و دستگاه کودکی در حومه شهر.

دودو به‌رغم خودم برایم جالب بود.

خانه‌اش شباهتی به خانه‌های دیگر نداشت چه از نظر اندازه (خیلی بزرگتر بود) و چه از نظر رنگ (طبقه دوم با تخته سه لایی قهوه‌ای ساخته شده بود و طبقه اول با گچ خاکستری که با سنگهای گردی شبیه به توپ گلف روی آن را تزئین کرده بودند). و درختهای کاج هم به کلی آن را از نظر پنهان می‌کرد که در محله ما با خانه‌های متصل به هم و نرده‌های دوستانه کوتاه خیلی غیراجتماعی قلمداد می‌شد.

دودو شش بچه‌اش را - و به احتمال قوی هفتمی را هم - با برنج بو داده، ساندویچ کره بادام زمینی و مارش مالو، بستنی وانیلی و سطل سطل شیر، بزرگ می‌کرد. از شیرفروش محله تخفیف مخصوصی می‌گرفت. همه دودو را دوست داشتند هرچند رشد عجیب خانواده‌اش مسئله مورد بحث تمام محله بود. افراد مستتر دور و بر، مثل مادر من، دو بچه داشتند، و جوانترها و کسانی که بیشتر دستشان به دهنشان می‌رسید چهار بچه، ولی هیچ‌کس مثل دودو در مرز هفتمین بچه نبود. حتی شش بچه هم زیاد بود، ولی البته آن وقت همه اعتراف می‌کردند، که دودو کاتولیک است.

دودو را تماشا می‌کردم در حالی که خردسالترین کان‌وی را بالا و پایین می‌برد. انگار محض خاطر من آن کار را می‌کرد. بچه‌ها حال مرا به هم می‌زدند.

تخته کف اتاق صدایی کرد، و من سرم را درست در لحظه‌ای که صورت دودو کان‌وی، بر حسب تصادف یا به علت قدرت شنوایی مافوق طبیعی‌اش، روی محور کوچک گردنش چرخید، دزدیدم.

حس کردم نگاهش از میان تخته‌های سفید و کاغذ دیواری گلدان نفوذ کرد، و مرا که روی شوی‌فاز نقره‌ای دولا شده بودم، عریان کرد. توی رختخوابم خزیدم، و ملافه را روی سرم کشیدم. ولی حتی این هم مانع نفوذ نور نشد، آن وقت سرم را در تاریکی زیر بالشم دفن کردم و ظاهر کردم که شب است. علتی برای بلند شدنم نبود. دلخوشی نداشتم.

چند لحظه بعد صدای زنگ تلفن را از سرسرای پایین شنیدم. بالش را روی گوشه‌هایم فشردم و به خودم پنج دقیقه فرصت دادم. بعد سرم را از سوراخش بیرون آوردم صدای زنگ قطع شده بود. ولی ناگهان دوباره شروع شد.

در حالی که به هرچه دوست و آشنا و غریبه که از بازگشت من خبردار شده بودند فحش می‌دادم، پابرهنه رفتم پایین. دستگاه سیاه‌رنگ روی میز سرسرا، نت عصبی‌اش را پشت سرم تکرار می‌کرد، مثل یک پرندۀ عصبانی. گوشی را برداشتم.

با صدایی آهسته و دروغین گفتم: «الو.»

«الو، استرچی شده مگر گلودرد گرفتی.»

دوست قدیم جودی بود که از کمبریج تلفن می‌زد. آن تابستان جودی در «کوپ»^۱ کار می‌کرد و در ساعات ناهارش یک دورهٔ جامعه‌شناسی گرفته بود. او و دو دختر دیگر از دانشکدهٔ من آپارتمان بزرگی را از چهار دانشجوی حقوق دانشگاه هاروارد کرایه کرده بودند، و قرار بود من هم وقتی دورهٔ نویسندگی شروع شد، بروم و با آنها زندگی کنم.

جودی می‌خواست بداند که کی منتظر من باشند.

گفتم: «من نمی‌آیم، قبول نشدم.»

مکث کوتاهی شد.

جودی گفت: «مردك خبر است نمی‌تواند چیز خوب را از بد تشخیص

بدهد.»

«من هم همین احساس را دارم.» صدایم آهنگ عجیب و تو خالی‌ای در

گوشم داشت.

«حالا بیا، يك دورهٔ دیگر را بگیر.»

تصور خواندن آلمانی یا روانشناسی به مغزم خطور کرد. از همه اینها گذشته من تمام حقوق نیویورک را پس انداز کرده بودم و مخارجش برایم مطرح نبود.

ولی صدای تو خالی گفت: « بهتر است روی من حساب نکنید. »
بعد جودی گفت: « می دانی، یک دختر دیگر هست، که می خواست در صورت غیبت یکی از ما به ماملق شود. »
« اشکالی ندارد، خبرش کنید. »

همان لحظه ای که گوشی را گذاشتم می دانستم باید می گفتم که می روم. اگر یک روز دیگر صدای در شگه بچه دودوکان وی رامی شنیدم، دیوانه می شدم. و من تصمیم گرفته بودم که هیچ وقت بیشتر از یک هفته با مادرم زیر یک سقف زندگی نکنم.
خواستم گوشی را بردارم.

دستم چند سانتی متر که جلورفت، عقب زد و یی حال افتاد. بار دیگر با فشار آن را به طرف گوشی راندم، ولی موفق نشدم، توگویی با دیواری از شیشه برخورد کرده بودم.
در اتاق ناهارخوری قدم زدم.

روی میز، یک نامه اداری از مدرسه تابستانی بود و نامه دیگری با برنامه های دانشگاه ییل به آدرس من و به خط خوانای بادی ویلارد.

با کاردی پاکت مدرسه تابستانی را پاره کردم. نوشته بود، چون در دوره نویسندگی قبول نشده بودم می توانستم دوره دیگری را انتخاب کنم ولی می بایست همان روز به دفتر مدرسه مراجعه می کردم چون در غیر این صورت خیلی دیر می شد، بخصوص که دوره ها همگی پر شده بودند.

دفتر مدرسه را گرفتم و با صدایی عوضی پیغامی گذاشتم که خانم استر گرین وود تمام قرارهایش را برای آمدن به دوره تابستانی در آن مدرسه باطل می کند.

بعد نامه بادی ویلارد را باز کردم.

بادی نوشته بود که تصور می کند عاشق پرستاری شده که او هم سل دارد، ولی مادرش یک کلبه در آدریان داکس برای ماه ژوئیه اجاره کرده بود و اگر من همراه او می رفتم، ممکن بود احساس کند که عشقش به آن پرستار هوسی بیش نبوده است.

مدادی برداشتم و نوشته های بادی را خط زدم و بعد نامه را برگرداندم

و در پشت آن نوشتم که من بایک مترجم چندزبانه نامزد شده‌ام و مایل نیستم دیگر حتی ریخت بادی را هم ببینم چون دلم نمی‌خواهد یک مزور را به جای پدر به بچه‌هایم تحویل بدهم.

نامه را در پاکتش گذاشتم با چسب نواری چسباندم، و آدرس خودم را خط زدم و آدرس بادی را روی آن نوشتم، بدون آنکه تمبر باطل نشده‌ای روی آن بچسبانم. فکر کردم پیغامم اقلًا سه‌سنت ارزش داشت. آن وقت تصمیم گرفتم تابستان را صرف نوشتن رمانی کنم. جواب دندان شکنی به خیلی از آدم‌ها بود.

رفتم توی آشپزخانه، تخم مرغ خامی را در فنجان با مایه خام همبرگر مخلوط کردم و خوردم. بعد میز کوچکی را در سنگچین میان خانه و گاراژ گذاشتم.

یک درختچه پر شاخ و برگ نارنج دروغین، منظره خیابان را پنهان می‌کرد، و دیوار خانه و دیوار گاراژ هم دوطرف دیگر را می‌پوشاندند، و یک درخت دیگر و انبوهی شمشاد از پشت سر مرا از جهت خانم او کن‌دن محفوظ می‌داشت.

سیصد و پنجاه ورق کاغذ، از گنجینه مادرم که در قفسه راهرو در زیر یک کلاه نم‌دی و چند ماهوت پاک‌کن و چند روسری پشمی مخفی شده بود کش رفتم.

پشت میزم در آن محوطه، اولین ورق با کره را به خوردم ماشین تحریر کهنه سفریم دادم و آن را چرخاندم.

از چشم ذهن دور دیگری خودم را می‌دیدم، که در محوطه سنگچین نشسته‌ام، محاصره شده و در دو دیوار چوبی، یک درختچه شبه نارنج و بوته‌ای از قان و حصاری از شمشاد، به کوچکی یک عروسک در خانه‌ای عروسکی.

احساس آرامشی قلبم را انباشت. قهرمان کتابم خودم خواهم بود. باقیافه مبدل. اسمش الین خواهد بود. الین. حروف را با انگشتانم شمردم. استرهم از چهار حرف درست شده بود. آن را به فال نیک گرفتم.

«الین بالباس خواب زرد کهنه‌ای که مال مادرش بود، در حیاط نشسته بود و انتظار اتفاقی را می‌کشید. صبح داغی در ماه ژوئیه بود، و قطرات عرق مثل حشراتی آرام روی ستون فقراتش می‌خزیدند.»

تکیه دادم و چیزهایی را که نوشته بودم بار دیگر خواندم.
به اندازه کافی روح داشت. و مخصوصاً از آن تشبیه قطرات عرق
به حشره های کوچک به خودم بالیدم، فقط این تصور گنگ را داشتم که احتمالاً
آن را قبلاً جایی خوانده ام.

یک ساعت به همان حال نشستم، در فکر اینکه بعد چه بنویسم. و در
مخیله ام عروسک پابرهنه هم در لباس خواب زرد رنگ و کهنه مادرش نشسته
بود و او هم به فضا خیره شده بود.

« عزیزم، مگر نمی خواهی لباس پوشی؟ »
مادر من همیشه دقت می کرد که به من نگوید کاری را بکنم. فقط با مهر بانی
دلیل و برهان می آورد، مثل رفتار یک شخص هوشمند و بالغ با دیگری.

« ساعت نزدیک سه بعد از ظهر است. »
گفتم: « دارم کتاب می نویسم، و فرصت اینکه این را بکنم و آن را بپوشم
ندارم. »

روی نیمکتی که در پاگرد بود دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. شنیدم
که مادرم کاغذها و ماشین تحریر را از روی میز جمع کرد و میز غذا را آماده
کرد، ولی از جایم حرکت نکردم.

« بیحالی مثل شیرۀ قند، در دانه های الین سیلان داشت، فکر کرد، این
حتماً مثل آن است که آدم مالا دریا گرفته باشد. »

با این حساب اگر روزی یک صفحه هم می نوشتم آدم خوشبختی بودم.
بعد فهمیدم اشکال چیست.

من به تجربه احتیاج داشتم.
چه طور می توانستم درباره زندگی بنویسم، در حالی که نه یک رابطه
عاشقانه داشتم، نه بچه داشتم و نه مرگ کسی را دیده بودم. دختری را
می شناختم که یکی از داستانهای کوتاهش در باره کوتوله های افریقا، برنده
جایزه ای شده بود، من چه طور می خواستم با این قبیل چیزها رقابت کنم.

تا آخر شام مادرم قانع کرده بود که باید شبها تند نویسی یاد بگیرم.
آن وقت بایک تیر دونشان زده بودم، هم کتابی می نوشتم و هم کاری عملی
می آموختم. به این ترتیب پول زیادی هم پس انداز می کردم.

همان شب مادرم، تخته سیاهی را از زیر زمین بیرون کشید و در محل

سنگچین قرار داد. بعد کنار آن ایستاد و در حالی که تماشایش می کردم، خطوط کج و معوجی را با گچ سفید روی آن کشید.

ابتدا خیلی امیدوار بودم.

فکر کردم در کوتاهترین مدت تندنویسی را یاد می گیرم، و بعد وقتی که زنك كك مکی دفتر بورس از من بازخواست می کرد که چرا در ژوئیه واوت کار نکرده ام که پولی گیرم بیاید، همان طور که همه کسانی که بورس می گیرند موظفند این کار را بکنند، می توانستم بگویم که بجای کار کردن يك دوره تندنویسی خوانده ام تا بعد از فارغ التحصیل شدن بتوانم کار کنم.

منتهی مسئله این بود که وقتی خودم را سرکاری مجسم می کردم که باید خط پشت خط حروف تندنویسی را روی کاغذ بنویسم، مغزم سوت می کشید. هیچ کدام از کارهایی که من دوست داشتم انجام بدهم احتیاج به - تندنویسی نداشت. و، همان طور که نشسته بودم و نگاه می کردم حروف کج و معوج گچی، در بی مفهومی محو شدند.

به مادرم گفتم سرم درد می کند و رفتم بخوابم.

يك ساعت بعد لای در باز شد و او به داخل خزید، صدای خش خش - لباسهایی را که می کند شنیدم. رفت توی رختخواب. بعد تنفسش آرامتر و مرتبتر شد.

سجاقهایی که موهایش را با آنها پیچیده بود در نوری که از لابه لای کرکره های کشیده و از چراغ خیابان به تو می تابید، مثل ردیفی از سرنیزه دیده می شدند.

تصمیم گرفتم، نوشتن کتابم را تا زمانی که به اروپا می روم و معشوقه ای می گیرم عقب بیندازم، و حتی يك کلمه هم تندنویسی یاد نگیرم. اگر تندنویسی یاد نمی گرفتم دیگر مجبور نبودم که از آن استفاده کنم.

فکر کردم تابستان را صرف خواندن «بیدارپایی فینگان»^۱ می کنم و دانشنامه ام را می نویسم.

و هنگامی که دانشکده آخر سپتامبر شروع می شد من از همه جلوتر بودم و آن وقت می توانستم واقعاً از سال آخرم لذت ببرم. و مثل بقیه سال آخریها نباشم که موقع نوشتن دانشنامه، بدون آرایش و باموهای وز کرده یکبند کار می کردند فقط قهوه و قرصهای نیروزا می خوردند تا نوشتن دانشنامه شان

تمام شود.
 بعد فکر کردم شاید بهتر باشد دانشکده را يك سال عقب بیندازم و دستیار
 يك كوزه گر شوم.
 یاراهی آلمان شوم و شغلی به عنوان مستخدم پیدا کنم تا اینکه بالاخره
 دوزبانه بشوم.
 آن وقت برنامه پشت برنامه در فکرم جان می گرفت مثل خانواده
 خرگوش پرزاد ولدی.
 سالهای عمرم را به فاصله در امتداد جاده ای مجسم می کردم، به شکل
 تیرهای برق که به وسیله سیم به هم وصل بودند، شمردم، يك، دو، سه...
 نوزده تیر بود. بعد سیم تیر آخر در فضا کشیده شده بود و هرچه کوشش کردم
 حتی يك تیر دیگر هم بعد از نوزدهمی نمی دیدم.
 اتاق بانوری آبی پدیدار شد، و من در فکر بودم که شب چگونه سپری
 می شود. مادرم از يك كنده هیزم به يك زن میانسال خفته تبدیل شد. دهانش
 نیمه باز بود و خرخر از گلویش تنوره می کشید.
 صدای خوك مانندش ناراحت می کرد. برای يك لحظه به نظرم رسید تنها
 راه خاموش کردن آن، پیچاندن ستون گوشت و پوستی که صدا از آن برمی -
 خاست بین دستهایم بود.
 آن قدر به خواب بودن تظاهر کردم تا مادرم به مدرسه رفت، ولی حتی
 پلکهایم هم مانع ورود نور به چشمهایم نبود. پرده سرخ فام رگهای آن
 مثل زخمی جلوی چشمم آویخته بود. خزیدم بین تشك و كفه تخت، و گذاشتم
 که تشك مثل سنگ قبری رویم کشیده شود. آن زیر تاریك و مطمئن بود،
 ولی تشك هم به اندازه کافی سنگین نبود.
 وزنه ای بیش از يك تن احتیاج بود تا مرا به خواب ببرد.

*river run, past Eve and Adam's from swerve of shore to
 beund of bay, brings us by a commodius view of recirculation
 back to Howth Castle & Envirous...*

کتاب قطور، گودی ناخوش آیندی را در شکم ایجاد کرد.

riverrun, past Eve & Adam's...

فکر کردم حرف كوچك آغاز جمله به این معنی است که هیچ چیز از نو شروع نشده، بلکه فقط منشعب از چیزی است که قبلاً وجود داشته. آن حوا و آدم که البته همان آدم و حوا بود، احتمالاً چیزی دیگر هم معنی می داد. شاید میکده ای در دوبلین بود. چشمانم در معجونی از حروف الفبا و جمله ای بسیار بلند، میان صفحه غرق شد.

(بابا بابا هارا تا کامینارونودادارارارارا وارا نانا نادییی.....)

حروف را شمردم. درست صد تا بود فکر کردم این باید مهم باشد. چرا باید صد حرف باشد؟ سعی کردم به آرامی آن را بخوانم. صدای جسم چوبی سنگینی را که از بالای پله ها افتاده باشد می داد، بام، بام، بام، پله پشت پله. واژه ها، تاحدودی آشنا ولی به کلی منحرف، مثل صوتهایی که در آینه های محدب و مقعر می دیدی، روی پوشش براق مغزم اثری نمی گذاشت. چشمهایم را چپ کردم و به صفحه نگاه کردم. حرفها تیغ تیغی شدند و شاخ در آوردند، می دیدمشان که از هم جدا می شوند، و به حالت مضحکی بالا و پایین می روند و به حالت خارق العاده ای در هم فرو رفتند، به اشکال غیر قابل ترجمه ای تبدیل شدند مثل عربی یا چینی.

فکر کردم رساله را به حال خود رها کنم. تصمیم گرفتم که تمام دوره های فوق العاده اختیاری را که در گرفتن مدرک هم تأثیری نداشت رها کنم و فقط دوره معمولی ادبیات انگلیسی را بگیرم. رفتم تانگای به شرایط اسم نویسی دوره ادبیات انگلیسی دانشکده مان بکنم.

شرایط زیادی بود و من حتی واجد نیمی از آنها هم نبودم. یکی از شرایط، گذراندن دوره ای درباره قرن هجدهم بود. اصلاً از تصور قرن هجدهم متنفر بودم، با تمام آن مردهای از خود راضی که بیهوشی کوچك فشرده می سرودند

و آن همه از منطق خوششان می آمد. بنابراین از خیر آن هم گذشتم. این کارها را در دوره های اختیاری می توانستی بکنی، چون خیلی آزادتر بودی. اگر دست خودم بود تمام وقتم را صرف «دیلان توماس»^۱ می کردم.

یکی از دوستانم که او هم دوره اختیاری گرفته بود، ترتیبی داده بود که حتی يك كلمه هم شکسپیر نخواند، ولی در عوض يك متخصص واقعی « چهار کوارتت »^۲ شده بود.

دیدم چه قدر برایم مشکلتر و ناراحت کننده تر است که از يك برنامه آزاد خودم را به برنامه مشکلتري منتقل کنم. بنابراین شرایط ورود دوره ادبیات انگلیسی دانشکده شهر را که مادرم در آنجا تدریس می کرد نگاه کردم. آنها دیگر بدتر بودند.

باید انگلیسی قدیم را می دانستی به علاوه می بایست تاریخ زبان انگلیسی را و قطعاتی از آن را از «بوولف»^۳ تا به آنچه امروز نوشته شده بود خوانده باشی. این باعث تعجبم شد. من همیشه دانشگاه مادرم را دست کم گرفته بودم چون هم مختلط بود و هم پراز دانشجویانی بود که موفق به گرفتن بورس نشده بودند.

حالا می دیدم که حتی احمقترین شاگردهای دانشگاه مادرم معلوماتشان از من بیشتر بود. فهمیدم که نمی گذارند حتی پایم را هم از در آنجا تو بگذارم چه رسد به گرفتن بورس به آن بزرگی که از دانشگاه خودمان گرفته بودم. فکر کردم بهتر است يك سال بروم کار کنم و قضایا را حسابی حلای کنم. شاید می توانستم قرن هجدهم را درخفا مطالعه کنم.

ولی من که تند نویسی نمی دانستم، پس چه کار می توانستم بکنم؟

می توانستم مستخدم یا ماشین نویس بشوم.

ولی حتی تصور هیچ کدام را نمی توانستم بکنم؟

« باز هم قرص خواب آور می خواهی؟ »

« بله »

« ولی قرصهایی که هفته پیش به تو دادم خیلی قوی بودند. »

« ولی دیگر تأثیری ندارند. »

۱- Dyan Thomas شاعر معروف انگلیسی اوایل قرن بیستم.

۲- Four Quartets منظومه معروف می.اس.ایوت.

۳- Beowulf یکی از نخستین نامهای تاریخ ادبیات انگلیسی.

چشمهای سیاه و درشت ترزا با تعمق مرا برانداز کردند. صدای سه تا بچه‌اش را که در حیات و زیر پنجره مطب بازی می‌کردند می‌شنیدم. خاله من زن يك ایتالیایی شده بود و ترزا هم خواهر شوهر خاله من بود که در عین حال دکتر خانواده هم بود.

از ترزا خوشم می‌آمد. دختر مهربان و باشعوری بود. فکر کردم شاید به خاطر آنست که ایتالیایی است. سکوتی برقرار شد.

بعد ترزا گفت: « ناراحتی‌ات از چیست؟ »

« نه می‌توانم بخوابم، نه می‌توانم بخوانم. » سعی کردم با آرامش صحبت کنم، ولی آن صدای عجیب دوباره از گلویم برخاست و بغض گلویم رافشرد. کف دستهایم را به رو گذاشتم.

ترزا يك صفحه از دفتر نسخه‌هایش برید و اسم و آدرسی روی آن نوشت. « فکر می‌کنم بهتر است به دکتر دیگری که می‌شناسم مراجعه کنی. بیشتر از من می‌تواند به تو کمک کند. »

به نوشته نگاه کردم ولی نتوانستم آن را بخوانم. ترزا گفت: « دکتر گوردون، روانپزشک است. »

اتاق انتظار مطب دکتر گوردون ساکت و کرم رنگ بود. دیوارها کرم رنگ بودند، قالی کرم رنگ بود، و صندلیها و مبلهام کرم رنگ بودند. عکسی یا آینه‌ای روی دیوار نبود فقط مدارکی چند از مدارس مختلف پزشکی، که اسم دکتر گوردون را به حرف لاتین روی آنها نوشته بودند به دیوارها آویزان بود. برگهای نک‌تیز و حلقه حلقه گیاه سبز کمرنگی تمام گلدانهای گلی روی میزها را پر کرده بود. ابتدا تعجب کرده بودم که چرا آن اتاق تا این حد دنج است. بعد متوجه شدم به علت آن است که پنجره ندارد.

هوای خنک تهویه مطبوع، مرا لرزاند. هنوز بلوز سفید و دامن سبز بتسی را به تن داشتم. کمی چروک شده بودند، و ظرف سه هفته‌ای که به خانه بازگشته بودم آنها را نشسته بودم. پارچه نخی عرق‌دار، بوی ترشیدگی دوستانه‌ای می‌داد. سرم را هم سه هفته بود که نشسته بودم. هفت شب بود که نخوابیده بودم.

مادرم می‌گفت، حتماً کمی خوابیده‌ام، چون غیر ممکن است آدم تمام این مدت خوابش نبرد، ولی اگر هم خوابیده بودم حتماً با چشمان کاملاً باز بوده، چون هفت شب تمام من عقربه‌های ثانیه‌شمار و دقیقه‌شمار و ساعت‌شمار بالای سرم را، در دورها و نیمه دورهایش تعقیب کرده بودم بدون آنکه یک ثانیه یا یک دقیقه یا یک ساعت را از دست داده باشم.

دلیل اینکه سرم و لباسهایم را نشسته بودم این بود که به نظرم کار عبثی می‌آمد.

من روزهای سال را می‌دیدم که مثل یک ردیف جعبه روشن، روبه‌رویم به‌صاف کشیده شده بودند، و خواب مثل سایه سیاهی این جعبه‌ها را از یکدیگر

جدامی کرد. منتهی درمورد من این سایه ممتد و قابل درك كه جعبه‌ها را از يكديگر جدا می‌کرد، از بین رفته بود، می‌توانستم، روزپشت‌روز را در برابرم ببینم كه مثل يك خیابان روشن و عریض، متروك و بی‌انتها کشیده شده بود. به‌نظرم كارلوسی بود كه امروز آدم خودش را تمیز كند در حالی كه دوباره فردا هم باید همین كار را بكند. فكر كردن به آن‌هم مرا خسته می‌کرد. دلم می‌خواست تمام كارها را يك بار و برای همیشه انجام بدهم و خیال خودم را راحت كنم.

دكتر گوردون، بایك مداد نقره‌ای بازی می‌کرد.

« مادر ت می‌گوید كه منقلبی؟ »

توی مبل چرمی غارمانده خودم پیچیدم و از آن سوی يك كيلومتر میز صیقلی، در برابر دكتر گوردون قرار گرفتم.

دكتر گوردون تأمل كرد. با مدادش روی صفحه سبز رنگ و پهن آب‌خشك كن روی میز - تاپ، تاپ تاپ - ضرب می‌گرفت.

مژه‌هایش آنقدر بلند و پر پشت بود كه به‌نظر مصنوعی می‌آمد، انگار دو ردیف نی‌پلاستیكي سیاه، لبه دو استخر سبز، شیشه‌ای را پوشانده بودند. اعضای صورت دكتر گوردون به قدری كامل بود كه تقریباً زیبای می‌نمود. از لحظه‌ای كه قدم به داخل اتاق گذاشتم از او متنفر شدم.

تصور کرده بودم كه با مرد مهربان، زشت و باشعوری روبه‌رو می‌شوم كه نگاهی به من می‌كند و بالحن امیدوار كننده‌ای می‌گوید: « آهان! » انگار چیزی را می‌بیند كه من نمی‌توانم ببینم، و بعد من لفتهایی را پیدا می‌كنم كه به او بگویم. چه قدر وحشتزده‌ام، آنچنانكه كوئی مرا توی يك گونی سیاه و بی‌هوا كه راهی هم به خارج ندارد فروترو فروتر می‌كنند.

و آن وقت او در صندلیش فرو می‌رود و نك انگشتانش را به هم می‌چسباند، به شكل يك برج كليسا، و به من می‌گوید، علت اینكه نمی‌توانم بخوابم چیست، و چرا نمی‌توانم بخوانم و چرا نمی‌توانم غذا بخورم و چرا هر آنچه مردم می‌كنند آنقدر به‌نظرم بیهوده می‌آید، از آنجا كه همه دست آخر می‌میرند.

و آنگاه قدم به قدم به من كمك می‌كند تا دوباره به خودم بازگردم. ولی دكتر گوردون این‌طور نبود. جوان بود، خوش قیافه بود و از همان ابتدا توانستم بفهمم كه آدمی است از خود راضی.

روی میزد دکتر گوردون قاب عکسی بود نقره‌ای که نیمی از آن به طرف دکتر گوردون و نیمه دیگر آن به طرف صندلی چرمی من بود. يك عكس خانوادگی بود. و زن زیبا و موسیاهی را نشان می‌داد، که می‌توانست خواهر دکتر - گوردون باشد، و از بالای سر دو تا بچه موبور لبخند می‌زد.

فکرمی کنم یکی از بچه‌ها دختر بود و دیگری پسر، ولی امکان داشت که هر دو پسر یا هر دو دختر باشند. وقتی بچه‌ها آنقدر کوچکند تشخیص مشکل است. فکرمی کنم يك سگ هم در عکس بود - در قسمت پایین - شاید هم نقشهای روی لباس زن بود.

نمی‌دانم چرا ولی به دلایلی آن عکس مرا خشمگین کرد. دلیلی نمی‌دیدم که نصف آن عکس به طرف من باشد مگر اینکه دکتر - گوردون می‌خواست از همان اول به من ثابت کند که اوزن برازنده و زیبایی دارد و بهتر است افکار مسخره‌ای به سرم نزنند.

بعد فکر کردم، آخر چه طور این دکتر گوردون می‌خواهد به من کمک کند، در حالی که يك زن خوشگل و بچه‌های خوشگل و يك سگ خوشگل، هاله‌وار مثل فرشته‌های کارتهای کریسمس، دور سرش را گرفته‌اند؟

« خوب، تعریف کن ببینم مشکل تو چیست. »

لغت‌هایش را سبک و سنگین کردم، مثل ریگهای گرد و نرم رودخانه بود که ممکن است ناگهان پنجه‌هایی درآورند و به کلی تغییر ماهیت بدهند. مشکل من چه بود؟

لحنش طوری بود که انگار اصولاً مشکلی وجود نداشت و این من بودم که ادعا می‌کردم مشکلی هست.

با صدایی یکنواخت و کامل کننده - برای این که نشان بدهم تحت تأثیر زیبایی خودش و عکس خانوادگی قرار نگرفته‌ام - برای دکتر گوردون در باره بیخوابی و بیغذایی و نخواندنم تعریف کردم. در باره خطم حرفی نزد، گویانکه بیش از هر چیز نگرانم کرده بود.

آن روز صبح خواستم نامه‌ای به دورین درویرجینیای غربی بنویسم و بپرسم آیا می‌توانم پیش او بروم و کاری در دانشکده او پیدا کنم.

ولی وقتی قلمم را برداشتم، دستم حروف بزرگ و کج و کوله‌ای، مثل خط بچه‌های کوچک کشید. خطها از چپ به راست کشیده می‌شدند تقریباً به حالت افقی، مثل حلقه‌های طنابی که روی کاغذ پهن شده باشند و آن وقت کسی آنها را به طرف بالا فوت کرده باشد، درآمده بودند.

می دانستم آن نامه را نمی توانم بفرستم، بنابراین پاره اش کردم و تکه هایش را در جیبم و پهلوی قوطی پودر همه کاره ام گذاشتم تا اگر روانپزشک خواست، نشانش بدهم.

ولی البته دکتر گوردون نخواست آنها را ببیند، چون اشاره ای به آنها نکرده بودم و از زرنگی خودم هم خوشم آمد. فکر کردم کافی بود به او بگویم چه می خواهم، و در آن صورت با پنهان کردن يك مسئله و افشا کردن موضوعی دیگر تصویری را که او از من داشت تحت اراده خودم درمی آوردم، حال آنکه تمام مدت او فکر می کرد چه آدم زرنگی است.

تمام مدتی که من حرف می زدم، دکتر گوردون سرش را خم کرده بود، انگار دعا می خواند، و تنها صدا، بجز آن صدای یکنواخت و کسل کننده، ضربه های تاپ تاپ مداد دکتر گوردون بود، در همان نقطه و روی همان خشک کن سبز، مثل صدای يك عصا.

وقتی حرفم را تمام کردم دکتر گوردون سرش را بلند کرد.

«گفتی کجا دانشکده می رفتی؟»

با تعجب نام دانشکده ام را به او گفتم. نمی فهمیدم کجای این قضیه به دانشکده مربوط می شد.

«آهان» دکتر گوردون تکیه داد و به فضای بالای شانه من خیره شد و لبخندی حاکی از یادآوری خاطره ای زد.

فکر کردم الان است که تشخیصش را به من بگوید و من قدری در قضاوتم عجله و، نامهربانی کرده بودم ولی اوفقط گفتم: «من دانشکده شما را خوب به یاد می آورم. زمان جنگ آنجا بودم. گروهانی داشتند به اسم «WAC»^۱، مگر نه، شاید هم «WAVES»^۲ بود.»

گفتم که نمی دانم.

«آره، گروهان «WAC» بود، حالا یادم آمد. قبل از اینکه اروپا

بروم من دکترشان بودم خدای من چه دخترهای خوشگلی.»

دکتر گوردون خندید.

بعد، با حرکت ملایمی، از جایش برخاست و قدم زنان از کنار میزش به طرف من آمد. مطمئن نبودم می خواهد چه کار کند، این بود که من هم بلند شدم.

۱- WAC: Women's auxiliary Army Corps

۲- WAVES: Women accepted for voluntar Emergency servie

دکتر گوردون، دستش را دراز کرد و دستی را که در طرف راست بدن من آویزان بود گرفت و آن را فشرد.

«پس هفته دیگر می بینمت.»

نارونه‌های توپر و سینه‌دار، تونلی از سایه روی عمارت‌های آجری زرد و قرمز امتداد خیابان کامن ولث^۱ انداخته بودند، و یک تراموا از روی خط باریک و نقره‌ای خود، به سوی بوستون در حرکت بود. صبر کردم تا بگذرد و به طرف شورولت خاکستری روبه‌رو به راه افتادم.

می‌توانستم صورت مادرم را بینم، نگران و پریده‌رنگ مثل برشی از لیموترش، که از پشت شیشه ماشین به من زل زده بود.

«خوب، چی گفت.»

در ماشین را کشیدم که بسته شود، بسته نشد. دوباره به عقب فشارش دادم و بار دیگر آن را بستم، با صدی بیتفاوتی بسته شد.

«گفت که هفته دیگر به دیدنش بروم.»

مادرم آهی کشید.

ویزیت دکتر گوردون ساعتی بیست و پنج دلار بود.

«سلام! اسمت چیه؟»

«الی هیگین باتوم.»^۲

ملوان دنبالم افتاد، و من لبخند زدم.

فکر کردم در آن میدان تعداد ملوان‌ها از کبوترها هم بیشتر است. ظاهر آ از عمارت‌خرمایی رنگ اداره نظام وظیفه، در طرف دیگر میدان بیرون می‌آمدند که روی تخته‌های اعلان دوروبرش و تمام دیوارهای داخلش پوسترهای آبی و قرمز «به نیروی دریایی ملحق شوید» چسبانده بودند.

«الی اهل کجایی؟»

«شیکاگو؟»

هیچ وقت به شیکاگو نرفته بودم، ولی یکی دو تا از پسرهایی را که به دانشگاه‌های شیکاگو می‌رفتند می‌شناختم. و ظاهر آنچنان جایی بود که آدم‌های

بی قید و بند و پرتی از آن سر درمی آوردند.

«پس از منزلت خیلی دور افتادی.»

ملوان دستش را دور کمرم حلقه کرد، و مدت زیادی به همان ترتیب دور میدان قدم زدیم، درحالی که هرازگاه، ملوان از روی دامن سبزم دستی به لمبرم می زد و من لبخند اسرارآمیزی می زدم و کوشش می کردم حرفی نزنم که نشان بدهد اهل بوستون هستم و هرآن ممکن است به خانم ویلارد و یا یکی دیگر از دوستان مادرم که پس از صرف چای یا خرید از میدان می گذشتند، بر بخورم.

فکر کردم که اگر زمانی گذرم به شیکاگو افتاد اسمم را برای همیشه به الی-هیگین باتوم تغییر خواهم داد. در آن صورت هیچ کس نخواهد فهمید که من يك بورس دانشگاهی از يك دانشکده بزرگ را در غرب از دست داده ام. يك ماه تمام و قتم را در نیویورک تلف کرده بودم و از همسری يك دانشجوی طب بی نقصی که حتماً روزی به عضویت AMA درمی آمد و کرور کرور پول در می آورد، سر باز زده بودم.

در شیکاگو مردم مرا برای آنچه بودم می پذیرفتند.

من هم به سادگی الی هیگین باتوم یتیم می شدم. مردم عاشق طبع شیرین و آرام من می شدند. مرا وادار به خواندن کتاب و نوشتن مقاله های طولانی درباره شخصیت های دوگانه جیمز جویس نمی کردند. و يك روز هم ممکن بود زن مکانیک يك تعمیرگاه که مهربان ولی جاهل مسلک بود بشوم و خانواده بزرگی درست کنم مثل دودو کانوی.

البته اگر دلم می خواست.

بی مقدمه از ملوان پرسیدم: «وقتی از نیروی دریایی درآمدی خیال داری چه کار کنی؟»

این طولانی ترین جمله ای بود که گفته بودم، و پسرک نزدیک بود شاخ درآورد. کلاه سفیدش را کج کرد و قدری سرش را خاراند.

«والا نمی دانم، شاید با کمک تحصیلی نظام بروم دانشگاه.»

من مکشی کردم. بعد با لحنی معنی دار گفتم: «هیچ وقت نخواستی يك تعمیرگاه باز کنی؟»

«نه، هیچ وقت.»

از گوشه چشم براندازش کردم. از شانزده سال يك روزهم بیشتر نداشت.

بالحی تعرض آمیز گفتم: «تو می دانی من چندسال دارم؟»
ملوان لبخندی زد و گفت: «نه، اهمیتی هم نمی دهم.»
متوجه شدم که پسرک خیلی خوش قیافه است. قیافه شمالیها را داشت و سخت دست نخورده به نظر می آمد. انگار من آنقدر ساده بودم که فقط پسرهای خوش قیافه و دست نخورده را به خودم جلب می کردم.
گفتم: «خوب، ولی من سی سال دارم.» بعد منتظر شدم.
ملوان نیشگون دیگری از لمبرم گرفت و گفت: «خدای من الی، اصلاً معلوم نیست.»

بعد با سرعت نگاهی به چپ و راست کرد: «گوش کن الی، اگر برویم روی آن پله ها، پشت مجسمه، من می توانم ترا ببوسم.»
در آن لحظه متوجه هیکل قهوه ای رنگی شدم که با کفشهای بی پاشنه قهوه ای از طرف دیگر میدان به طرف ما می آمد. از آن فاصله نمی توانستم مشخصات آن قیافه کوچک را تشخیص بدهم. ولی می دانستم که خانم ویلارد است.

با صدای بلند به ملوان گفتم: «ممکن است لطفاً نشانی قطار زیرزمینی را به من بدهید.»
«هان؟»

«قطاری که به زندان دی پرآیرلند^۱ می رود.»
وقتی خانم ویلارد به ما می رسید، می بایست تظاهر کنم که دارم نشانی محلی را از ملوان می پرسم و اصلاً او را نمی شناسم.
از میان دندانهایم گفتم: «دستهایت را از کمرم بردار.»
«هی، الی، چه خبر شده؟»

زنك نزدیک شد و بدون کمترین نگاه و اظهاری از کنار من گذشت. البته خانم ویلارد هم نبود. خانم ویلارد هم اکنون در کلبه اش در آدریون-داکس بود.

«الی، بگو ببینم...»
گفتم: «فکر کردم کسی است که می شناسمش، یکی از زنهای این یتیم خانه

درشیکاگو.»

ملوان باردیگر بازویش را دور من حلقه کرد.
 «الی یعنی تو پدر و مادر و از این حرفها نداری؟»
 «نه» و بعد مهار قطره اشکی را که انگار از قبل آماده بود، رها کردم.
 خط داغ و باریکی روی گونه ام کشید.
 «بین الی، گریه نکن، گریه نکن، این زنی که رد شد، خیلی با تو بد رفتاری می کرد؟»
 «اوه ... وحشتناک بود.»

دیگر جلودار اشکهایم نبودم، در حالی که ملوان بیچاره مرا نگاه داشته بود و اشکهایم را بایک دستمال بزرگ و سفیدنخی از روی گونه هایم، زیر سایه یک درخت افرا پاک می کرد، فکر کردم آن زن لباس قهوه ای چقدر وحشتناک بود، و چه طور او خود آگاه یا ناخود آگاه، مسؤول اشتباهات من بود، که راهی را در اینجا و آنجا عوضی رفته بودم، و مسؤول تمام حوادث ناگواری بود که بعد از آن به سر من آمد.

«خوب استر، این هفته چه طوری؟»
 دکتر گوردون مدادش را گهواره وار، مثل یک فشنگ باریک و نقره ای، حرکت می داد.
 «همان طور.»

«همان طور؟» یک ابرویش را با تعجب بالا برد، انگار باور نمی کند.
 باردیگر برایش توضیح دادم، با همان صدای بیتفاوت و کسل گذشته ولی این بار با خشم بیشتر، چون که کاندفهم بود، و گویی متوجه نبود که من چطور چهارده شب تمام چشم بر هم نگذاشته بودم، چطور نمی توانستم بخوانم یا بنویسم و یا چیزی فرو بدهم.

دکتر گوردون تحت تأثیر قرار نگرفت.
 دستم را توی جیبم فرو کردم و تکه های نامه ام را به دورین در آوردم و آنها را روی خشک کن تمیز و سبز دکتر گوردون پراکندم. تکه های کاغذ چون گلبرگهای داودی بر چمن سرسبز به نظر می رسیدند.
 گفتم: «نظرتان درباره اینها چیست.»

فکر کردم دکتر گوردون بلافاصله متوجه می شود که وضع دست نوشته

من چقدر خراب است. ولی اوفقط گفت: «فکرمی کنم باید با مادرت صحبت کنم، از نظرتو که اشکالی ندارد؟»

«نه» ولی اصلاً از تصور ملاقات دکتر گوردون و مادرم خوشم نمی‌آمد. فکر کردم حتماً به مادرم می‌گویند که باید مرا حبس کنند. خرده‌های کاغذ را بادقت از روی میز جمع کردم، که دکتر گوردون نتواند بعداً با چسباندن آنها به هم متوجه فرار من شود، و بعد بدون يك كلمه حرف از اتاقش خارج شدم.

به مادرم نگاه می‌کردم و دیدم که کوچکتر و کوچکتر شد تا بالاخره در محل ورود عمارت دکتر گوردون ناپدید شد. و بعد متوجه شدم که چطور بزرگتر و بزرگتر شد و به طرف ماشین بازگشت.

«خوب؟» فهمیدم که گریه کرده است.

مادرم به من نگاه نکرد. ماشین را روشن کرد.

بعد، همچنان که از زیر سایه خنک و سبزرنگ افراها حرکت می‌کردیم گفت: «دکتر گوردون معتقد است که اصلاً تغییری نکرده‌ای، و فکرمی کند باید در بیمارستان خصوصی‌اش در «والتون»^۱ تحت درمان شوک الکتریکی قرار بگیری.»

کنج‌کاوی آزاردهنده‌ای در خود حس کردم، مثل این بود که خبر وحشتناکی را در روزنامه درباره‌ی کس دیگری خوانده بودم.

«آیا منظورش این است که آنجا بمانم؟»

مادرم گفت: «نه» و بعد چانه‌اش چین برداشت.

حدس زدم دروغ می‌گوید.

گفتم: «راستش را به من بگو، وگرنه دیگر هیچ وقت با تو حرف نمی‌زنم.»

«مگر من همیشه به تو راست نمی‌گویم.» و بعد بغضش ترکید.

نجات مردی که قصد خودکشی داشت از طبقه هفتم يك عمارت

«پس از دو ساعت ایستادن روی هره بیرونی طبقه هفتم يك عمارت، بالای يك محوطه پارکینگ، و جمع شدن جمعیت زیادی در خیابان، آقای جورج پولوچی^۱، توسط ستوان ویل کیل مارتین^۲ از طریق پنجره نزدیک هره نجات پیدا کرد.»

پاکت ذرت بوداده‌ای را که برای کبوترها خریده بودم باز کردم و دانه‌ای به دهانم گذاشتم، مزه مرگ می‌داد؛ مثل تکه‌ای از پوسته يك درخت پیر. روزنامه را نزدیکتر آوردم تا بتوانم قیافه جورج پولوچی را، که مثل ماه شب نوزدهم در مقابل زمینه يك عمارت آجری و آسمان سیاه روشن شده بود، ببینم. حس کردم مطلب مهمی را می‌خواهد به من بگوید، و آن هرچه که بود باید روی صورتش نقش می‌بست.

ولی همان طور که به عکس نگاه می‌کردم، مخلوط تیره صورت جورج پولوچی، محو شد، و به نقطه‌های سیاه و خاکستری معمولی تبدیل شد. زیر نوشته سیاه عکس، روشن نمی‌کرد، که چرا آقای پولوچی روی هره ایستاده بود، یا ستوان کیل مارتین وقتی او را از پنجره به داخل کشاند چه به روزش آورد.

اشکال پریدن این بود که اگر طبقه مناسب را انتخاب نمی‌کردی، وقتی هم پایین می‌افتادی ممکن بود هنوز زنده باشی. فکر کردم هفت طبقه باید فاصله امنی باشد.

روزنامه را تا کردم و آن را بین میله‌های نیمکت پارک فرو کردم. از آن روزنامه‌هایی بود که مادرم اوراق جنجالی‌اشان می‌خواند، پر از کشت و کشتار محلی، خودکشی، کتکاری و دزدی، و تقریباً در هر صفحه عکس يك زن نیمه لخت چاپ شده بود که سینه‌هایش از یقه لباسش بیرون زده بود و پاهایش را طوری گذاشته بود که تا بالای جورابش را می‌دید.

نمی‌دانم چرا قبلاً از این نوع روزنامه‌ها نمی‌خریدم. تنها چیزی بود که می‌توانستم بخوانم. پاراگرافهای کوچک بین عکسها قبل از اینکه کج و کوله بشوند و محو شوند تمام می‌شدند. در منزل تنها نشریه‌ای که می-

دیدم، کریستیان ساینس مونتیرور^۱، بود، که هر روز به جز یکشنبه‌ها مسرعات پنج جلو در منزل ظاهر می‌شد، و طوری وانمود می‌کرد که انکار خودکشی‌ها، جنایتهای عشقی و سقوط هواپیماها اصلاً واقعیت نداشت.

يك قایق شكل قوپر از بچه‌های کوچولو به نیمکت من نزدیک شد، بعد جزیره کوچکی را که پر از اردک بود دور زد آنگاه پاروزنان از زیر قوس تاریک پل رد شد. هرچه می‌نگریستم به نظر روشن و سفید می‌آمد.

دیدم (انکار از سوراخ کلید دری که نمی‌توانستم باز کنم) من و برادر کوچکترم در حالی که یکی يك بادکنك خرگوشی به دست داشتیم، سوار قایق قو شكل شدیم و بعد سر اینکه کدام روی صندلی کناری بنشینیم دعوا کردیم. دهانم مزه تمیزی و آب نبات نعنایی می‌داد. اگر در مطب دندانپزشك بچه‌های خوبی بودیم، مادرم همیشه برایمان بلیت سواری با قایق می‌خرید.

دور پارك قدم زدم - از روی پل، از زیر مجسمه سبز آبی و از کنار باغچه‌ای که گل‌هایش را به طرح پرچم امریکا درست کرده بودند گذشتم، بعد از کنار کیوسك راه راه نارنجی و سفیدی که عکس‌فوری می‌گرفت ردشدم و اسم درخت‌ها را خواندم.

درخت مورد علاقه‌ام، «درخت دانشمند گریان» بود، فکر کردم باید مال ژاپن باشد. ژاپنیها مسائل معنوی را بهتر درك می‌کنند.

وقتی اتفاق ناگواری می‌افتد خودشان را قطعه قطعه می‌کنند. سعی کردم مجسم کنم که چه طور این کار را می‌کنند. حتماً باید کارد خیلی تیزی داشته باشند. نه، شاید دو تا کارد خیلی تیز. بعد چهار زانو روی زمین می‌نشینند، و با هر دست يك چاقو می‌گیرند. بعد دستهایشان را صلیب وارنگه می‌دارند و سر کاردها را روی دو طرف شکمشان نشانه می‌گیرند. می‌بایست حتماً لخت باشند، و گر نه نوك کارد به لباسهایشان گیر می‌کند.

آن وقت به سرعت برق، قبل از اینکه بتوانند فکری بکنند، کاردها را فرومی‌کنند و نیم‌دایره‌ای می‌زنند، یکی در نیم‌دایره بالای شکم و دیگری در قسمت تحتانی، که يك دایره کامل بشود. بعد پوست شکمشان شل می‌شود، مثل يك بشقاب، و امعاءشان بیرون می‌ریزد و بعد هم می‌میرند.

آدم باید خیلی شجاع باشد که به این ترتیب بمیرد.
اشکال من این بود که تحمل دیدن خون را نداشتم.
فکر کردم تمام شب را در پارک بمانم.

روز بعد، قرار بود « دودوکانوی » من و مادرم را به والتون ببرد،
و اگر می‌خواستم قبل از اینکه خیلی دیر بشود فرار کنم، بهترین موقع بود.
دست کردم توی جیبم و پولهایم را شمردم جمعاً به يك دلار و هفتاد و نه
سنت می‌رسید.

نمی‌دانستم کرایه از آنجا تا شیکاگو چه قدر می‌شود، جرئت هم نداشتم
که به بانک بروم و تمام پولهایم را بگیرم، چون فکر می‌کردم دکتر گوردون
حتماً قبلاً به کارمندان بانک خبر داده که چنانچه عمل مشکوکی از من سرزد
گزارشم را بدهند.

سواری گرفتن از ماشینهای جاده هم به فکرم خطور کرد، ولی اصلاً
نمی‌دانستم کدام يك از جاده‌های بوستون به شیکاگو منتهی می‌شود. پیدا
کردن جاده‌ها از روی نقشه کار آسانی است. ولی وقتی وسط يك خیابان بودم
جهت یابی برایم خیلی مشکل بود. هر وقت می‌خواستم بفهم که غرب یا
شرق کدام طرف است، یا ظهر بود یا هوا ابری بود که هیچ کمک نمی‌کرد،
و یا اصلاً شب بود، و به جز دب اکبر و ذات الکرسی از ستاره‌ها هیچ
کدام را نمی‌شناختم. چیزی که بادی ویلارد را خیلی عصبانی می‌کرد.

تصمیم گرفتم به ایستگاه اتوبوس بروم و کرایه تا شیکاگو را سؤال
کنم. بعد می‌توانستم بروم بانک و درست همان مبلغ را بگیرم. که در آن
صورت سؤزن کسی را بر نمی‌انگیخت.

تازه از میان در شیشه‌ای وارد سرسرای ایستگاه اتوبوس شده بودم،
و داشتم کتابچه‌های رنگارنگ گردشها را ورق می‌زدم که متوجه شدم بانک
شهر ما بسته است چون بعد از ظهر بود و تا روز بعد نمی‌توانستم پولی
بگیرم.

قرارم برای رفتن به والتون ساعت ده بود.

در همان لحظه، میکروفون خش‌خش کرد و جان گرفت، و شروع کرد
به اعلام ایستگاههایی که اتوبوس آماده حرکت، در آنها توقف می‌کرد. صدای
قوی بلندگو، بولك بولك صدا کرد، همان‌طور که همیشه می‌کند، و آدم
نمی‌تواند يك کلمه از حرفهایشان چیزی بفهمد، آن وقت ناگهان، در میان تمام
آن اسامی صدای آشنایی به گوشم خورد، به وضوح نت دوی يك پیانو در

شلوغی و سرو صدای كوك كردن آلات موسیقی قبل از شروع يك كنسرت.
 ایستگاهی بود به فاصله دو خیابان از منزلمان.
 باعجله در هوای داغ و بخار آلود بعد از ظهر یکی از آخرین روزهای ماه
 ژوئیه، عرق ریزان بامزه‌شن در دهان، پریدم بیرون، توگویی برای يك مصاحبه
 خیلی مهم دیر کرده‌ام، بعد سوار اتوبوس قرمز رنگی که موتورش هم روشن
 شده بود شدم.
 کرایه‌ام را به راننده دادم و در اتوبوس بیصدا، روی ریل‌های لاستیکی‌اش
 پشت سرم تا شد و بسته شد.

بیمارستان دکتر گوردون، مثل تاجی بر بالای تپه پوشیده از چمنی درانتهای جاده طولانی و خلوتی که از صدفهای شکسته حلزون، سفید شده بود سر برافراشته بود. دیوارهای چوبی و زرد رنگ خانه بزرگ با ایوانهای نیمدایره‌ایش در آفتاب می‌درخشید، ولی کسی روی تپه سبزرنگ قدم نمی‌زد. من و مادرم که نزدیک شدیم داغی هوا، روی سرمان فرود آمد، و جیرجیرکی، مثل یک ماشین علفزنی از پشت یک درخت آتش شروع به جیر جیر کرد. صدای جیرجیرک فقط تأکید بیشتری بود بر سکوت عجیب آنجا. پرستاری در را به روی ما باز کرد.

«ممکن است لطفاً در اتاق نشیمن تأمل بفرمایید، دکتر گوردون همین الان خدمتتان می‌رسند.»

آنچه مرا ناراحت می‌کرد، این بود که همه چیز آن خانه طبیعی بود، گواينکه می‌دانستم که باید لبالب از آدمهای دیوانه باشد. تا آنجایی که می‌دیدم هیچ يك از پنجره‌ها میله فلزی نداشت، و صدای وحشیانه و ناراحت کننده‌ای هم شنیده نمی‌شد. نور آفتاب به شکل مستطیل‌های منظم روی قالی کهنه ولی نرم و قرمز کف اتاق می‌تایید و عطر ملایم چمن تازه زده شده هوا را شیرین می‌کرد.

دم در اتاق نشیمن مکث کردم.

برای يك لحظه تصور کردم که این اتاق نسخه دوم اتاقی است در يك مهمانخانه، در جزیره‌ای نزدیک ساحل «مین» که يك بار به آنجا سفر کرده بودم. درهای فرانسوی، آبخاری از نور سفید را به داخل می‌پاشید. پیانوی بزرگی گوشه‌ای از اتاق را پر کرده بود، و مردم با لباسهای تابستانی دور میزهای كوچك بازی می‌کردند و روی صندلیهای حصیری نامنظمی، که آدم معمولاً در گردشگاههای کنار دریایم بیند، نشسته بودند.

بعد متوجه شدم که هیچ کدام از آنها حرکت نمی کنند.
 بادقت بیشتر نگاه کردم، و کوشیدم از قیافه های خشک زده اشان برگه ای
 به دست بیاورم. توانستم، زن ها و مردها و دخترها و پسرهایی را که به جوانی
 خودم بودند تشخیص بدهم، ولی قیافه همه یکسان بود، انگار آنها را مدت
 زیادی روی طاقچه گذاشته بودند، دور از نور آفتاب و زیر پوششی از غبار
 نرم بیرنگ.

بعد متوجه شدم که بعضی از آنها تکان می خورند، ولی به قدری
 آهسته و پرنده وار که من ابتدا اصلاً تشخیص ندادم.

مردی با صورت خاکستری داشت يك دسته ورق رامی شمرد، يك، دو،
 سه، چهار... فکر کردم حتماً می خواهد بداند که دسته ورق کامل هست یا نه، ولی
 وقتی تمام کرد از نو شروع به شمردن کرد. کنار او، زن چاقی نشسته بود و با
 يك ردیف مهرها چوبی نخ شده بازی می کرد. تمام مهرها را به يك طرف نخ
 می آورد، بعد كليك، كليك، كليك می گذاشت که یکی روی دیگری بیفتد.

کنار پیانو، دختر جوانی، صفحه های نت را ورق می زد، ولی وقتی
 متوجه شد به او نگاه می کنم، سرش را با خشم دزدید و صفحه ها را از وسط
 دو نیم کرد.

مادرم بازویم را لمس کرد و من به دنبالش وارد اتاق نشیمن شدم.
 بدون حرف زدن، روی نیمکت پر دست اندازی نشستم که هر بار تکان
 می خوردم جیرجیر صدا می کرد.

آنگاه نگاهم از روی آدمها خزید و متوجه نوری شد، که از پنجره های
 سبز روشن می تابید و بعد حس کردم که من در ویتترین يك فروشگاه بزرگ
 نشسته ام. قیافه های اطرافم هم آدم نبودند بلکه عروسک هایی بودند که به شکل
 انسان نقاشی شده بودند. و طوری قرار گرفته بودند که تقلیدی از زندگی بود.

دنبال دکتر گوردون و پشت کت سیاه رنگش از پله ها بالا رفتم.
 پایین پله ها، توی سرسرا، سعی کردم از او بپرسم که معالجه با شوك
 الکتریکی چه شکلی است ولی وقتی دهانم را باز کردم حرفی از آن بیرون
 نیامد، فقط چشمانم بازتر شد و به صورت خندان و آشنایی که در مقابلم مثل
 بشقابی پر از اطمینان خاطر موج می زد، خیره شدم.

بالای پله ها، قالی قرمز رنگ تمام شد و لینولئوم ساده قهوه ای رنگی

که زمین را مفروش کرده بود جای آن را گرفت، که در امتداد راهرویی با درهای بسته ادامه پیدا می کرد. همان طور که دنبال دکتر گوردون می - رفتم، دری در فاصله دور باز شد و صدای فریاد زنی شنیده شد.

ناگهان از گوشه راهرو و جلوی ما، پرستاری ظاهر شد که زنی را باربد و شامبر حوله ای آبی رنگ و موهای بلند آشفته، راهنمایی می کرد. دکتر گوردون عقب کشید و من خودم را به دیوار چسباندم.

زنك درحالی که به زورپرستار به جلو می رفت، دستهایش را تکان می داد و با پرستار درگیر می شد و فریاد می زد: «من خودم را از پنجره پرت می کنم، من خودم را از پنجره پرت می کنم.»

پرستار خپله و عضلانی با روپوش لك لكش و چشمان برآمده خیره اش عينك كلفتی به چشم داشت، به طوری که وقتی به من نگاه کرد انگار چهار چشم از پشت شیشه های عينك به من خیره شدند. سعی کردم تشخیص بدهم کدام یکی از چشمها، چشمهای حقیقی اش هستند، و کدام چشم دروغینش و کدام يك از چشمهای حقیقی برآمده است و کدام يك طبیعی است، در این حال او صورتش را با لبخند گسترده و مزورانه ای نزدیک من آورد و هیس کرد، انگار می خواست مرا مطمئن کند: «این خیال می کند که از پنجره می - پرد، ولی نمی تواند از پنجره بپرد چون همه پنجره ها میله های فلزی دارند.» و وقتی دکتر گوردون مرا به داخل يك اتاق خالی در پشت خانه راهنمایی کرد، دیدم که پنجره ها واقعاً میله دارند. در اتاق و در گنجه و در کسوها و خلاصه هر چیزی که باز و بسته می شد سوراخ کلیدی داشت که بشود آن را قفل کرد.

روی تخت دراز کشیدم.

پرستار چشم برآمده برگشت. ساعت را باز کرد و انداخت توی جیبش. بعد سنجاقهای سرم را در آورد.

دکتر گوردون مشغول باز کردن در گنجه بود. بعد میز چرخداری را با زور بیرون کشید درحالی که ماشینی روی آن بود، و آن را تا بالای سر تختم هل داد. پرستاری با روغن بوداری به چرب کردن رگهای روی شقیقه هایم پرداخت.

همان طور که خم شد تا به طرف دیگر سرم که در جهت دیوار بود برسد، پستانهای چاق و گنده اش مثل يك ابر یا بالش صورت مرا درخود فرو برد، بوی داروی نامشخصی از گوشت بدنش بیرون می زد.

«نگران نباش» پرستار لبخندی به من زد: «دفعه اول همه از ترس نزدیک است سکنه کنند.»

کوشیدم لبخند بزنم ولی پوست صورتم مثل چرم خشک شده بود. دکتر گوردون داشت دو صفحه فلزی را به دو طرف سر من نصب می کرد. آنها را با سیمی که از روی پیشانیم می گذشت محکم کرد و سیمی هم داد که گاز بگیرم.

چشمانم را بستم.

سکوت کوتاهی شد، به اندازه یک بار فرو بردن نفس. بعد چیزی روی من خم شد و مرا در خود گرفت و چنان لرزاندم که انگار دنیا داشت آخر می شد. از میان هوایی که جرقه هایی آیرنگ داشت وی وی وی وی وی وی وی، جیغ می کشید. وبا هر جرقه، ضربه ای هم به من می زد، تاحدی که فکر کردم تمام استخوانهایم خرد شدند والان است که شیره استخوانهایم مثل گیاهی که از وسط به دونیم شده باشد بیرون می ریزد. مگر چه کار وحشتناکی از من سر زده بود.

روی یک صندلی حصیری نشسته بودم، و لیوان کوچکی آب گوجه-فرنگی در دست داشتم. ساعت دوباره سر جایش بود، ولی به نظر عجیب می آمد. بعد متوجه شدم عوضی بسته شده. حس کردم سنجاقهای سرم هم عوضی به سرم بسته شده.

«حالت چه طور است.»

چراغ فلزی کهنه ای به خاطر ام آمد، یکی از معدود یادگارهای اتاق کار پدرم بود، لامپ آن به وسیله زنگی از برنج قالبگیری شده بود، که از آن سیم زرد رنگ و ساییده ای در امتداد پایه فلزی کشیده می شد و به پریزی در دیوار فرو می رفت.

یک روز تصمیم گرفتم این چراغ را از طرف رختخواب مادرم به طرف دیگر اتاق روی میز تحریرم منتقل کنم. سیم به اندازه کافی بلند بود و می رسید، بنابراین آن را از برق نکشیدم. هر دو دستم را به دور لامپ و سیم نخ نما شده حلقه کردم و آن را محکم گرفتم.

ناگهان چیزی به صورت جرقه ای آیرنگ از چراغ خارج شد و آنچنان مرا تکان داد که دندانهایم به هم خورد، کوشیدم دستم را کنار بکشم

ولی دستهایم چسبیده بود، ومن فریاد زدم، یافریدی از گلویم پاره شد، چون خودم تشخیص ندادم و آن را شنیدم که در هوا پرواز کرد و لرزید و مثل يك روح وحشی از بدن رها شد.

بعد دستهایم باتکانی جدا شدند، ومن روی تخت مادرم افتادم. سوراخ کوچکی مثل نوک مداد، کف دست راستم را علامتگذاری کرده بود.
«حالت چه طور است؟»

«خوبم.»

ولی خوب نبودم. حالم وحشتناک بود.

«گفتی کدام دانشکده می رفتی.»

گفتم کدام دانشکده می رفتم.

صورت دکتر گوردون بالبخند ملایم و مثل خط استوا باز شد: «آهان، توی آن دانشکده يك WAC داشتند، مگر نه، زمان جنگ؟»

بندهای انگشتان مادرم به سفیدی استخوان شده بود، توگویی در ساعت‌های انتظار پوست روی آنها از بین رفته بود. ازورای من به دکتر گوردون نگاه کرد، و او احتمالاً لبخندی زد و یاسری تکان داد چون قیافه مادرم آرام شد. شنیدم دکتر گوردون می گوید: «چند درمان دیگر که باشوک الکتریکی انجام دادیم خانم گرین وود، شما می بینید که چه پیشرفتی حاصل می شود.»
دخترک هنوز روی صندلی پیانو نشسته بود، صفحه‌های پاره شده نتها مثل پرندۀ مرده‌ای روی زانوانش بود. به من زل زد من هم به او زل زدم. چشمانش را تنگ کرد. بعد زبانش را درآورد.

مادرم داشت به دنبال دکتر گوردون تادم در می رفت. قدری طول دادم، و وقتی پشتشان را کردند، سرم را به طرف دخترک برگرداندم و هردوشتهایم را روی گوشهایم گذاشتم. زبانش را کشید تو و قیافۀ بی احساسی به خودش گرفت.

درزیر آفتاب از عمارت بیرون آمدم.

ماشین بزرگ مشکی دودوکانوی مثل پلنگی زیر سایه روشن يك درخت در انتظار بود.

این ماشین ابتدا به وسیله يك خانم سرشناس و متمدول سفارش شده بود، تمام سیاه و بدون کمترین تزئین فلزی روی آن، باصندلیهای سیاه، ولی وقتی

ماشین آماده شده بود خانم دلخور شده بود. می گفت نسخه دوم يك نعشكش است. دیگران هم همین عقیده را داشتند، و هیچکس حاضر نبود آن را بخرد، آن وقت کانوی‌ها، آن را بانصف قیمت به خانه بردند و چند صد دلار سود کردند.

روی صندلی جلو، بین مادرم و دودو، احساس کردم رام و کرخم. هر بار سعی می کردم فکرم را به چیزی متمرکز کنم، افکارم پرواز می کرد، مثل يك یخباز دريك فضای خالی، بعد باحواس پرتی چرخ می زد. وقتی دودو و ماشین بزرگش را پشت درختهای چنار ترك کردیم گفتم: «من دیگر کاری با این دکتر گوردون ندارم. می توانی تلفنی خبرش کنی که هفته دیگر نمی روم.»

مادرم لبخند می زد: «می دانستم بچه من آن طوری نیست.»

نگاهش کردم: «چه طوری؟»

«مثل آن آدمهای وحشتناك، آن آدمهای مرده وحشتناك توی بیمارستان.»

مکشی کرد: «می دانستم تصمیم می گیری که عاقل بشوی.»

«ستاره سینما پس از ۶۸ ساعت بیهوشی جان به جان آفرین تسلیم کرد»

توی آشغالهای جیبم و میان تکه پاره های کاغذ، قوطی بودر، پوسته های بادام کوهی، پول خوردها و قوطی آبیرنگی که ۱۹ تیغ ژیلت توی آن بود، آنقدر گشتم تا عکسی فوری را که دیروز در آن کیوسك نارنجی وسفید گرفته بودم پیدا کردم.

آن را بیرون آوردم و کنار عکس رنگ و رورفته دختر ك مرده گذاشتم. باهم جور بودند، دهان بادهان، دماغ با دماغ. تنها تفاوت، چشمها بود. چشمهای عکس فوری باز بود، و چشمهای عکس روزنامه بسته بود. ولی می دانستم که اگر چشمان دختر ك مرده هم باز بودند، باهمان حالت مرگ آور، سیاه، و تو خالی عکس فوری به من خیره می شدند.

عکس فوری را بار دیگر توی جیبم چپاندم.

به خودم گفتم: «از روی ساعت عمارت روبه رو، پنج دقیقه دیگر هم اینجا در پارک وزیر آفتاب می نشینم، بعد جایی پیدامی کنم و کار را تمام می کنم.» یادم به مجموعه گوناگون صدهایی که شنیده بودم افتاد.

«استر ازکات راضی نیستی؟»

«می دانی استر، توآما دگی زیادی برای بیماری (وانی داری).»

«به این ترتیب به هیچ جانی (سی)، به این ترتیب به هیچ جانی (سی)،

به این ترتیب به هیچ جا نمی (سی).»

يك باردريك شب داغ تابستان، يك ساعت تمام يك دانشجوى حقوق، پشمالو و گوريل شكل را بوسيدم، چون دلم برايش سوخته بود، آخر آن قدر زشت بود كه حد نداشت. وقتى تمام كردم به من گفت: «عزيزم، آینده تو براى من روشن است، درچهل سالگى هرجاى مى شوى.»

استاد خلاق نويسندگيم دردانشگاه يك بار روى داستانى كه من نوشته بودم به اسم «آخر هفته بزرگ» نوشت: «ساختگى است.»

نمى دانستم معنى «ساختگى» چيست، ازتوى فرهنگ لغت پيدا كردم. ساختگى: مصنوعى، قلابى.

«به این ترتیب به هیچ جا نمی (سی).»

بيست ويكشب تمام نخواييده بودم.

فكر كردم زيباترين چيزهاى دنيا بايد سايه باشد، ميليونها طرح متحرك وبن بست سايه. توى كشوهاى گنجه ها وچمدانها پر از سايه بود، سايه زير درختها، خانه ها، سايه پشت چشم مردم ولبخندهايشان، صدها و هزارها كيلومتر سايه در قسمت شب كره زمين.

به دونوارچسبى، كه مثل ضربدر، زخم روى مچ پاى راستم راهوشانده بود نگاه كردم.

همان روز صبح تلاشى براى شروع كرده بودم.

توى حمام، در را ازتوقفل كردم، وان را پراز آب گرم كردم ويك تيغ ژيلت درآوردم.

وقتى ازيك فيلسوف رومى ياكس ديگرى پرسيده بودند دلش مى خواهد چگونه بميرد، گفته بود رگهايش را دروانى پراز آب گرم مى زند. فكر كردم بايد آسان باشد، توى وان دراز بكشم، و سرخى را بينم كه از مچهايم گل مى كند، و باهر ضربه نبضم شكوفاتر مى شود تا حدى كه در زير سطح گلگونى مثل گلهائى شقايق به خواب فرو مى روم.

ولى وقتى به عمل رسيد، پوست مچم به قدرى سفيد وبيدفاع مى نمود كه از انجامش عاجز بودم. توگويى چيزى را كه مى خواستم ازبين برم در آن پوست يا نبض آيى بايكي كه زيرشستم به طپش درمى آمد نبود، جاى ديگرى

بود، ژرفتر، پنهانتر، و دور از دسترس.
 کارمحتاج دوضربه بود. این مچ و بعد هم مچ دست دیگر. و اگر دست
 به دست شدن تیغ راهم حساب می کردی، سه ضربه. بعد می رفتم توی وان
 و دراز می کشیدم.
 رفتم جلوی قفسه دواها ایستادم. اگر درحین عمل خودم را درآینه
 می دیدم مثل این بود که کسی دیگری را در کتاب یا نمایش تماشا می کردم.
 ولی آدمی که درآینه بود فلج شده بود و آن قدر احمق بود که از عهده
 هیچ کار بر نمی آمد.
 آنوقت فکر کردم بهتر است قدری از خونم را برای امتحان بریزم،
 نشستم روی لبه وان و مچ پای راستم را روی زانوی چپم گذاشتم. بعد
 دست راستم را با تیغ بلند کردم و تیغ را رها کردم که با وزن خودش روی ساق
 پایم بیفتد، مثل تیغه گیوتین.
 هیچ چیز احساس نکردم. بعد لرزش کوچک عمیقی حس کردم و خط قرمز
 روشنی از لبه خراش به بیرون جوشید. خون پررنگ شد و جمع شد، مثل
 میوه، و از روی مچ پایم جاری شد و توی پاشنه کفش ورنی مشکی ام لغزید.
 فکر کردم بهتر است همان لحظه بروم توی وان، ولی متوجه شدم، که
 دست به دست کردن من سبب تلف شدن مقدار زیادی از وقت صبحم شده و
 به این ترتیب قبل از اینکه کارم تمام شود مادرم پیدا می کند.
 روی زخم را نوار چسباندم، تیغها را جمع کردم و سوار اتوبوس ۱۳۰
 به مقصد بوستون شدم

«نه عزیزم، قطار زیرزمینی به زندان دی برآیرلند نداریم.
 «توی جزیره است.»
 «نه، جزیره نیست، قبلاً بود ولی فاصله دوتا خشکی را با کثافت
 پر کرده اند و حالا به خشکی راه دراد.»
 «قطار زیرزمینی ندارد.»
 «من باید به آنجا بروم.»
 مردك خپله بلیط فروش نگاه می کرد، و گفت، «هی، گریه نکن،
 مگر آنجا چه کسی را دارای؟ قوم و خویش داری؟»
 مردم با عجله و تنه زنان از کنارم می گذشتند تا به قطارهایی که با

مروصدا وارد وخارج می شدند برسند. حس کردم اشک از گوشه های چشمم به بیرون می جوشد.

« پدرم است. »

مردك چاق نگاهی به نقشه ای که روی دیوار توی اتاق بود کرد و گفت: « ببین اول باقطار تا «اوریانتهایتز»^۱ می روی بعدسوار اتوبوسی که رویش نوشته «دپوینت»^۲ می شوی. « لبخند زد: « صاف می روی تادم در زندان. »

« آهای، ببینم! » مرد جوانی که اونیفورمی آبی به تن داشت دستش را از توی کلبه برایم تکان داد.

من هم دستی برایش تکان دادم و به راهم ادامه دادم.

« آهای، ببینم. »

ایستادم، و آهسته به طرف کلبه ای که مثل يك اتاق نشیمن گرد، روی ماسه ها سر در آورده بود، به راه افتادم.

« آهای، از اینجا نمی توانی دورتر بروی، این ملك زندان است، ورود افراد متفرقه به اینجا ممنوع است. »

گفتم: « من فکر می کردم آدم می تواند همه جای ساحل قدم بزند به شرط آن که از حاشیه ساحلی عقب تر نرود. »

مردك لحظه ای فکر کرد.

بعد گفت: « نه این ساحل. »

قیافه شاد و گیرایی داشت.

گفتم: « محل قشنگی داری، مثل يك خانه كوچك است. »

نگاهی به داخل اتاق، گلیم وصله شده و پرده های رنگ و رو رفته اش کرد. لبخندی زد.

« حتی قهوه جوش هم داریم. »

« من قبلاً این نزدیکها زندگی می کردم. »

« راست می گویی؟ من خودم هم اهل اینجا هستم و همین جا بزرگ

شده ام. »

از ورای ماسه ها به محوطه پارکینگ و در فلزی و از پشت در فلزی

به جاده باریکی که دوطرفش را اقیانوس گرفته بود، و به اصطلاح به جزیره سابق می رسید نگاه کردم.

عمارت آجری زندان حالت دوستانه ای داشت. مثل دانشکده های ساحلی بود. روی تپه سبزی در طرف چپ، نقطه های کوچک سفید و صورتی رامی دیدم که حرکت می کردند. از نگهبان پرسیدم آنها چه هستند. جواب داد: «خوک و مرغ هستند.»

داشتم فکرمی کردم که اگر شعورش را می داشتم که به زندگی در آن شهر ادامه بدهم، احتمالاً توی مدرسه به این نگهبان زندان بر می خوردم، با او ازدواج می کردم و تاحالا یکدوجین بچه پیدا کرده بودم. زندگی کنار دریا با یک صف بچه و خوک و مرغ، بالباسهایی که مادر بزرگم به آنها لقب لباس دم دستی داده بود بد که نبود، توی یک آشپزخانه با کفپوش پلاستیکی روشن می نشستم و با بازوهای چاق، پشت سرهم قهوه می خوردم.

«چه طور به آن زندان می روند.»

«باید اجازه ورود بگیری.»

«نه، چه طور آدم به حبس می افتد.»

نگهبان خنده ای کرد و گفت: «آهان، یک ماشین می دزدی، یا مغازه ای را

می چاپی.»

«آنجا آدمکش هم دارید؟»

«نه، قاتلین را می برند به زندان بزرگ ایالتی.»

«دیگر چه کسانی آنجا هستند؟»

«خوب، روز اول زمستان، مفت خورهایی توی بوستون هستند که

یک آجر برمی دارند و می زنند شیشه ای را می شکنند، بعد دستگیر می شوند

و تمام زمستان را دور از سرما با تلویزیون، غذای خوب، و روزهای آخر

هفته را با مسابقه بسکتبال می گذرانند.»

«چه خوب.»

«خوب هست، اگر خوشبخت بیاید.»

خدا حافظی کردم و به راه افتادم، فقط یک بار سرم را برگرداندم. نگهبان

همچنان کنار در اناقل نگهبانیش ایستاده بود و وقتی من برگشتم دستش را بالا

آورد و سلامی نظامی داد.

تنه درختی که رویش نشسته بودم سنگین بود و بوی قیر می داد. زیر استوانه قطور و خاکستری برج آب در روی آن تپه بلند، سکوی شنی، تاتوی دریا پیچ می خورد. در بحبوه مد، این سکو زیر آب فرو می رفت. این سکورا خوب به خاطر می آوردم. در قسمت داخل نیمدایره آن معمولاً صدفی پیدا می شد که هیچ کجای دیگر ساحل نبود.

صدف ضخیمی بود، به درشتی یک بند انگشت و معمولاً سفیدرنگ بود گرچه گاهی به رنگ صورتی هم دیده می شد. شبیه حلزون عادی بود. « مامان آن دخترک هنوز هم آنجا نشسته است. »

باتنبلی به بالانگاه کردم، بچه کوچک غرق شنی رازن لاغر اندامی که شلوار کوتاه قرمز و بلوز خالدار پوشیده بود و چشمان برآمده ای داشت از کنار دریا به زور می کشید.

فکر این را که ممکن است کنار ساحل به باقیمانده آدمهای تابستانی بر بخورم، نکرده بودم. طی ده سال غیبت من، کلبه های آبی و صورتی و سبز کمرنگ مثل باغچه ای از قارچهای بیمزه، روی شنهای صاف کنار دریا سبز شده بود. و طیاره های نقره ای و بالنهای سیگار برگ شکل جایشان را با جتهایی که با سروصدای گوشخراشان از فرودگاه خلیج روبه رو پرواز می کردند، عوض کرده بودند.

من تنها دختری بودم در ساحل که دامن و کفش پاشنه بلند پوشیده بود، به فکرم رسید که من باید مشخص باشم. مدتی که گذشت کفشهای ورنیم را در آوردم، پاشنه هایش بدجوری توی شن گیر می کرد. تصور اینکه کفشهایم روی آن تنه درخت نقره ای روبه دریا قرار می گرفت به من لذت می داد، چون بعد از مرگم مثل قطبنمای ارواح، محل مرگم را نشان می داد.

با انگشتانم تیغها را توی جیبم لمس کردم. بعد فکر کردم چه قدر احمقم. تیغ دارم، اما از آب گرم خبری نیست. به نظرم رسید اتاقی کرایه کنم. بین تمام آن خانه های تابستانی باید خوابگاهی پیدا می شد. ولی اسباب نداشتم. این باعث سوژن می شد. به علاوه توی یک خوابگاه همیشه آدمهای دیگر می خواهند از حمام استفاده کنند. هنوز کاری نکرده یکی می کو بد به در.

مرغهای دریایی با پاهای بلندشان لب لنگرگاه مثل گربه میومبو می کردند. بعد یکی یکی با آن پره های خاکستری رنگ بلند شدند. و بالای سر من دایره زدند و فریاد کشیدند.

«آهای خانم، بهتر است دیگر اینجانشینی، چون مد دارد بالامی آید.»
پسرک کوچک چند قدم عقب پرید. سنگ قرمزی را برداشت و توی
آب پرت کرد. آب آن را با صدای طیننداری فرو داد. بعد همان دوروبر
پلکید، و من صدای سنگهای خشک را که مثل پول به هم ساییده می شدند
شنیدم.

سنگ صاف دیگری را روی سطح سبزخفه آب پرتاب کرد و سنگ قبل
از آنکه از نظر پنهان بشود هفت بار جهید.

گفتم: « چرا نمی روی به خانه تان. »

سنگ دیگری پرتاب کرد، سنگینتر بود و بعد از جهش دوم فرو رفت.

« دلم نمی خواهد. »

« مادرت دنبال می گردد. »

بانگرانی گفت: « دنبال نمی گردد. »

« اگر بروی خانه، چندتا آب نبات به تومی دهم. »

آمد نزدیکتر: « چه جور آب نباتی. »

ولی بدون نگاه کردن توی جیبم می دانستم که جز پوست بادام زمینی
چیز دیگری ندارم.

« پولت می دهم خودت بروی بخری. »

« آرتور.... »

واقعاً زنی روی سکوپیدایش شد، سرمی خورد و می آمد، حتماً زیر لب
فحش هم می داد، چون در فاصله فریادهای آمرانه اش لبهایش بالا و پایین
می رفت.

« آرتور.... »

يك دست را سایبان چشمش کرد، انگار این بهتر كمك می کرد تا درسیاهی
پررنگ غروب دریا ما را تشخیص بدهد.

حس کردم با زیاد شدن تأکید مادر، علاقه پسرک کمتر شد. شروع کرد
به تظاهر به اینکه اصلاً مرا نمی شناسد. چندتا سنگ را با پا پرت کرد، انگار
که دنبال چیزی می گردد و بعد فرار کرد.
من لرزیدم.

سنگهای زیر پاهای برهنه ام برآمده و سرد بودند. دلم برای کفشهایم
که روی ساحل کنده بودم تنگ شده بود. موجی، مثل دست عقب رفت، و
باز گشت و پای مرا لمس کرد.

خیسی آب انگار از عمق و کف دریا می آمد، همان جایی که ماهیهای کورسفید با روشنایی خودشان در میان آب سرد به این طرف و آن طرف حرکت می کردند. می توانستم دندان کوسه و استخوان گوش نهنگ را که مثل سنگ قبر به اطراف پراکنده شده بود ببینم.

تأمل کردم، انگار دریا می توانست عزمم را جزم کند.
موج دیگری روی پایم فرو افتاد، پوشیده از کف سفید، و سرمایش قوزک پایم را مثل درد مرگباری در خود گرفت.
گوشت بدنم از ترس چنین مرگی به لرزه افتاد.
کیفم را برداشتم، و از روی ماسه های سرد به طرف کنشهایم که در نور بنفش هنوز بیدار بودند، رفتم.

«البته که مادرش او را کشت.»

به دهان پسری که جودی^۱ خواسته بود با او قرار بگذارم نگاه کردم. لبهایش کلفت و صورتی بودند و صورت بیچگانه‌ای زیر ابریشمی از موهای بور روشن لانه کرده بود. اسمش کال بود، که من فکر کردم باید کوتاه‌شده چیزی باشد، مگر اینکه اسمش کالیفرنیا می‌بود.

گفتم: «از کجا مطمئنی که مادرش او را کشت.»

کال قرار بود بچه بسیار باهوشی باشد، و جودی پشت تلفن گفته بود که خیلی پسر نازی است و من خیلی از او خوشم خواهد آمد. از خودم پرسیدم که اگر خود واقعی و قدیمیم بود آیا باز هم از او خوشم می‌آمد. جواب دادن به این سؤال ناممکن بود.

«خوب زن اول مرتب می‌گوید، نه، نه، نه و بعد می‌گوید بله.»

«ولی بعد دوباره می‌گوید نه نه.»

کال و من کنار هم روی حوله نارنجی و سبز رنگی روی ساحل کثیف، رو به مرداب لین^۲، دراز کشیده بودیم. جودی و مارك، پسری که دوستش بود، داشتند شنا می‌کردند. کال نخواسته بود شنا کند، میل داشت حرف بزند، و ما مشغول بحث درباره نمایشنامه‌ای بودیم که در آن پسر جوانی متوجه می‌شود به علت معاشرت پدرش با زنهای فاحشه، مریض، و دچار بیماری مغزی است و سرانجام شعورش که رفته رفته از کار افتاده بود، به کلی از فعالیت باز می‌ایستد و مادرش مردد است که آیا او را بکشد یا نه.

من حدس می‌زدم که مادرم به جودی تلفن کرده بود که سرم را گرم

کند، تا آن قدر توی اتاقم با پرده‌های کشیده ننشینم. اول دلم نمی‌خواست بیرون بروم، چون فکر کردم جودی متوجه تغییر حالت‌م خواهد شد، و هر کس دیگر هم با یک نگاه می‌فهمید که من عقل درست و حسابی ندارم. ولی تمام مدت در طول ماشین رانیمان به طرف شمال و بعد شرق جودی مرتب شوخی می‌کرد و می‌خندید و حرف می‌زد و انگار اصلاً متوجه نبود که من فقط می‌گفتم «واه» یا «راستی» یا «نه بابا».

روی منقل عمومی ساحل، سوسی‌سونه‌ایمان را سرخ کردیم و من مراقب جودی و مارک و کال بودم و بادقت کوشیدم سوسی‌سونم را در حد متعادل سرخ کنم و آن را نسوزانم یا توی آتش نیندازم، آن طور که می‌ترسیدم اتفاق بیفتد. بعد وقتی دیدم کسی نگاه نمی‌کند، آن را زیر ماسه‌ها دفن کردم.

بعد از غذا، جودی و مارک دست هم را گرفتند و به طرف آب دویدند، و من هم دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم، در حالی که کال همان‌طور درباره آن نمایش مشغول بحث بود.

تنها دلیلی که من این نمایش را به یاد می‌آوردم، این بود که یک آدم دیوانه در آن بود، و هر چه که من درباره دیوانه‌ها خوانده بودم، در فکرم باقی مانده بود و دیگر چیزها را اصلاً به‌خاطر نمی‌آوردم.

کال گفت: «ولی این بله است که اهمیت دارد و مادر هم سرانجام به این بله می‌رسد.»

سرم را بلند کردم و با چشمهای نیمه باز، نگاهی به صفحه آبی دریا کردم - یک بشقاب آبی روشن با کناره‌های کشیف. یک سنگ گرد و بزرگ خاکستری مثل قسمت فوقانی یک تخم مرغ در حدود یک کیلومتری آب، از دریا سر در آورده بود.

پرسیدم: «می‌خواست پسرش را با چه چیزی بکشد؟ من یادم رفته.» من یادم نرفته بود. خیلی هم خوب به یاد می‌آوردم، فقط می‌خواستم ببینم کال چه می‌گوید.

«گرد مورفین.»

«فکر می‌کنی توی امریکا هم گرد مورفین داشته باشند.» کال چند دقیقه فکر کرد. بعد گفت: «گمان نمی‌کنم. این وسیله‌ای قدیمی به نظر می‌رسد.»

غلطی زدم و روی شکم دراز کشیدم و منظره طرف مقابل را نگاه

کردم، منظره طرفلین را. بخارشفافی موج زنان از روی آتش منقل و حرارت جاده برمی‌خاست و ازمیان آن، مثل پرده شفافی از آب می‌توانستم منبع‌های گاز و دودکشهای کارخانه‌ها، جرثقیلها و پلها را ببینم. منظره کثیف و مزخرفی بود.

دوباره به پشت غلتیدم و باصدایی که سعی می‌کردم عادی به نظر برسد گفتم: «اگر می‌خواستی خودت را بکشی، چه کار می‌کردی؟»
کال خوشحال شد: «من خیلی درباره این موضوع فکر کرده‌ام، یک - گلوله توی مغزم خالی می‌کنم.»

ناامید شدم، این درست کاریک مرد بود که باهفت‌تیر خودش را بکشد. من که هیچ وقت فرصتی نمی‌یافتم که هفت‌تیری پیداکنم. وتازه اگرهم پیدا می‌کردم، نمی‌دانستم به کجایم شلیک کنم.

تازه توی روزنامه‌ها راجع به کسانی که به قصد خودکشی از هفت‌تیر استفاده کرده بودند مطالبی خوانده بودم، فقط قسمت مهمی از اعصابشان از کار می‌افتاد و تا آخر عمر فلج می‌شدند و یا صورتشان از ریخت می‌افتاد، ولی سرانجام به وسیله جراحان به‌طور معجزه‌آسایی نجات‌پیدامی‌کردند و زنده می‌ماندند.

خطر هفت‌تیر خیلی زیاد بود.

«چه جور هفت‌تیری؟»

«باهفت‌تیر پدرم، همیشه پراست. کافی است یک روز بروم به اتاق کارش»
و کال یک انگشتش را روی شقیقه‌اش نشانه رفت، قیافه مضحکی به خودش گرفت، «بنگ» چشمان خاکستری درشتش را خیره کرد و به من زل زد.

بابی خیالی پرسیدم: «پدرت نزدیک بوستون زندگی می‌کند؟»

«نه، در «کلاکتون» کنار دریا. او انگلیسی است.»

جودی و مارك دست در دست آمدند پیش‌ما، می‌لرزیدند و قطره‌های آب را از بدنشان می‌چکاندند، مثل دوتاسک کوچولو. فکر کردم جمعیت زیاد شده، بلند شدم و ادای خمیازه کشیدن را درآوردم.

«من می‌روم شنایی بکنم.»

باجودی و مارك و کال بودن، یواش یواش برایم غیر قابل تحمل می‌شد و به اعصابم فشار می‌آورد، مثل وزنه چوبی سنگینی روی یک سیم پیانو.

می‌ترسیدم هر لحظه اراده‌ام را از دست بدهم، و شروع کنم به تعریف این‌که چه‌طور نمی‌توانستم چیزی بخوانم یا بخوابم و اینکه چه‌طور من تنها کسی هستم که يك ماه تمام بیدار بوده بدون اینکه از خستگی بمیرد.

تو گویی از اعصابم دود بلند می‌شد، مثل دود منقل آتش و بخار جاده آفتاب خورده. تمام منظره - ساحل، خشکی دریا و صخره - جلوی چشمانم می‌رقصید مثل پارچه پشت دکور تئاتر.

فکر کردم درچه نقطه‌ای از فضا، این آسمان آبی به سیاهی می‌گراید.

« کال توهم پاشو شنا کن. »

جودی سقلمه ملایمی به کال زد.

« اووه اووه » کال سرش را لای حوله پنهان کرد. « خیلی سرد است. »

به طرف آب به راه افتادم.

در نور گسترده و بی‌سایه ظهر، آب به نحوی دوستانه و پذیرا می‌نمود.

فکر کردم غرق شدن باید بهترین روش مردن باشد، و سوختن بدترین

نوع آن. بعضی از جنین‌هایی که توی شیشه بودند، همان‌هایی که بادی ویلارد

نشانم داده بود، آب شش داشتند. بادی گفته بود. چون در مرحله‌ای از

زندگی‌شان درست مثل ماهی هستند.

موج کوچک و کثیفی، پراز کاغذ شکلات، پوست پرتقال و خزه؛ روی

پایم را پوشاند.

صدای فشرده شدن ماسه‌ها را پشت سرم شنیدم و کال نزدیکم آمد.

گفتم: « بیاتان سنگی که از آب بیرون آمده شنا کنیم. »

« مگر دیوانه شدی يك فرسخ تا اینجا فاصله دارد. »

« مگر چه شده، می‌ترسی؟ »

کال بازویم را گرفت و تامیان آب کشاند.

وقتی تا کمر توی آب رفتیم، سرم را زیر آب کرد، دست و پا زانان خودم را

بالا کشیدم، چشمانم از نمک دریا به سوزش افتاد. در آن زیر، آب مثل يك تکه

مدر کوهی سبز و نیمه کدر بود.

شروع کردم به شنا کردن، يك شنای قورباغه ملایم، صورتم را به طرف

سنگ تخم مرغی نگاه داشتم. کال کراال آهسته‌ای می‌رفت. بعد از مدتی

سرش را بلند کرد و روی پایستاد.

به نفس نفس افتاده بود: « نمی‌توانم ادامه بدهم. »

« باشد، تو برگرد. »

حساب کردم، آن قدر شنا می‌کنم تا دیگر قدرت بازگشت نداشته باشم.
همان‌طور که بامی‌زدم، صدای قلبم گروپ گروپ، مثل صدای مداوم يك موتور
توی گوشم می‌زد.
هستم، هستم، هستم.

آن روز صبح کوشیده بودم خود را حلق آویز کنم.
به محض اینکه مادرم رفت سر کار، کمر بند ابریشمی ربدوشامبرش را
برداشت، و در نورقرمز رنگ اتاق خواب مشغول گره زدن آن شدم که مرتب
بالا و پایین می‌سرید. مدت زیادی طول کشید تا بتوانم این کار را به انجام
برسانم، چون گره زدنم خوب نبود، و اصلاً بلد نبودم که يك گره درست و
حسابی بزنم.

بعد مدتی گشتم تاجایی را برای نصب کردن طناب پیدا کنم.
اشکال کار این بود که سقف خانه ما مناسب نبود. سقفها همه پایین بودند،
سفید با گچکاری صاف و بدون آویز چراغ، حلقه یا چیز دیگری. با دلستنگی
دلم هوای منزل مادر بزرگم را کرده که پیش از آمدن به نزد ما و بعد نزد خاله‌ام
لیبی^۱، آن را فروخته بود.

خانه مادر بزرگم، به سبك خوب و قدیمی قرن نوزدهم ساخته شده
بود، با اتاقهای بزرگ و حلقه‌های چلچراغ درشت با قفسه‌های بلند باریلهای
آهنی محکم و يك بالاخانه که هیچ وقت کسی به آنجا نمی‌رفت و پراز صندوق
و قفس پرنده و مانکن خیاطی و حلقه‌هایی آویخته از سقف به ستبری دکل
گشتی بود.

ولی آن خانه يك خانه قدیمی بود، و مادر بزرگم آن را فروخت و من کس
دیگری را نمی‌شناختم که صاحب چنین منزلی باشد.

پس از مدتی پرسه زدن به دور خانه با کمر بند ابریشمی به دور گردنم
مثل يك دم گربه زرد، و پیدا نکردن جایی که آن را ببندم، روی لبه تخت
مادرم نشستم و کوشیدم کمر بند را بادست بکشم.

ولی هر بار آن را محکم می‌کشیدم، حس می‌کردم گوشه‌ایم نزدیک
است بترکد و آبخاری از خون به صورتم هجوم می‌آورد، آنگاه دستم شل

می‌شد، کمر بند را رها می‌کردم و دوباره حالم عادی می‌شد. بعد متوجه شدم که بدن من انواع نیرنگها را بلد است، مثلاً دستهای من در لحظات خطر بی‌حس می‌شوند، که سبب نجات بدنم می‌گردند، در حالی که اگر تمام بدنم دست خودم بود، در یک چشم به هم زدن مرده بودم. باید هر طور بود با باقیمانده عقل روی آن سرپوش می‌گذاشتم، و گرنه پنجاه سال تمام بدون دلیل به دامم می‌انداخت، و وقتی مردم می‌فهمیدند که عقلم را از دست داده‌ام، چون علی‌رغم رازپوشی مادرم بالاخره می‌فهمیدند، مادرم را قانع می‌کردند که مرا به يك دارالمجانين بفرستد تا معالجه شوم. منتهی مورد من قابل معالجه نبود.

چندتا کتاب جیبی درباره «روانشناسی افراد نابهنجار» از کتابفروشی خریده بودم، و تمام علایم خودم را با علایم کتاب مقایسه کرده بودم، و علایم من مو به مو مطابق غیر قابل مداواترین افراد بود. تنها چیزی که علاوه بر روزنامه‌های جنجالی می‌توانستم بخوانم همان کتابهای روانشناسی نابهنجار بود، انگار هنوز روزنه امیدی باقی بود تا من آنچه مورد نیازم بود در مورد وضع خودم بیاموزم تا آن را به نحو احسن، به سرانجامی برسانم.

بعد از جریان مضحك دارزدن، فکر کردم بهتر است دست از این کوشش بردارم و خودم را تسلیم دکترها بکنم. بعد به یاد دکتر گوردون و دستگاه شوک الکتریکی دهنده اختصاصی اش افتادم. به محض آنکه به دامشان می‌افتادم می‌توانستند تمام وقت مرا تحت آن بگذارند.

بعد فکر کردم چه طور هر روز، مادرم، برادرم و دوستانم برای دیدن من می‌آمدند به امید آنکه بهبود پیدا کنم. بعد ملاقاتهایشان کم می‌شد و امیدشان را از دست می‌دادند. پیر می‌شدند. و مرا به کلی فراموش می‌کردند. به خاک سیاه هم می‌نشستند.

اول دلشان می‌خواست که من تحت بهترین شرایط معالجه بشوم، این بود که تمام پولشان را به يك بیمارستان مثل بیمارستان دکتر گوردن سرازیر می‌کردند. سرانجام وقتی پولها ته می‌کشید، مرا به يك بیمارستان دولتی می‌فرستادند، و با صدها مریض دیگر مثل خودم، توی يك قفس و توی زیر زمین نگاهم می‌داشتند.

و هر چه حالم بدتر می‌شد، آنها مرا، دورتر مخفی می‌کردند.

کال برگشته بود و داشت به طرف ساحل شنا می کرد.
همان طور که تماشایش می کردم، خودش را به زور از آب بیرون می کشید. در زمینه خاکی رنگ ماسه ها و موجهای سبز رنگ کوچک ساحلی، برای چند لحظه بدنش بند بند به نظرم رسید، مثل یک کرم سفید، بعد به کلی از قسمت سبز خارج شد و به قسمت خاکی رنگ خزید و بعد در میان هزاران هزار کرم دیگر میان آسمان و زمین که یا درهم می لولیدند و یا دراز کشیده بودند گم شد.

دستهایم را در آب تکان دادم و با پاهایم ضربه ای زدم. سنگ تخم مرغی اصلاً از وقتی که از ساحل به آن نگریسته بودیم، نزدیکتر نشده بود. بعد دیدم شنا کردن تا آن سنگ بیفایده است چون آن وقت بدنم بهانه ای می یافت تا از آن بالا برود و روی آن رفع خستگی کند و برای بازگشتن نیرو بگیرد.

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که خودم را همان آن و در همانجا غرق کنم.
از حرکت ایستادم.

دستهایم را به سینه ام گذاشتم، سرم را زیر آب کردم، و با سرفرو رفتن و با کمک دستهایم آب را کنار می زدم. آب به پرده های گوشم و قلبم فشار می آورد. خودم را به پایین می کشاندم ولی پیش از آنکه متوجه شوم، آب مرا به بالا و به طرف آفتاب تف کرده بود، تمام دنیا در اطرافم مثل سنگهای قیمتی آبی و زرد و سبز می درخشید.

آب را از روی چشمانم زدودم.
نفس نفس می زدم، مثل نفس زدن، بعد از ورزش کردن، ولی بدون کمترین اشکالی روی آب شناور بودم.

دوباره فرو رفتم، ولی هر بار مثل یک چوب پنبه به روی آب بازمی گشتم. سنگ خاکستری مسخره ام می کرد، و با آرامش کامل مثل یک حلقه نجات روی آب آرمیده بود.

هر بار شکست می خوردم خودم می فهمیدم که شکست خورده ام.
برگشتم.

گلها را که در امتداد راهرو می بردم، سرهایشان را مثل بچه های باهوش

و با استعداد تکان می دادند.

با آن روپوش سبز داوطلبها، احساس مسخره ای داشتم، حس می کردم زیادی هستم، برخلاف دکترها و پرستارهای سفیدپوش یا حتی زنهای خدمتکاری که روپوش قهوه ای داشتند با سطلها و زمین شورهایشان که بدون يك كلمه حرف از کنار من رد می شدند.

اگر حقوقی می گرفتم، هر قدر هم که کم بود، باز می توانستم به عنوان يك شغل روی این کار حساب کنم، ولی تنها چیزی که بعد از يك روز تمام مجله و شکلات و گل گرداندن توی راهروهایم گرفتم، يك ناهار مجانی بود. مادرم گفت علاج این همه فکر کردن درباره خودت فقط كمك کردن به کسانی است که در وضعی بدتر از خودت هستند، آن وقت ترزا هم كمك کرد تا به عنوان يك داوطلب در بیمارستان محله مان کاری بگیرم. داوطلب بودن در این بیمارستان مشکل بود، چون تمام زنهای عضو باشگاه هم می خواستند همین کار را انجام بدهند، ولی خوشبختانه الان همه به مسافرت و تعطیلات تابستان رفته بودند.

امیدوار بودم مرا به بخشهایی که مریضهای واقعاً وحشتناکی داشتند بفرستند، تا از میان صورت احمق من تشخیص دهند که چه قدر حال خوب است و تا چه حد باید ممنون باشم. ولی رئیس داوطلبها، يك خانم اجتماعی که به کلیسای مامی آمد نگاهی به من کرد و گفت: «تو در بخش زایمان هستی.»

سوار آسانسور شدم و به طبقه سوم رفتم و در آنجا خودم را به سرپرستار معرفی کردم. او هم میز چرخدار گلها را به من داد. وظیفه ام این بود که گلدانهای مناسب را کنار تخت خوابهای مناسب و در اتاقهای مناسب قرار بدهم.

ولی پیش از آنکه به در اتاق اول برسم، متوجه شدم که اغلب گلها پژمرده و پلاسیده اند. فکر کردم برای زنی که تازه زاییده ناراحت کننده است که ببیند يك نفر گلدان پر از گلهای پلاسیده جلوی می گذارد، این بود که میز را به کنار دستشویی در شاه نشین بردم و شروع کردم به در آوردن شاخه های پژمرده.

بعد آنهایی را که در حال پژمردن بودند در آوردم.

سطل آشفالی آن دور و برها نبود، بنابراین گلها را توی دستشویی سرد و گود فرو کردم. دستشویی سرد بود، مثل سنگ قبر. خندیدم. حتماً توی سردخانه بیمارستان مرده ها را هم به همین ترتیب جا می دادند. حالت من در آن لحظه و با تمام حقارتش عظمت کار دکترها و پرستارها را می نمایاند.

دراولین اتاق را باز کردم و رفتم تو، میزراهم پشت سرم کشاندم. چند تا پرستار از جایشان پریدند. ومن تصور مبهمی از قفسه‌ها و دواها پیدا کردم. یکی از پرستارها باقیافه جدی پرسید: «اینجا چه کارداری؟» نمی‌توانستم از یکدیگر تشخیصشان بدهم، همگی يك شکل بودند.

«گلها را دور می‌گردانم.»

پرستاری که حرف زده بود، دستش را روی شانه من گذاشت و مرا از اتاق بیرون کرد، و بادت دیگر آزادش میزراهم بامهارت همراه خودش آورد. در چرخان پهلوی آن اتاق را باز کرد، و تعظیم‌کنان مرا به آنجا راهنمایی کرد. و بعد ناپدید شد.

صدای هره و کره خنده را از فاصله دور می‌شنیدم تا اینکه دری بسته شد و صدا را هم قطع کرد.

شش تختخواب در آن اتاق بود، و روی هر کدام زنی خوابیده بود. زنهای همگی نشسته بودند یا بافتنی می‌بافتند یا مجله ورق می‌زدند یا موهایشان را می‌پیچیدند و یا مثل طوطی توی قفس طوطیها حرف می‌زدند.

فکر کرده بودم آنها یا خوابند، یا با رنگ و روی پریده آرام دراز کشیده‌اند، ومن هم می‌توانستم باخیال راحت وبدون دردسرنمره تختخوابها را باشماره‌های روی گلدانها مطابقت کنم، ولی پیش از آنکه به خودم بیایم، زن موبور و روشنی باصورت تیز و سه‌گوشی بادت به من اشاره کرد.

به او نزدیک شدم و میز را همانجا میان اتاق رها کردم، ولی بایحوصلگی به میز اشاره کرد، ومن دیدم که می‌خواهد میزراهم باخودم نزدیکش بیاورم. بالبخندی میز را کنار تختخوابش آوردم.

زن درشت و شلی از طرف دیگر اتاق باچشمان عقابیش مرا صدا کرد و گفت: «اوی، پس گلهای میمون من کجاست؟»

زنك مو بور صورت سه‌گوش روی میز خم شد. «گل زردهای من اینجاست، ولی باچند زنبق مزخرف قاطی شده.»

صداهاى دیگری هم باصدای دونفراول مخلوط شدند. همه اوقاتشان تلخ بود و آکنده از شکوه و شکایت بودند.

می‌خواستم دهانم را باز کنم که توضیح بدهم که بعضی از گلهای میمون پلاسیده بودند و من ریختم دور و چون بعضی از گلدانها، گلهایشان کم شده بود، من آنها را مخلوط کرده بودم که پر بشوند. در همین لحظه در چرخان باز شد و پرستاری وارد شد که ببند جریان چیست.

«گوش کن پرستار، من يك دسته بزرگ گل میمون داشتم که دیشب لاری
برایم آورده بود.»

« این دختره تمام گل زردهای مرا قاطی کرده. »

همان طور که می دویدم دگمه های روپوش سبزا باز کردم، آن را
در آوردم و پیش بقیه گل های پژمرده توی دستشویی انداختم. بعد پله های
طرف دیگر را گرفتم و دوتا یکی تا پایین پله ها و بعد تا خیابان دویدم، بدون آنکه
به کسی برخورم.

« قبرستان کدام طرف است؟ »

مردك ایتالیایی، کت چرمی سیاهی به تن داشت، ایستاد و با انگشت
جاده باریکی را پشت کلیسای متدیست^۱ سفیدرنگ نشانم داد. من ۹ سال اول
زندگیم متدیست بودم، قبل از مرگ پدرم، ولی بعد تغییرش داده بودیم و
یونیتارین^۲ شده بودیم.

مادر من پیش از این که متدیست بشود کاتولیک بود. مادر بزرگ و پدر بزرگ
و خاله لیبی هم هنوز کاتولیک بودند. خاله لیبی هم همان زمانی که مادر من
کلیسای کاتولیکها را ترک کرده بود، از آن جدا شده بود، ولی بعد عاشق
يك ایتالیایی کاتولیک شده بود، و دوباره رجعت کرده بود.

اخیراً به فکرم رسیده بود دوباره به کلیسای کاتولیکها ملحق شوم.
می دانستم که کاتولیکها خودکشی را گناه بزرگی به حساب می آورده اند. ولی
شاید، اگر چنین بود، می توانستند راه چاره ای پیدا کنند تا مرا منصرف کنند.
البته من به زندگی بعد از مرگ، یا آبستنی باکره یا ریاضت کشیدن یا
منزه بودن آن پاپ میمون شکل یا چیزهای دیگر اصلاً معتقد نبودم، ولی
لزومی نداشت که کشیش اینها را بفهمد، می توانستم فکرم را فقط معطوف
به گناهانم بکنم، و او می توانست کمکم کند تا توبه کنم.

اشکال کار در این بود که کلیسا، حتی کلیسای کاتولیکها هم تمام زندگی
را شامل نمی شد. مهم نبود که چقدر زانو بزنی و دعا بخوانی، باز هم باید
روزی سه وعده غذا بخوری و شغلی داشته باشی و در این دنیا زندگی کنی.
فکر کردم بهتر است اول بینم چه مدت باید کاتولیک باشم تا بتوانم

راهبه بشوم، به همین دلیل از مادرم پرسیده بودم، فکر کردم او همه جزئیات را می‌داند.

مادرم به من خندیده بود. « فکر می‌کنی آدمی مثل تو را همین طوری قبول می‌کنند؟ تو باید تمام این پرسشنامه‌های مذهبی و شهادتنامه‌ها را بلد باشی و به آنها معتقد باشی، قفل و زنجیر و ریاضت. آن‌هم دختری با افکار تو! » با وجود این، خودم را مجسم کردم که می‌رفتم پیش یک کشیش از اهالی بوستون، می‌بایست بوستون باشد، دلم نمی‌خواست کشیشی از شهر خودمان باشد چون آن وقت می‌دانست خواسته بودم خودم را بکشم. کشیش‌ها خبرچینهای وحشتناکی هستند.

یک لباس سیاه می‌پوشیدم، و با صورت رنگ‌پریده و سفیدم، خودم را روی پاهای کشیش می‌انداختم و می‌گفتم: « اوه پدر کمکم کن. » ولی این، پیش از آن بود که مردم مرا بانگاههای مشکوکشان بر انداز کنند، مثل پرستارهای توی بیمارستان.

مطمئن بودم که کاتولیکها راهبه دیوانه نمی‌پذیرفتند. شوهر خاله لیبی یک بار شوخی کرده بود و درباره راهبه‌ای که از صومعه فرستاده بودندش پیش ترزا که معاینه بشود صحبت کرده بود. این راهبه مرتب توی گوشش آهنگ چنگ می‌شنیده و صدایی که مرتب می‌گفته « آله‌لویا^۱ ». منتهی پس از سؤال و جواب فراوان معلوم شد مطمئن نیست که صدا می‌گوید « آله‌لویا » یا « آریزونا ». این راهبه در آریزونا به دنیا آمده بود. فکر می‌کنم سرانجام او را روانه دارالمجانین کردند.

تورسیاهم را تا روی چانه‌ام پایین کشیدم و از میان درآهنی رفتم تو. برایم عجیب بود که از زمان مرگ پدرم تا به حال هیچ کدام از ما هیچ وقت برای دیدنش نیامده بودیم. مادرم نگذاشته بود که به مراسم تشییع جنازه‌اش برویم چون خیلی بچه بودیم، و او هم در بیمارستان مرده بود، به همین جهت قبرستان وحتى مرگش برایم غیرواقعی می‌نمود.

این اواخر، نیاز شدیدی احساس می‌کردم که غفلتهای سالهای گذشته‌ام را جبران کنم، و به قبرش بیشتر برسم. من همیشه بچه مورد علاقه پدرم بودم. و بجا بود آن عزاداری که مادرم هرگز نکرده بود من از سر بگیرم. فکر کردم اگر پدر مرده بود، تمام چیزها را درباره حشرها به من یاد

می داد، چیزی که در دانشگاه تخصصش بود. به من آلمانی و یونانی و لاتین هم که بلد بودمی آموخت، و شاید من هم به لوتر معتقد می شدم. پدرم در ویسکانسن پیرو لوتر بود ولی لوتریهادر نیوانگلند چندان مورد توجه نبودند، بنابراین اعتقادش کمی سست شد و سرانجام، مادرم می گفت، تبدیل به یک لامذهب واقعی شد.

قبرستان ناامیدم کرد، در دامنه خارجی شهر و در زمین پستی واقع شده بود، مثل زباله دانیها، و همین طور که بین قبرها قدم می زدم، بوی گند باتلاقیهای نمک از فاصله دور به دماغم می خورد.

قسمت قدیمی قبرستان وضع بدی نداشت، با سنگ قبرهای مسطح و یادبودهای گل سنگ گرفته، ولی زود متوجه شدم که پدرم باید در قسمت جدید باشد چون تاریخ مرگش در سالهای ۱۹۴۰ بود.

سنگهای قسمت جدید زمخت و کم ارزش بودند، و جای جای قبری را با سنگ مرمر حاشیه کرده بودند، مثل یک وان حمام بیضی شکل و پراز کثافت، گلدانهای فلزی زنگ زده درست در محلی که ناف شخص قرار داشت، سر بر افراشته بود و پراز گلهای مصنوعی پلاستیکی بود. باران ریزوتندی از آسمان خاکستری شروع به باریدن کرد، و من غمگینتر شدم.

نتوانستم پدرم را پیدا کنم.

ابرهای کوتاه و درهمی، در افق، جایی که دریا قرار داشت، پشت باتلاقها و کلبه های ساحلی در حرکت بودند، قطره های باران بارانی ای را که آن روز صبح خریده بودم تیره کرد. و رطوبت چسبناکی تا روی پوستم نفوذ کرد.

از دخترک فروشنده پرسیده بودم: «از نفوذ آب جلوگیری می کند؟»

و او گفته بود: «هیچ بارانی ای ضد آب نیست. ضد باران است.»

و وقتی پرسیدم ضد باران یعنی چه گفت بهتر است یک چتر هم بخرم.

ولی برای خرید چتر پول کافی نداشتم. با این همه مخارج، پول اتوبوس رفت و برگشت به بوستون، بادام کوهی، روزنامه، کتابهای روانشناسی نابهنجار، و سفرهایم به خانه قدیمیمان و کنار دریا اندوخته نیویورکم حسابی ته کشیده بود.

تصمیم گرفتم وقتی دیگر پولی توی حسابم باقی نماند، کار را تمام می کنم، و آن روز صبح آخرین دینارهایم را صرف خرید این بارانی سیاه

کرده بودم.

آن وقت چشمم به سنگ قبر پدرم افتاد. به يك قبر دیگر سر به سر چسبیده بود، مثل گداهایی که توی نوانخانه از کمبود جا بهم می چسبند. سنگ قبر، مرمر صورتی لکه لکه بود، مثل ماهی اوزون برون کنسرو شده، و تنها چیزی که رویش بود اسم پدرم بود و زیر آن دو تاریخ که بایک خط فاصله از هم جدا شده بودند.

پای قبر، گل‌های آزالیا را که دم در قبرستان از بوته چیده بودم، مرتب کردم. بعد پاهایم زیر تنه ام خم شد، و روی علف‌های خیس نشستم. نمی دانستم چرا به آن شدت می گریستم.

بعد یادم آمد که من هرگز برای مرگ پدرم نگریسته بودم. مادرم هم گریه نکرده بود. فقط لبخندی زد و گفت چه قدر خدا رحم کرد که مرد، چون اگر زنده می ماند، تمام عمر افلیج می شد، و تحملش برای او سخت بود، و او ترجیح می داد که بمیرد و به آن شکل ناقص زنده نماند. صورتم را روی سطح صاف مرمر گذاشتم، و نعره هایم را در باران سرد و شور پراکندم.

خوب می دانستم چطور باید ترتیبش را بدهم. لحظه ای که قیژ قیژ لاستیکها را روی اسفالت شنیدم و صدای موتور دور شد، از تختم پریدم بیرون، بلوز سفید، دامن سبز و بارانی سیاهم را پوشیدم بارانی هنوز از باران روز قبل نم داشت، ولی این دیگر مهم نبود. از پله ها رفتم پایین، و از روی میز ناهارخوری يك پاکت آبی برداشتم و به زحمت و با حروف درشت روی آن نوشتم: « من برای قدم زدن می روم. » پاکت را جایی گذاشتم که مادرم در اولین لحظه ورود متوجه اش بشود. بعد خندیدم.

مهمترین چیز را فراموش کرده بودم. دویدم بالا، و صندلی ای را که کشان کشان تا قفسه مادرم بردم. بعد از آن بالا رفتم، و صندوقچه بالای سرفسه را برداشتم. با دست خالی می توانستم فلز روی آن را بکنم، قفلش خیلی شل بود. ولی دلم می خواست کارها را در نهایت آرامش و طبق قاعده انجام بدهم. کشوی دست راست بالای قفسه مادرم را باز کردم. جعبه آبی جواهرات

را از زیر دستمالهای معطر نخی بیرون کشیدم. کلید كوچك را از میان مخمل سیاه برداشتم. بعد قفل صندوقچه را گشودم و شیشه قرصهای جدید را برداشتم. از آنچه انتظار می کشیدم بیشتر بود. حداقل پنجاه قرص بود.

اگر صبر می کردم که مادرم شبی یکی به من بدهد، باید برای جمع کردنش پنجاه روز صبر می کردم. و پنجاه روز دیگر، دانشکده باز می شد، و برادرم از آلمان بازمی گشت، و دیگر خیلی دیر می شد.

کلید را سر جایش و میان زنجیرهای ارزان قیمت و انگشترهای بی ارزش برگرداندم، جعبه جواهرات را به جای اولش و زیر دستمالها لغزاندیم، و صندوقچه را بالای قفسه گذاشتم و صندلی را روی قالی و درست در همان نقطه ای که برداشته بودم باز گرداندم.

بعد رفتم پایین و تسوی آشپزخانه، شیر را باز کردم و گیلان بلندی را پر از آب کردم. بعد گیلان آب و شیشه قرصها را برداشتم و رفتم تسوی زیرزمین.

نور کمرنگ و بیحالی از لابه لای پنجره چوبی زیرزمین به داخل می تابید. پشت کوره شوفاژ، سوراخ بزرگی روی دیوار بود که به ارتفاع شانهم میرسید، و تازیر هواکش ادامه داشت و از نظر پنهان می شد، هواکش بعد از این که زیرزمین را کنده بودند اضافه شده بود، و بالای این شکاف پنهانی در قلب زمین ساخته شده بود.

چندتا هیزم قدیمی، دهانه سوراخ را سد کرده بود. کمی آنها را عقب زدم. بعد لیوان آب و شیشه قرصها را روی سطح صاف یکی از هیزمها پهلوی هم گذاشتم، و خودم را بالا کشیدم.

مدتی طول کشید تا تمام بدنم را به داخل شکاف بکشانم، ولی بالاخره، پس از کوشش فراوان، موفق شدم، و در دهانه تاریکی، مثل کوتوله ای، قوز کردم.

زمین زیر پای برهنه ام، سرد ولی مهربان بود. از خودم پرسیدم چند وقت است که این قسمت از زمین رنگ آفتاب را به خود ندیده است؟

بعد یکی یکی، هیزمهای خاك گرفته را از جلوی دهانه سوراخ برداشتم. تاریکی به ضخامت مخمل بود. لیوان و شیشه را برداشتم، و با دقت روی زانوهایم گذاشتم، و با پشت دولاشده خود را به انتهای دیوار کشاندم.

تار عنكبوتها به نرمی کرم ابریشم، صورتم را لمس می کردند. بارانی سیاهم

را مثل سایه شیرین خودم به دورم پیچیدم، در شیشه قرصها را پیچاندم،
و تندتند شروع کردم به خوردن قرصها با قلیهای آب، دانه، دانه، دانه،
خوردم.

ابتدا اتفاقی نیفتاد، ولی به انتهای شیشه که رسیدم، نورهای قرمز و آبی
جلوی چشم نمایان شدند. شیشه از دستم لغزید و من افتادم.
موج سکوت رفت، و سنگریزه ها و صدفها و باقیمانده درهم ریخته زندگی
مرا عریان کرد. بعد در انتهای نقطه دید بار دیگر خود را جمع کرد و بایک موج
شدید مد، مرا در خواب فرو برد.

به کلی تاریک بود.

فقط تاریکی را حس می کردم، و نه چیز دیگری را، سرم بلند شد، حس کردم مثل سربك کرم است، کسی می نالید. بعد وزنه بزرگ و سختی به گونه ام برخورد کرد مثل يك سنگ دیوار و ناله باز ایستاد.

سکوت موج زنان برگشت، و خودش را آرام و صاف کرد، همان طور که آب سیاه پس از افتادن سنگی در آن، سطح قدیمی اش را باز می گیرد و بی حرکت می شود.

باد خنکی رد شد. من با سرعت زیادی در میان تونلی به اعماق زمین فرو می رفتم. بعد باد متوقف شد. همه های بود، مثل صداهای درهمی، که در فاصله ای دور اعتراض می کنند و باهم مخالفت می کنند. بعد صداها هم متوقف شدند.

چاقویی لای چشمم را باز کرد، و شکافی از نور باز شد، مثل يك دهان، یایك زخم، تا آنکه تاریکی بار دیگر روی آن را پوشاند. سعی کردم از جهت نور به طرف دیگر بغلتم، ولی دستهایی دور رانهایم حلقه شده بودند، مثل دست مومیاییها، و من نتوانستم بجنبم.

به این فکر افتادم که حتماً دريك سلول زیر زمین هستم که با نورهای کور کننده ای روشن می شود، و اتاق پراز آدم است و به دلایلی آنها مرا نگاه داشته اند.

چاقو بار دیگر ضربه ای زد، و نور به مغزم نفوذ کرد، و از میان سیاهی ضخیم گرم پشمالو صدایی فریاد زد « مادر! »

هوا روی صورتم می دمید و بازی می کرد.

شکل اتاق دورم را حس کردم، اتاق بزرگی بود با پنجره‌های باز. بالشی زیر سرم تاشده بود، و بدنم بدون هیچ گونه وزنی لابه‌لای ملافه‌های نازک شناور بود.

بعد حرارتی را حس کردم، مثل دستی روی صورتم. بایدتوی آفتاب دراز کشیده باشم. اگر چشمم را می‌گشودم، رنگها و اشکالی را که مثل پرستارها روی من خم شده بودند، می‌دیدم.

چشمانم را باز کردم.

به کلی سیاه بود.

کسی کنار من نفس می‌کشید.

گفتم: « نمی‌توانم ببینم. »

صدای شادی از تاریکی بیرون آمد: « آدم‌کور در دنیا فراوان است.

يك روز زن يك آدم خوب‌کور می‌شوی. »

مردك با چاقویش برگشته بود.

گفتم: « زحمت‌نکش، فایده‌ای ندارد. »

« تو نباید این‌طور حرف بزنی. » انگشتانش برآمدگی بزرگ و دردناک

روی چشم‌چپم را آزمایش می‌کرد. بعدچیزی را شل کرد و رخنه ناهمواری

از نور ظاهر شد، مثل سوراخی در دیوار. سريك مرد در کنار لبه‌اش آشکار شد.

« مرا می‌بینی؟ »

« بله. »

« چیز دیگری هم می‌بینی؟ »

بعدیادم آمد که کور شده‌ام. « من نمی‌توانم چیزی را ببینم. » رخنه باریك

و سیاه شد. « من کورم. »

« چه مزخرفاتی! کی این حرف رابه‌توزده؟ »

« پرستار. »

مرد خرناسی کشید. و باند را دوباره روی چشمم گذاشت. « دختر بسیار

خوشبختی هستی. بینایی‌ات بی‌نقص است. »

« ملاقاتی داری. »

پرستار لبخندی زد و ناپدید شد.
 مادرم لبخند زنان پایین تختم ایستاد. لباسی پوشیده بود که چرخهای
 درشگه صورتی رنگی داشت و وحشتناک شده بود.
 پسر قدبلندی دنبالش بود. ابتدا تشخیص ندادم کی است، چون چشمم
 فقط کمی باز می شد، بعد دیدم که برادرم است.
 «گفتند می خواهی مرا ببینی.»
 مادرم روی لبه تخت نشست و دستش را روی پایم گذاشت. قیافه مهربان
 و سرزنش آمیزی داشت، ودلم می خواست که برود.
 «فکر نمی کنم حرفی زده باشم.»
 «گفتند مرا صدا زده بودی.» آماده گریه کردن بود. صورتش جمع شد
 و مثل يك ژله بیرنگ چین برداشت.
 برادرم پرسید: «حالت چه طور است؟»
 به چشمان مادرم نگاه کردم و گفتم: «همان طور.»

«ملاقاتی داری.»
 «من ملاقاتی نمی خواهم.»
 پرستار پرید بیرون و چیزی در گوش کسی که در راهرو بود گفت. بعد
 برگشت. «خیلی دلش می خواهد ترا ببیند.»
 به ساقهای زردی که، از پیژامه سفید و ابریشمی ناآشنایی که به تنم
 کرده بودند، بیرون زده بود، نگاه کردم. وقتی حرکت کردم پوست آن به سستی
 تکان خورد، انگار اصلاً عضله ای نداشت، و پوششی از موی سیاه کوتاه
 تیغ انداخته روی آن را گرفته بود.
 «کیست؟»
 «يك نفر که می شناسی.»
 «اسمش چیست؟»
 «جورج بيكول.»^۱
 «من جورج بيكول نمی شناسم.»
 «می گوید ترا می شناسد.»

بعد پرستار رفت بیرون و پسر بسیار آشنایی وارد شد و گفت: « ناراحت می‌شوی اگر روی لبه تخت بنشینم؟ »

روپوش سفیدی به تن داشت، و یک گوشی را دیدم که از جیبش زده بود بیرون. فکر کردم که کسی است که قبلاً می‌شناختم و حالا لباس دکترها را پوشیده. »

خیال داشتم اگر کسی وارد شد، پاهایم را بپوشانم، ولی حالا دیدم که دیر شده، همان‌طور رهایشان کردم، زشت و مهوع.

فکر کردم: « این منم، من همینم. »

« استر، مرا به یاد می‌آوری؟ »

از لای چشم سالم به پسرک نگاهی کردم. چشم دیگرم را باز نکرده بودند ولی دکتر چشم گفته بود چند روز دیگر خوب خواهد شد.

پسرک چنان نگاهم می‌کرد که انگار یک حیوان جالب باغ وحش را دیده بود و نزدیک بود از خنده منفجر شود.

« یادت می‌آید مگر نه استر؟ » خیلی آهسته حرف می‌زد، همان‌طور که آدم بابچه‌های احمق حرف می‌زند. « من جورج بیک‌ول هستم. به کلیسای تو می‌روم، تو بیک‌بار، باهم اتاقی من در «آمهرست»^۱ قرار ملاقات گذاشتی. » فکر می‌کنم. آن موقع یادم آمد که کسی بود. به گنگی در لبه خاطر اتم ظاهر می‌شد. از آن قیافه‌هایی بود که هیچ وقت زحمت اسم گذاردن رویش را هم به خودم نمی‌دهم.

« تو اینجا چه کار می‌کنی؟ »

« من دکتر بیمارستانم. »

چه‌طوری این جورج بیک‌ول غفلتاً دکتر شده بود؟ تعجب می‌کردم. او هم مرا درست نمی‌شناخت. فقط می‌خواست دختری را که آن قدر احمق بوده که خودش را بکشد تماشا کند.

صورتم را به طرف دیوار برگرداندم.

گفتم: « برو بیرون، گورت را گم کن و دیگر هم برنگرد. »

« آینه می‌خواهم. »

پرستار زیر لب زمزمه می کرد و لباسهای زیرنو و پیژامه و بلوزها و دامنهایی را که مادرم برایم خریده بود و بایک کیف ورنی سیاه آورده بود، درکشوها جا می داد.

« چرا نمی توانم توی آینه نگاه کنم. »

يك لباس راه راه سفید و خاکستری، مثل روکش تشك، به تنم کرده بودند و يك کمرپهن و براق قرمزهم روی آن بسته بودند و مرا توی يك صندلی انداخته بودند.

« چرا نمی توانم. »

« چون بهتر است نبینی. » پرستار در کیف سیاه را بایک تق کوچک بست.

« آخر چرا؟ »

« چون قیافه خیلی قشنگی نداری. »

« عیب ندارد، بگذار ببینم. »

پرستار آهی کشید و کشوی بالایی را باز کرد. يك آینه قاب چوبی را که چوبش همرنگ چوب قفسه بود درآورد و به من داد.

ابتدا نفهمیدم اشکالش چی بود. آینه نبود، بلکه يك عکس بود.

نمی شد تشخیص داد که عکس يك مرد بود یا يك زن، چون سرش به کلی تراشیده شده بود، و مثل مرغ پرکنده جای جای موهای کوتاه نوک تیزی بیرون زده بود، يك طرف صورت آن آدم، قرمز بود و ورم کرده بود، و کنار آن به سبزی می زد و بعد از آن زرد می شد. دهن این آدم قهوه ای کمرنگ بود، با دوتا زخم قرمز در هر گوشه.

چیز تعجب آور این چهره، انبوه غیرطبیعی رنگهای روشن آن بود.

لبخند زدم.

دهان توی آینه هم باشکافی باز شد.

يك دقیقه بعد از صدای شکستن، پرستار دیگری به داخل اتاق دوید و درحالی که بالای تکه های سفید و صاف ایستاده بود نگاهی به آینه شکسته کرد و نگاهی هم به من انداخت، بعد پرستار جوان را از اتاق بیرون کرد.

صدایش را شنیدم: « مگر به تو نگفته بودم. »

« آخر من فقط... »

« مگر به تو نگفته بودم. »

با بیعلاقگی گوش می دادم. هر کس می توانست آینه ای را بیندازد. نمی فهمیدم چرا آن قدر ناراحت شده بودند.

پرستار دیگر یا آنکه مستتر بود، آمد توی اتاق. دستهایش را روی
سینه‌اش گذاشت و به من خیره شد.

« هفت سال بدبختی. »

« چی. »

« گفتم: » پرستار صدایش را چنان بلند کرد که انگار با آدم کری حرف
می‌زند.

« هفت سال بدبختی. »

پرستار جوان بایک جارو و خاك انداز برگشت، و تکه‌های براق را
روید.

بعد گفتم: « اینها همه‌اش خرافات است. »

« آهان. » پرستار دوم رویش را به پرستاری که روی دستها و زانوانش
خم شده بود کرد و توگویی من اصلاً آنجا نبودم. « خودت که می‌دانی کجا
می‌برنش. »

از پشت شیشه آمبولانس خیابانهای آشمارا می‌دیدم که در دوردست
به صورت تونلی از رنگ سبز تابستانی، تبدیل می‌شدند. مادرم يك طرف
و برادرم طرف دیگر نشسته بودند.

تظاهر کردم که نمی‌دانم چرا آنها مرا از يك بیمارستان در شهر خودمان
به بیمارستان دولتی منتقل می‌کردند، تا ببینم چه می‌گویند.

مادرم گفت: « آنها می‌خواهند که تو در يك بخش مخصوص باشی.
بیمارستان شهر، این بخش را ندارد. »

« همان جا که بودم خوب بود. »

دهان مادرم جمع شد. « پس می‌خواستی رفتار بهتری داشته باشی. »
« چی؟ »

« نمی‌بایست آن آینه را می‌شکستی. شاید آن وقت می‌گذاشتند آنجا
بمانی. »

البته من می‌دانستم که ربطی به آینه نداشت.

توی تخت نشسته بودم و تا گلو در ملافه بودم.

« من که مریض نیستم، چرا نمی‌توانم بلند شوم. »
پرستار گفت: « بازدید بخش است، بعد از بازدید بخش می‌توانی بلند شوی. » پرده‌های کنار تخت را عقب زد و از آن پشت زنی چاق و ایتالیایی روی تخت دیگر نمایان شد.

زنك ایتالیایی، موهای جلوی سرش را در کوهی از بیگودیهای سیاه پیچیده بود و به عقب موهایش که می‌رسید مثل آبشاری تا پشتش ادامه می‌یافت. هر گاه که تکان می‌خورد تمام بساط روی سرش هم با او حرکت می‌کرد، مثل اینکه از کاغذ خشك سیاه درست شده بود.

زنك نگاهی به من کرد و خنده ریزی سرداد: « ترا چرا آوردند اینجا؟ » منتظر جوابم نشد: « مرا به خاطر مادر شوهر فرانسوی-کانادایی‌ام آورده‌اند اینجا، » دوباره خندید: « شوهرم می‌دانست که نمی‌خواهم ریختش را ببینم، اما باز هم گفت که برای دیدنمان می‌آید. وقتی آمد، بی‌اختیار زبانم از دهانم درآمد، و نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. مرا با عجله به بخش سوانح بردند و بعد هم آوردند اینجا. » بعد صدایش را آهسته کرد: « پهلوی دیوانه‌ها. » بعد دوباره گفت: « توجه باکیت شده. »

تمام صورتم را به طرفش برگرداندم با آن چشم و رقلنبیده قرمز و سبز: « می‌خواستم خودم را بکشم. »

زنك به من خیره شد. بعد با عجله، يك مجله سینمایی از میز کنار تختش برداشت و تظاهر به خواندن کرد.

در چرخان جلوی تخت من باز شد، و يك دسته پسر و دختر جوان با روپوشهای سفید، آمدند تو، مردی مسن و موخاکستری همراهیشان می‌کرد. همگی لبخندهای شاد و مصنوعی بر لب داشتند. دسته جمعی پای تخت خواب من جمع شدند.

« خانم گرین‌وود، حال شما امروز چه طور است؟ »

کوشیدم تشخیص بدهم کدام يك از آنها حرف زده بود. از اینکه بايك گروه آدم حرف بزنم متنفرم. وقتی با عده‌ای حرف می‌زنم، باید يك نفر را نشان کنم و با او صحبت کنم، در تمام مدتی که با او حرف می‌زنم، حس می‌کنم دیگران به من خیره شده‌اند و با بی‌انصافی مشغول بهره‌برداری هستند. ضمناً از اینکه وقتی می‌دانند آدم حالش خراب است و باخوشحالی می‌پرسند حالت چه طور است و منتظرند آدم بگوید: « خوبم » بیشتر بدم می‌آید.

« مزخرف است. »

يك نفرشان گفت: «مزخرف، اهوم...» و یکی از پسرها سرش را خم کرد و خندید. يك نفر یادداشتی برداشت. بعد نفر دیگر قیافه‌ای جدی به خودش گرفت و پرسید: «چرا حال شما مزخرف است؟»

فکر کردم ممکن است بعضی از این دخترها و پسرها دوست بادی ویلارد باشند. می‌دانستند من او را می‌شناسم. و کنجکاو بودند مرا ببینند که بعد بین خودشان در باره من غیبت کنند. دلم می‌خواست جایی باشم که کسی را که می‌شناختم مرا نبیند.

«نمی‌توانم بخوابم...»

حرفم را قطع کردند: «ولی پرستار می‌گوید شما دیشب خوابیدید.»
نگاهی به نیمدایره قیافه‌های شاداب و ناآشنا کردم.

«نمی‌توانم بخوانم.» صدایم را بلند کردم. «نمی‌توانم بخوانم.»
یادم آمد از لحظه‌ای که به هوش آمده‌ام دیوانه‌وار مشغول خوردن بوده‌ام. گروه توجه‌اش از من سلب شده بود، و داشتند بین خودشان پچ‌پچ می‌کردند. سرانجام، مرد موخاکستری قدمی جلو گذاشت.

«متشکرم خانم گرین‌وود. به زودی یکی از دکتراهای بیمارستان برای دیدن شما می‌آید.»

بعد دسته‌جمعی به دور تخت زن ایتالیایی حلقه زدند.

يك نفر گفت: «و حال شما امروز چه‌طور است خانم...» اسم درازی بود پرازحرف (ل) مثل خانم تومولیلو^۱.

خانم تومولیلو خنده ریزی کرد. «من خوبم دکتر، خوب.» بعد صدایش را پایین آورد و چیزهایی پچ‌پچ کرد. يك نفر از گروه به طرف من نگاه کرد. بعد کس دیگری گفت: «بسیار خوب خانم تومولیلو.» و يك نفر آمد جلو و پرده میان تخت ما را کشید، مثل يك دیوار سفید.

روی يك طرف لبه نیمکت چوبی، در محوطه چمن میان چهار دیوار آجری بیمارستان نشسته بودم. مادرم، بالباس چرخ درشکه‌ای صورتیش، طرف دیگر نشسته بود. سرش را روی دستش گذاشته بود. انگشت اشاره‌اش روی گونه‌اش و شستش زیر چانه‌اش بود.

خانم تومولیلو آنطرفتر روی نیمکت چوبی دیگری، باچند ایتالیایی موسیاه و خندان نشسته بود و هر دفعه مادرم تکان می خورد، خانم تومولیلو هم ادایش را در می آورد. حالا خانم تومولیلو مثل مادرم سرش را روی دستش گذاشته بود و انگشت اشاره اش را روی گونه و نیزشستش را زیر چانه اش گذاشته بود، و سرش را به طرز مضحکی به یک طرف کج کرده بود. با صدای آهسته ای به مادرم گفتم: «تکان نخور، آن زنک دارد ادای ترا درمی آورد.»

مادرم سرش را بر گرداند تا نگاهی به آنطرف بیندازد، ولی به سرعت برق، خانم تومولیلو دستهای چاق سفیدش را روی پاهایش انداخت و با حرارت تمام شروع کرد با دوستانش به حرف زدن.

مادرم گفت: «نه بابا، ادا در نمی آورد. حتی توجهی هم به ما ندارد.» ولی درست در لحظه ای که مادرم سرش را به طرف من برگرداند، خانم تومولیلو سر انگشتانش را به هم گذاشت، همانطور که مادرم کرده بود، و نگاه سیاه پر تمسخری به من انداخت.

محوطه چمن پر از دکتر سفیدپوش بود. تمام مدتی که من و مادرم آنجا، در زیر نور مخروطی آفتاب که از میان دیوارهای بلند آجری به پایین می تابید، نشسته بودیم، دکترها به طرف مامی آمدند و خودشان را معرفی می کردند: «من دکتر فلانی هستم، بنده دکتر بهمانی هستم.»

بعضی از آنها به قدری جوان بودند که من می دانستم دکتر درست و حسابی نبودند، و یکی از آنها هم اسم عجیبی داشت که چیزی مثل سفلیس بود. به این دلیل شروع کردم به دنبال اسامی عجیب و غریب گشتن، وقتی که دکتر جوان موسیاهی که بی نهایت شبیه دکتر گوردون بود، با این تفاوت که دکتر گوردون سفیدپوست بود و او سیاه پوست، به طرف ما آمد و گفت: «من دکتر پانکرس هستم» و دست مرا فشرد چندان تعجب نکردم.

بعد از معرفی خودشان، تمام دکترها به فاصله ای که صدای ما را بشنوند می ایستادند منتهی من نمی توانستم بدون اینکه آنها بفهمند به مادرم بگویم که هر حرفی که مامی زنیم آنها یادداشت می کنند، به همین دلیل خم شدم و در گوش مادرم پچ پچ کردم.

مادرم خودش را به سرعت عقب کشید:
 «استر، ایکاش همکاری می کردی، آنها می گویند که تو همکاری نمی کنی.
 می گویند تو با هیچ کدام از دکترها حرف نمی زنی و در کار درمانی کاری انجام
 نمی دهی.»

باعزم راسخی گفتم: «من باید از اینجا بیایم بیرون، بعد حالم خوب
 می شود. تو مرا به اینجا آوردی، باید خودت هم مرا از اینجا خارج کنی.»
 فکر کردم اگر مادرم را وادار کنم مرا از بیمارستان بیرون بیاورد،
 می توانستم ترحمش را جلب کنم، مثل آن پسر که در آن نمایشنامه دچار
 بیماری روانی بود، و او را قانع کنم که چه کار باید بکند.

مادرم به رغم تعجب من گفت: «خیلی خوب من سعی می کنم ترا از اینجا
 خارج کنم - حتی اگر مجبور باشم به جای بهتری منتقلت کنم. اما اگر ترا بیرون
 بیاورم.» دستش را روی زانوی من گذاشت: «قول می دهی که خوب باشی؟»
 برگشتم و مستقیم به دکتر سفلیس، که کنار آرنج من ایستاده بود و
 روی کتابچه کوچک و تقریباً غیر قابل رؤیتی یادداشت برمی داشت، نگاه کردم.
 با صدایی بلند و مشخص گفتم: «قول می دهم.»

مرد سیاه پوست سینی چرخدار غذا را به غذاخوری آورد. بخش روانی
 بیمارستان خیلی کوچک بود. فقط دو راهرو به شکل L داشت، که دو طرفش
 اتاقها قرار داشتند و یک شاه نشین پراز تخت هم پشت کارگاه، کار- درمانی،
 جایی که من بودم قرار داشت، و یک محوطه کوچک بایک میز و چند صندلی
 کنار یک پنجره در گوشه آن، که اتاق نشیمن و غذاخوری مابود.

معمولاً پیرمرد سفید پوست آبرفته ای غذای ما را می آورد، ولی امروز
 یک سیاه پوست بود. یک زن هم با کفشهای پاشنه بلند آبی همراه سیاه پوست
 بود که به او می گفت چه بکند. مرد سیاه پوست مرتب به طرز لوسی می خندید.
 بعد سینی را با سه سوپخوری دردار به طرف میز آورد و با سرو صدا
 آنها را روی میز گذاشت. زن همراهش اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش
 قفل کرد. تمام مدت مرد سیاه پوست اول سوپخوریها را تلق تلوق کنان، پایین
 می گذاشت، و بعد قاشق و چنگالها را و بشقابهای کلفت سفید چینی را و با
 چشمان درشت از حدقه درآمده با وحشت به مانگاه می کرد.

خوب می دیدم که ما اولین دسته آدمهای دیوانه ای بودیم که با آنها

روبرو شده بود.

سرمیز، هیچکس حرکتی نکرد تادرها را از روی ظرفهای غذا بردارد، وپرستار هم پشت سرما ایستاده بود که ببیند آیا قبل از آمدن او کسی اقدامی می کند یا نه. معمولاً خانم تومولیلو سرپوشها را برمی داشت و خیلی مادرانه غذای هرکسی را در بشقابش می ریخت، ولی او را مرخص کرده بودند. اما انگار هیچکس نمی خواست جای او را بگیرد.

داشتم از گرسنگی غش می کردم، در اولین ظرف را برداشتم. پرستار با خوشحالی گفت: «استرخیلی لطف می کنی، دلت می خواهد، قدری لویا برداری وبعد به دیگران تعارف کنی.»

کمی لویا سبز برای خودم کشیدم و ظرف را به طرف زن درشت هیکل موقرمزی که دست راست من نشسته بود تعارف کردم. این اولین بار بود که به زنك موقرمز اجازه داده شده بود سر میز غذا بخورد. یکبار او را دیده بودم، در انتهای راهروی L شکل، که روبروی پنجره بازی با میله های فلزی ایستاده بود.

فریاد می کشید، و می خندید و هر بار دکتري رد می شد بادستش به طرز زشتی به کپلش می کوبید، و مراقب روپوش سفیدی که از بیماران آن طرف بخش محافظت می کرد روی شوفا زخم شده بود، و از خنده داشت غش می کرد. زنك موقرمز، ظرف را از دست من قاپید و آنرا توی بشقابش سrote کرد. لوبیاها مثل کوهی جلوی او انباشته شدند و مثل کاه خشك سبز روی پاهایش پخش و پلا شدند.

پرستار با آهنگ غمگین گفت: «اوه، خانم مول^۱، شما بهتر است امروز توی اتاقان غذا بخورید.»

بعد بیشتر لویا سبزا را توی ظرف برگرداند و آنرا به کسی که کنار خانم مول نشسته بود داد و خانم مول را از آنجا خارج کرد. خانم مول تمام راه، تا انتهای راهرو تا اتاقش، سرش را برمی گرداند، و به ماشكلك درمی آورد و صدای زشت خوك واری از دهانش خارج می کرد.

مرد سیاه پوست برگشت، و مشغول جمع آوری بشقاب کسانی شد که هنوز لب به غذا نزده بودند.

گفتم: «ما هنوز تمام نکرده ایم، می توانی صبر کنی.»

«چشششم.» وبعد چشمانش را به طرز مسخره‌ای گشاد کرد. نگاهی به دور و بر انداخت. پرستار از حبس کردن خانم مول هنوز فارغ نشده بود. بعد مردك سیاهپوست تعظیم بی ادبانه‌ای به من کرد و زیر لب گفت: «دختره خل دیوونه.»

من سرپوش ظرف دوم را برداشتم و کپه‌ای ماکارونی یخ کرده و به هم چسبیده نمایان شد. سومین و آخرین ظرف پراز لوبیای قرمز پخته بود. من خوب می‌دانستم که آدم سريك وعده غذا دوجور لوبیا نمی‌گذارد. لوبیا و هویچ يك چیزى، لوبیا و نخود فرنگی شاید، ولی لوبیا و لوبیا. سیاهپوست مواظب بود ببیند ما چقدر برمی‌داریم.

پرستار برگشت، و مرد سیاهپوست عقب نشینی کرد. به حدی که می‌توانستم، لوبیا پخته بخورم، خوردم. بعد از سرمیز بلند شدم و دور زدم و به طرف دیگر میز و پشت سر سیاهپوست که مشغول خالی کردن ظرفها بود رفتم، جایی که پرستار از کمر به پایین مرا نمی‌توانست ببیند بعد پاهایم را عقب کشیدم و لگد محکمی به ساق پایش کویدم.

مردك سیاهپوست از جایش پرید و چشمانش را به طرف من گرداند. «خانم، خانم» ناله می‌کرد و پایش را می‌مالید. «تو نباید اینکار را می‌کردی.» گفتم: «حقت است.» و به چشمانش خیره شدم.

«دلت نمی‌خواهد امروز بلند شوی.»

«نه» بیشتر توی رختخوابم فرو رفتم، و ملافه را روی سرم کشیدم. بعد يك گوشه آنرا بلند کردم. پرستار داشت درجه‌ای را که همان لحظه از دهانم خارج کرده بود تکان می‌داد.

«می‌بینی، طبیعی است.» قبل‌پیش از آنکه برای بردن درجه بیاید آن را نگاه کرده بودم، همیشه می‌کردم: «می‌بینی، طبیعی است، پس برای چی درجه می‌گذاری.»

دلم می‌خواست برایش بگویم چقدر خوب می‌شد که فقط بدنم مریض بود، دلم می‌خواست ناراحتیم جسمی بود تاروانی، ولی تشریح این مطلب به قدری پیچیده و خسته کننده بود که حرفی نزدیم. فقط بیشتر فرو رفتم.

بعد، از میان ملافه‌ها، فشار سبك ولی ناراحت کننده‌ای را روی پاهایم حس کردم. پرستار در حالیکه نبض مریض بعدی را که کنار من و به جای خانم تومولیلو خوابیده بود گرفته بود، سینی درجه‌ها را روی پای من

گذاشته بود.

شیطنت سنگینی، توی رگهایم به جریان درآمد، غلغلک دهنده و جذاب مثل درد يك دندان لق. خمیازه‌ای کشیدم و تکانی خوردم، و تظاهر کردم که می‌خواهم به طرف دیگر به غلتم، و پایم را زیر سینی گذاشتم.

«ای‌وای» فریاد پرستار حالت درخواست کمک را داشت، و پرستار دیگری دوان دوان آمد: «ببین چکار کردی؟»

سرم را از زیر ملافه آوردم بیرون، و از لبه تخت نگاه کردم. دور و بر سینی دمر و شده، ستاره‌ای از درجه‌های خرد شده برق می‌زد، و گلوله‌های جیوه مثل قطره‌های شبنم بهشتی می‌لرزیدند.

گفتم: «متأسفم، تصادفی بود.»

پرستار دوم چشم غره‌ای به من رفت: «تو مخصوصاً اینکار را کردی. خودم دیدمت.»

بعد او با عجله رفت بیرون و تقریباً بلافاصله دو نفر مراقب آمدند تو و مرا باتخت و تمام لوازم، بردند به اتاق سابق خانم مول، ولی من در آخرین لحظه توانستم یکی از گلوله‌های جیوه را قاپ‌بزنم.

خیلی زود، بعد از اینکه در را قفل کردند، قیافه مردك سیاه‌پوست را دیدم که مثلك ماه قهوه‌ای، از افق لبه پنجره بالا آمد، ولی من تظاهر کردم که او را ندیده‌ام.

لای انگشتانم را کمی باز کردم، مثل بچه‌ای که رازی دارد، و به گلوله نقره‌ای که کف دستم بود لبخند زدم. اگر می‌انداختمش، تبدیل به میلیون‌ها گلوله دیگر مثل خودش می‌شد، و اگر آنها را به هم می‌فشردم، بدون هیچ شکافی، به هم می‌پیوستند و تبدیل به یکی می‌شدند.

به گلوله نقره‌ای لبخند زدم و لبخند زدم.

نمی‌توانستم تصور کنم به سر خانم مول چه بلایی آورده‌اند.

کادیلاك سیاه فیلومنا گینی^۱، میان شلوغی و تراکم ماشینهای ساعت‌پنج ایستاد، مثل يك ماشین رسمی. به زودی از روی یکی از پلهای کوتاه‌معلق روی رودخانه عبور می‌کرد، و من بدون هیچ درنگی، می‌توانستم در ماشین را باز کنم و بپریم بیرون، و از میان نهر ماشینها به لبه پل برسیم. يك پرش، و آب تا بالای سرم می‌رسید.

بابی اعتنایی، يك دستمال کاغذی را بین انگشتانم به تکه‌های كوچك قرص شکل پاره می‌کردم، و مراقب فرصت بودم. من روی صندلی عقب کادیلاك نشسته بودم، مادرم يكطرفم و برادرم طرف دیگرم نشسته بود، هردو کمی به جلو خم شده بودند، مثل میله‌های موربی هر کدام جلوی يك در را گرفته بودند.

رو برویم، می‌توانستم، قسمتی از گردن قرمز شوfer را که بین کلاه‌آبی و شانه‌های کت‌آبیرنگش ساندویچ شده بود و در کنار آن همچون يك پرنده ظریف استوایی، موهای نقره‌ای و کلاه سبز پر دار خانم فیلومنا گینی، نویسنده مشهور را ببینم.

مطمئن نبودم که چرا خانم گینی آنجا پیدایش شده بود. آنچه می‌دانستم این بود که به قضیه من علاقمند شده بود، و ظاهراً در عنوان شهرتش او هم يك بار دريك آسایشگاه روانی بستری شده بود.

مادرم گفت که خانم گینی تلگرافی از باهاماس^۲ به او فرستاده بود. آنجا در روزنامه‌های بوستون در باره من چیزهایی خوانده بود. خانم گینی تلگراف زده بود: « پای‌پسری هم در جریان هست؟ »

اگر پای‌پسری در این میان بود، البته، خانم گینی نمی‌توانست کاری

به آن داشته باشد.

ولی مادرم تلگراف زده بود: « نه مسئله نویسنده شدن استر است. فکر می کند دیگر هیچوقت نمی تواند بنویسد. »

به همین دلیل خانم گینی از آنجا به بوستون پرواز کرده بود، و مرا از آن بیمارستان شلوغ دولتی درآورده بود، و حالا داشت مرا به يك بیمارستان خصوصی که فضا و زمین گلف و باغ داشت و مثل يك باشگاه خارج از شهر بود می برد، مخارجم را هم می داد، انگار بورس تحصیلی ای گرفته بودم، تا اینکه دکترهایی که او در آنجا می شناخت مرا معالجه کنند.

مادرم به من گفت که واقعا باید ممنون باشم. گفت که تمام پولش را خرج من کرده بود، و اگر به خاطر خانم گینی نبود، نمی دانست تکلیف من چه می شد و کجا می بودم. ولی من می دانستم کجا می بودم، توی بیمارستان بزرگ ایالتی در خارج از شهر که نسخه دوم این محل خصوصی بود.

می دانستم باید ممنون خانم گینی باشم، ولی نمی توانستم احساسی نسبت به او داشته باشم. اگر خانم گینی يك بلیت دوسره اروپا هم به من می داد، یا يك بلیت سفر دور دنیا، باز هم کمترین تفاوتی نمی کرد، زیرا هر کجا که نشسته بودم - روی عرشه يك کشتی یا يك کافه خیابانی در پاریس یا بانکوک - همچنان زیر همان شیشه نشسته بودم و توی همان هوای ترشیده خودم می جوشیدم.

آسمان آبی، گنبذش را بالای رودخانه باز کرد، رودخانه از قایقها، خالدار شده بود. خودم را آماده کردم، ولی بلافاصله، مادرم و برادرم هر کدام دستهایشان را روی دستگیره در گذاشتند. حرکت تایرهای ماشین، روی میله های پل آهنگ خاصی داشت. آب، قایقها، آسمان آبی و مرغهای دریایی معلق، مثل يك کارت پستال دور از ذهن رد شدند، و ما از پل عبور کردیم.

توی صندلی اعیانی خاکستری فرو رفتم. گویی جنینی در شیشه ای بودم و نمی توانستم تکان بخورم.

بار دیگر اتاقی از آن خودم داشتم.

مرا به یاد اتاقم در بیمارستان دکتر گوردون می انداخت - يك تخت، يك ميز تحریر، يك قفسه و يك ميز و صندلی، يك پنجره با پرده های توری که میله فلزی نداشت - اتاقم در طبقه اول بود، و پنجره، با فاصله کمی از زمین پوشیده شده از برگهای سوزنی کاج، به حیاط مشجری باز می شد که دیوار

آجری قرمزی آن را احاطه کرده بود. سطح داخلی دیوار بلند به صافی شیشه بود. سفر روی پهل مرا عصبی کرده بود.

فرصت خوبی را از دست داده بودم. آب رودخانه مثل نوشیدنی دست نخورده ای از کنارم می گذشت. مردد بودم که اگر مادر و برادرم هم آنجا نبودند آیا اقدام به پریدن می کردم یا نه.

وقتی اسمم در دفترچه بیمارستان در عمارت اصلی ثبت شد، خانم جوان و باریکی آمد و خودش، را معرفی کرد: « من دکتر نولان^۱ هستم. قراست من دکتر استر باشم. »

تعجب کردم. نمی دانستم روانپزشک زن هم هست. این زن چیزی بود مابین میرنالوی و مادرم. بلوز سفید و دامن چینداری پوشیده بود که روی کمرش جمع می شد و با کمر بند چرمی پهنی بسته می شد، عینک برازنده موربسی به چشم داشت.

ولی بعد از اینکه پرستاری مرا به آنطرف محوطه چمن و به عمارت آجری غم انگیزی به نام کاپلان^۲، راهنمایی کرد - جایی که باید زندگی می کردم - دکتر نولان برای دیدنم نیامد؛ در عوض یکعده مردهای غریبه دیگر آمدند. روی تختم زیر پتوی کلفت سفید دراز کشیده بودم، و آنها وارد اتاقم می شدند؛ یکی یکی، و خودشان را معرفی می کردند. نمی توانستم بفهمم چه لزومی دارد آنقدر زیاد باشند، یا چرا می بایست خودشان را معرفی کنند، و من به این فکر افتادم که می خواهند مرا امتحان کنند که ببینند آیا متوجه می شوم چقدر تعدادشان زیاد است، وحشت برم داشت.

سرانجام، دکتر خوش قیافه موسفیدی آمد تو و گفت که رئیس بیمارستان است. بعد شروع کرد به صحبت کردن درباره مهاجران و سرخپوستها و اینکه چه کسی بعد از آنها صاحب سرزمین شده بود، و چه رودخانه هایی در آن نزدیکی بود، و چه کسی اولین بیمارستان را ساخته بود، و چطور آنها سوزانده بودند، و چه کسی بیمارستان بعدی را ساخته بود، تا اینکه من به این فکر افتادم که حتماً منتظر است ببیند کی حرفش را قطع می کنم تا به او بگویم که تمام صحبت های او درباره رودخانه ها و مهاجران يك مشت حرف مفت بیشتر نیست.

ولی بعد فکر کردم شاید بعضی از حرفهایش حقیقت داشته باشد. بعد سعی کردم تا حرفهای واقعی اش را از حرفهای غیر واقعی اش جدا کنم، قبل از اینکه

بتوانم اینکار را بکنم، خدا حافظی کرده بود. آنقدر صبر کردم تا سروصدای تمام دکترها خاموش شد. بعد پتوی سفید را عقب زدم و کفشهایم را پوشیدم و آمدم توی راهرو. هیچکس مزاحم نشد، سرسرای بخش خودم را دور زدم، از راهروی دیگری عبور کردم. بلندتر بود، و از کنار غذاخوری در بازی عبور کردم.

يك مستخدم بار و پوش سبز مشغول چیدن میز برای غذا بود. روی میزها رومیزی‌های سفید کتانی و لیوان بلور و دستمال سفره‌ای کاغذی بود. این حقیقت را در باره لیوانهای بلور در گوشه‌ای از مغزم پنهان کردم، همانطور که سنجایی گردویی را پنهان می‌کند. توی بیمارستان دولتی ما بالیوانهای کاغذی آب می‌خوردیم و برای بریدن غذاهای گوشتی امان به ما چاقو نمی‌دادند. گوشتها همیشه آنقدر پخته بود که بایک ضربه چنگال خرد می‌شد.

بالاخره به سرسرای بزرگی با میز و صندلیهای کهنه و قالی نخ‌نمایی رسیدم. دختری با موهای کوتاه سیاه و صورت سفید روی مبلی نشسته بود و مجله‌ای می‌خواند. مرا به یاد یکی از مربیان پیش‌آهنگی‌ام انداخت. به پاهایش نگاه کردم و دیدم که از همان کفشهای مخصوص پیش‌آهنگی به پا دارد.

دخترك سرش را بلند کرد و لبخندی زد. «من والری هستم، تو کی هستی؟»

و انمود کردم حرفهایم را نشنیده‌ام و از سر سرافتم بیرون و به انتهای بخش دیگر رفتم. سر راه از کنار پنجره‌ای که تا کمر می‌رسید عبور کردم، و پشت در چندتا پرستار دیدم.

«بقیه کجا هستند.»

«بیرون.» پرستار داشت مرتب چیزی را روی نوارچسبهایی می‌نوشت. از روی در خم شدم تا ببینم چه می‌نویسد و او می‌نوشت ۱ - گرین وود، ۱ - گرین وود، ۱ - گرین وود.

«کدام بیرون»

«اوه، بیرون توی زمین گلف دارند بدمینتون بازی می‌کنند.» متوجه شدم که کنار پرستار انبوهی لباس گذاشته شده. اینها همان - لباسهایی بودند که در بیمارستان اول پرستار مشغول در آوردنشان از کیفچه

ورنی سیاه بود که من آینه را شکستم. حالا پرستارها نوارچسبها را به لباسها می چسبانند.

بر گشتم به سرسرا. نمی فهمیدم این آدمها چه می کردند، بدمینتون و گلف بازی می کردند. پس حتماً واقعاً مریض نبودند که این کارها را می کردند. کنار والری نشستم و به دقت براندازش کردم. فکر کردم، بله او باید حتماً پیش آهنگ باشد. با علاقه داشت يك شماره کهنه مجله ووگ ۱ را می خواند.

پیش خودم فکر کردم: «این، این جا چکار می کند، اینکه باکیش نیست.»

دکتر نولان به مبل کنار تخت خواب من تکیه داد و گفت: «اشکالی دارد اگر سیگار بکشم؟»

گفتم که اشکالی ندارد، از بوی دود سیگار خوشم می آید. فکر کردم اگر سیگار بکشد حتماً مدت بیشتری آنجا می ماند. این اولین باری بود که برای حرف زدن با من آمده بود. وقتی که می رفت آنوقت من به سادگی، به بی احساسی سابقم باز می گشتم.

دکتر نولان بدون مقدمه پرسید: «از دکتر گوردون برایم بگو، از او خوشتر می آمد؟»

نگاه متعجبی به دکتر نولان کردم. فکر کردم همه دکترها باهم همدست هستند، و در گوشه ای از این بیمارستان هم، دستگاهی درست شبیه دستگاه دکتر گوردون مخفی شده و آماده است تا پوست از بدنم بکنند.

گفتم: «نه، اصلاً از او خوشم نمی آمد.»

«جالب است، چرا؟»

«از کاری که با من کرد خوشم نیامد.»

«کاری که با تو کرد؟»

برای دکتر نولان از جریان دستگاه برقی و نورهای آبی و تکانهای سریع و سروصدایش تعریف کردم. وقتی برایش صحبت می کردم به کلی بی حرکت شد.

بعد گفت: «این يك اشتباه بوده، نباید اینطورها باشد.»

به او خیره شدم.

« اگر درست با آن کار کنند، مثل این است که آدم به خواب برود. »

« اگر يك دفعه دیگر با من آنکار را بکنند، خودم رامی کشم. »

دکتر نولان با قاطعیت گفت: « اینجا به تو شوک الکتریکی نمی دهند، و اگر هم بدهند. » حرفش را اصلاح کرد: « قبل از آن در باره اش با تو صحبت می کنم، و به تو قول می دهم چیزی شبیه آنچه که قبلاً تجربه داشتی نباشد، تازه حتی بعضی افراد از آن خوششان هم می آید. »

بعد از اینکه دکتر نولان رفت، يك قوطی کبریت روی لبه پنجره پیدا کردم. قوطی کبریت معمولی نبود، خیلی کوچک بود. درش را باز کردم، و يك ردیف چوب کبریت سفید بانکهای صورتی نمایان شدند. کوشیدم یکی را روشن کنم، ولی کبریت در دستم مجاله شد.

نمی دانستم چرا دکتر نولان يك چنین چیز احمقانه ای راجا گذاشته است. شاید می خواسته ببیند آیا آنرا پس می دهم یا نه. با احتیاط قوطی کبریت را توی درز رو بدوشامبر جدیدم مخفی کردم. اگر دکتر نولان سراغ آن را بگیرد می گویم فکر کردم شیرینی بود و خوردمش.

يك زن جدید به اتاق پهلوی اتاق من منتقل شده بود.

حدس زدم او تنها کسی در این عمارت است که از من جدیدتر است، بنابراین مثل بقیه نمی داند که چقدر حالم بد است. فکر کردم بروم و با او دوست بشوم.

زنك روی تخت خواب دراز کشیده بود، لباس قرمزی به تن داشت که دور یقه اش باسنجاق سینه ای بسته می شد و تامیان زانوانش و روی پاهایش می رسید. موهای قرمز رنگی داشت که شکل گلوله ای پشت سرش جمع شده - بود. يك عینك دور باريك نقره ای هم بایند پلاستیکی به جیب روی سینه اش بسته شده بود.

روی لبه تخت نشستم و آماده برای گفتگو گفتم: « سلام، اسم من ستر است اسم شما چیست؟. »

زنك اصلاً تکان نخورد. فقط به سقف خیره شده بود. به من برخورد. فکر کردم شاید والری یا کس دیگری قبل از آمدنش به او گفته بودند که من چقدر احمقم.

پرستاری سرش را از در تو آورد.
 به من گفت: « آهان! تو اینجا هستی، از خانم نوریس^۱ دیدن می کنی،
 چه عالی. » و دوباره ناپدید شد.
 نمی دانم چه مدتی آنجا نشستم، و زنك لباس قرمز را تماشا کردم،
 و امیدوار بودم که لبهای بسته اش باز شود، و آیا اگر باز می شد چه
 می گفت.

بالاخره، خانم نوریس، بدون اینکه نگاهی به من بیندازد یا حرفی بزند،
 پاهای چکمه پوشش را به طرف دیگر تخت گذاشت و از اتاق خارج شد.
 فکر کردم می خواهد به نحوی مرا دست به سر کند، به آرامی، و با فاصله کمی،
 او را در امتداد راهرو دنبال کردم.

خانم نوریس به در اتاق ناهارخوری رسید و مکثی کرد. در تمام طول
 راهرو، او کوشیده بود که قدمهایش را درست در وسط گل سرخهایی که از میان
 نقشهای قالی سر برآورده بود، بگذارد. مدتی تأمل کرد، بعد پاهایش را
 یکی یکی از روی لبه در بلند کرد و وارد اتاق ناهارخوری شد، توگویی از روی
 سنگچینی به بلندی ساق پا که نامریی بود عبور می کرد.

پشت یکی از میزهای گرد رومیزی دار نشست و دستمال سفره ای را
 باز کرد و روی پایش گذاشت.

آشپز از توی آشپزخانه فریاد زد: « شام تا یک ساعت دیگر آماده
 نمی شود. »

ولی خانم نوریس جوابی نداد. فقط خیلی مؤدبانه به نقطه ای، در
 روبرویش خیره شده بود.

من هم صندلی روبروی او را کشیدم و روی آن نشستم، و دستمال
 سفره ای را باز کردم. ما حرف نمی زدیم، فقط همانطور در سکوتی نزدیک
 و خواهرانه آنجا نشسته بودیم، تا آنکه صدای زنك اعلام وقت غذا از پایین
 راهرو به صدا درآمد.

پرستار گفت: « دراز بکش ما باید يك آمپول دیگر به تو بزنیم. »
 روی شکم دراز کشیدم و دامنم را بالا زدم. بعد شلوار پیژامه ابریشمی ام

را پایین کشیدم.

« اوا، این دیگر چیست! »

« پیژامه. برای اینکه دیگر زحمت پوشیدن و کندن آنرا نداشته

باشم. »

پرستار خنده‌ای کرد و گفت: « کدام طرف. » این يك شوخی قدیمی بود. سرم را بلند کردم و از پشت به لمبرهای لختم نگاه کردم. جای آمپولهای سابق تمامش قرمز و آبی و بنفش شده بود. طرف چپ پررنگتر به نظر می‌رسید.

« طرف راست. »

« هرچه تو بگویی. » پرستار سوزن را فرو کرد، و من تکانی خوردم، و درد خفیفش را چشیدم. پرستارها سه بار در روز به من سوزن می‌زدند و یکساعت بعد از هر آمپول فنجانی آب میوه شیرین به خوردم می‌دادند و می‌ایستادند تا آنرا تمام کنم.

والری گفت: « خوش به حالت، به توانسولین می‌دهند. »

« ولی تأثیری ندارد. »

« صبر کن تأثیر می‌کند، به من قبلاً می‌دادند. وقتی واکنش پیدا شد

به من بگو. »

ولی من هیچوقت واکنشی نداشتم. فقط مرتب چاق می‌شدم، لباسهای بزرگی که مادرم اخیراً برایم آورده بود، اندازه‌ام بود. و وقتی به شکم برآمده و باسن پهنم نگاه می‌کردم، خوشحال می‌شدم که خانم گینی مرا در این حال نمی‌دید، چون حتماً فکر می‌کرد حامله‌ام.

« تو زخمهای مرا دیدی؟ »

والری موهای سیاهش را عقب زد و دوتا علامت سیاه روی دوطرف پیشانی‌اش نمودار شد، انکار، قبلاً می‌خواست شاخ در بیاورد ولی آنها را بریده بودند.

دو نفری داشتیم، همراه، ورزش درمانی‌ها، در باغ آسایشگاه قدم می‌زدیم. این روزها به من هم اجازه قدم زدن می‌دادند. خانم نوریس هیچوقت اجازه نداشت.

والری گفت که خانم نوریس نباید توی عمارت کاپلان باشد، بلکه باید

اورا به عمارت کسانی که وضعشان وخیمتر است، به اسم وای مارک^۱، ببرند.
 بعد والری با اصرار پرسید: « می دانی این زخمها مال چیست ؟ »
 « نه ازچی است؟ »
 « من لو بوتومی^۲ داشته ام. »
 باترس به والری نگاه کردم، و برای اولین بار آرامش دائمی و مرمیش
 را تحسین کردم. « حالت چطور است. »
 « خوبم، دیگر عصبی نیستم، پیشتر، همیشه عصبی بودم، قبلاً من هم
 توی وای مارک بودم، ولی حالا در کاپلان هستم، حالا می توانم به شهر بروم،
 خرید کنم یا همراه یک پرستار به سینما بروم. »
 « وقتی مرخص شدی می خواهی چکار کنی. »
 « من از اینجا نمی روم، اینجا را دوست دارم. »

« روز اسبابکشی است. »
 « من چرا باید اسبابکشی بکنم. »
 پرستار با خوشدلی کشوها و قفسه مرا بازمی کرد و لوازم راتا می کرد
 و در کیفچه سیاه رنگ جا می داد.
 فکر کردم بالاخره مرا به وای مارک منتقل می کنند.
 پرستار با خوشرویی گفت « اوه نه، توفقط به قسمت جلوی ساختمان
 منتقل می شوی. آفتابش بیشتر است، حتماً خوشتر می آید. »
 وقتی به راهرو آمدم، دیدم که خانم نوریس را هم منتقل می کنند.
 پرستار جوان و خوشرویی مثل مال من، دم در اتاق خانم نوریس ایستاده بود
 و به او در پوشیدن پالتوی قرمز رنگی بایقه پوستی، کمک می کرد.
 ساعتهای متوالی را کنار تخت خانم نوریس می گذراندم، به قسمت کار
 درمانی نمی رفتم، از راه رفتن سر باز می زدم، بدمینتون بازی نمی کردم، حتی
 به سینمای هفتگی که خیلی علاقه داشتم و خانم نوریس هم نمی رفت، نمی رفتم.
 فقط برای اینکه روی لبهای بی حرکت و رنگپریده خانم نوریس غور بکنم.
 فکر کردم چقدر هیجان انگیز می شد، اگر دهانش را باز می کرد

و حرف می زد و من می دویدم توی راهرو و این خبر را به پرستارها می دادم. آنوقت آنها مرا تشویق می کردند، و شاید به من اجازه شهر رفتن و خرید کردن و سینما رفتن می دادند، و آنوقت فرارم آسان می شد. ولی در تمام ساعات متوالی مراقبت من، خانم نوریس حتی يك كلمه هم حرف نزده بود.

حالا از او پرسیدم: « کجا می روی؟ »

پرستار بازوی خانم نوریس را لمس کرد، و خانم نوریس مثل يك عروسك كوکی به راه افتاد.

پرستار من با صدای آهسته ای گفت: « او را به وای مارك می برند، متأسفانه مثل تو پیشرفت نکرده. »

مراقب خانم نوریس بودم که چه طور از روی سنگچین نامریسی قدم برداشت.

پرستار در حالیکه مرا در اتاق آفتابرویم که در قسمت جلوی عمارت و روبروی زمین گلف بود، مستقر می کرد گفت: « خبر خوبی برایت دارم. یکی از آشناهای ترا امروز آورده اند اینجا. »

« یکی از آشناهای مرا؟ »

پرستار خنده ای کرد: « اینطور نگاهم نکن، پلیس که نیست. » ولی وقتی دید من حرفی نزدm اضافه کرد: « می گوید یکی از دوستان قدیمی تو است. توی اتاق پهلویی است. چرا نمی روی سری به او بزنی. »

فکر کردم حتماً پرستار شوخی می کند، و اگر من در اتاق پهلویی را بزنم، جوابی نمی شنوم و اگر وارد بشوم، خانم نوریس را می بینم که با پالتوی قرمز یقه پوستی اش روی تخت دراز کشیده و دهانش از گلدان بدنش مثل غنچه - گل سرخی سر بر افراشته.

معهدا، رفتم بیرون و به در اتاق پهلویی ضربه ای زدم.

صدای شادی گفت: « بفرماید تو. »

در را باز کردم و به داخل نگاه کردم. دختری درشت هیکل باشلوار سواری کنار پنجره نشسته بود و لبخند زنان به بالا نگاه می کرد.

« استر » چنان نفس نفس می زد که توگویی راه درازی را دویده بود و همین الان ایستاده بود. « چقدر از دیدنت خوشحالم. به من گفته بودند تو اینجا هستی. »

بالحن نامطمئنی گفتم « جوآن » و بعد بالحنی ناباور دست پاچه

باردیگر گفتم «جوان!»
جوان لبخندی زد و یک ردیف دندان درشت و براق و بی نقص را نشان داد .
« آره خودم هستم، فکر کردم تعجب می کنی. »

اتاق جوآن، باقفسه و میز تحریر و میز و صندلی و پتوی سفید و «ك» بزرگ که روی آن دوخته بودند، سیبی بود که با اتاق من دونصف کرده بودند. به نظرم رسید که جوآن، وقتی شنیده بود که من کجا هستم، فقط محض شوخی يك اتاق در آسایشگاه گرفته بود، این قضیه، گفته او را به پرستار، که من دوست او هستم، نیز توجیه می کرد. من هیچ وقت جوآن را نمی شناختم، مگر از فاصله دور.

چهارم روی تخت جوآن نشستم: «چه طور آمدی اینجا.»

«من جریان ترا خواندم.»

«چی؟»

«من جریان ترا خواندم و فرار کردم.»

با حالتی بی احساس پرسیدم: «منظورت چیست؟»

جوآن به مبل گلدار آسایشگاه تکیه داد و گفت: «خوب، من يك شغل تابستانی داشتم که برای رئیس يك انجمن برادری کار می کردم، مثل فراماسونها خودت که می دانی، ولی ماسون نبودند، حالم وحشتناک بود. پاهایم میخچه داشت، اصلاً نمی توانستم راه بروم. مخصوصاً روزهایی آخر که مجبور شده بودم سر کار به جای کفش چکمه لاستیکی بپوشم. خودت خوب می توانی تصور کنی که این بارو حیه من چه کرد.»

فکر کردم یا جوآن آنقدر دیوانه است که سر کار چکمه لاستیکی می پوشیده یا می خواهد ببیند من چه قدر دیوانه هستم، که حرفهای او را باور می کردم. تازه، فقط آدمهای پیر میخچه در می آورند. تصمیم گرفتم وانمود کنم که دیوانه است و من فقط محض تفنن به حرفهایش گوش می دهم.

لبخند مشکوکی زدم و گفتم: «من که همیشه بدون کفش ناراحت می شوم. پاهایت خیلی درد می کرد.»

«خیلی، و این رئیس من هم - تازه از زنش طلاق گرفته بود، نمی توانست طلاق معمولی بگیرد، چون با قوانین انجمن جور در نمی آمد - از صبح یک بند زنگ می زد و مرا صدامی کرد و هر دفعه من تکان می خوردم پاهایم درد می گرفت. ولی به محض این که سر جایم می نشستم، دوباره زنگ می زد و یک کاری برایم دست و پا می کرد...»

«چرا کارت را ول نکردی؟»

«ول کردم، یعنی تقریباً، تمام مدت مرخصی استعلاجی می گرفتم، بیرون نمی رفتم. هیچ کس رانمی دیدم. تلفن را هم توی یک کشوقایم کرده بودم و اصلاً به آن جواب نمی دادم.»

«بعد دکترم مرا فرستاد پهلوی یک روانپزشک توی یک بیمارستان گنده. یک وقت ملاقات برای ساعت دوازده گرفته بودم. حالم خیلی بد بود. بالاخره ساعت دوازده ونیم، منشی اش آمد بیرون و گفت دکتر برای ناهار رفته. از من پرسید میل دارم صبر کنم من هم گفتم بله.»

«بالاخره برگشت؟» داستان پیچیده تر از آن بود که جوآن از خودش - ساخته باشد. ولی من هم به صحبت تشویقش کردم تا ببینم جریان به کجا می رسد.

«اوه بله، ولی من دیگر تصمیم گرفته بودم خودم را بکشم، به خودم گفتم اگر این دکتر کلکی نزند که حال من خوب شود، دیگر پایان کار است، بالاخره، منشی مرا در امتداد راهروی درازی راهنمایی کرد و به محض اینکه به پشت در رسیدیم برگشت و به من گفت: «از نظر شما که اشکالی ندارد، چندتا از شاگردهای دکتر پیش او هستند.» خوب من چه می توانستم بگویم؛ گفتم «نه، نه»، و رفتم تو. ولی دیدم نه جفت چشم به من خیره شده. هیجده دانه چشم - جداگانه.

«خوب اگر آن منشی به من گفته بود که نه تا آدم توی آن اتاق هست، همان لحظه آنجا را ترک می کردم. ولی کار از کار گذشته بود و دیگر دیر شده بود، تصادفاً آن روز من یک پالتو پوست پوشیده بودم...»

«توی ماه اوت؟»

«چه می دانم، یکی از آن روزهای سرد و مرطوب بود، و من هم فکر کرده بودم اولین ملاقاتم بایک روانپزشک. خودت که می دانی. این روانپزشک

در تمام مدت، چشم از پالتو پوست من برنداشت و حالا می‌توانم تصور کنم که وقتی به او گفتم از من حق ویزیت دانشجویی بگیرد و نه تمام ویزیت را، چه فکری درباره‌ام کرد. خلاصه تمام جریان را برایش تعریف کردم. درباره میخچه‌هایم و تلفن توی کشو و اینکه چه قدر دلم می‌خواست خودم را بکشم. بعد از من خواهش کرد چند دقیقه بیرون منتظر شوم تا جریان مرابادیگران هم در میان بگذارد. و وقتی دوباره صدایم کرد، می‌دانی چی گفت؟

«چی گفت؟»

«دستهایش را به هم قلاب کرد و نگاهی به من کرد و گفت: «خانم گیلینگ! ما تصمیم گرفته‌ایم که شما از گروه درمانی بسیار سود خواهید برد.»

«گروه درمانی» فکر کردم صدایم باید مثل پژواک در یک اتاق خالی بی‌احساس باشد ولی جوآن توجهی نکرد.

«بله همین را گفت، فکرش را بکن، من می‌خواستم خودم را بکشم و آمده بودم آن را با یک مشت غریبه در میان گذاشته بودم، که تازه هیچ کدام هم از خودم بهتر نبودند...»

«وحشتناک است.» علی‌رغم خودم قضیه برایم جالب شده بود. «این اصلاً انسانی نیست.»

«من هم همین را گفتم. یکر است رفتن خانه و یک نامه خوشگل برای دکتر نوشتم. برایش نوشتم که مردی مثل او اصلاً به درد این کار نمی‌خورد چه رسد به اینکه آدمهای مریض را معالجه کند.»

«جوابت را نوشت؟»

«نمی‌دانم. این درست روزی بود که من درباره‌ تو خواندم.»

«یعنی چی؟»

«خوب، اینکه پلیس فکر کرده بود تو مرده‌ای و بقیه قضایا، یکمشت بریده جرایم‌دینجا دارم.» جوآن خودش را بلند کرد، و رایحه تنداسب به دماغم خورد به طوری که پرده‌های دماغم را به لرزه درآورد. جوآن توی دانشکده، قهرمان پرش بااسب بود، و من در این فکر بودم که شاید شباهم توی اصطبل می‌خواید.

جوآن توی چمدان بازش به کنکاش مشغول بود و بالاخره بایک دسته - بریده جرایم بازگشت.

« بیا نگاه کن. »

اولین روزنامه عکس بزرگ شده دختر خنده‌رویی را نشان می‌داد که سایه چشمش سیاه بود و لبهای سیاهی داشت، نفهمیدم این عکس را چه موقع انداختم، تا اینکه چشمم به گوشواره‌ها و گردنبند بلومنیگ دیل افتاد، که از توی عکس، مثل ستاره‌های مصنوعی، برق می‌زد.

« یک دختر بود سیاه گم شده است. مادر نگران است. » مقاله زیر عکس می‌گفت که چه طور این دختر روز ۱۷ اوت از خانه‌اش خارج شده، در حالی که یک دامن سبز و بلوز سفید به تن داشته، و پیامی باقی گذاشته که برای قدم زدن می‌رود. « وقتی دوشیزه گریسن وود قاشب بازن گشت مادرش به پلیس شهر اطلاع داد. »

بریده دیگر یک عکس دسته‌جمعی من و مادرم و برادرم را در حیات پشت‌منزلان نشان می‌داد، نمی‌دانستم آن عکس را چه کسی گرفته، تا اینکه دیدم شلوارجین آبی و کفش تنیس پوشیده‌ام و به یاد آمد که اینهارا در تابستانی که اسفناج می‌چیدم می‌پوشیدم و اینکه چه طور یک روز دودوکانوی سری به ما زد و یک عکس خانوادگی از سه نفری ما گرفت. « خانم گریسن وود خواسته‌اند که این عکس چاپ بشود، باشد که این عکس انگیزه‌ای برای بازگشت او شود. »

قرصهای خواب هم به همراه دختر گم شده‌اند!

یک عکس نیمه شب سیاه از تقریباً ۱۲ نفر در جنگل. فکر کردم آدمهایی که در صف عقب هستند قیافه‌های عجیبی دارند و به طور غیرطبیعی کوتاه هستند، تا اینکه متوجه شدم آنها آدم نیستند بلکه سگ هستند. « سگهای تربیت شده پلیس در جستجوی دختر گم شده. افسر پلیس بیل هیندلی^۱ می‌گوید: « زیاد امیدوارکننده نیست. »

« دختر زنده پیدا شد. »

آخرین عکس نشان می‌داد که پلیسهایک‌پتوی لوله شده باریک و بلند را که سرکلمی شکل بی‌قیافه‌ای داشت، داخل آمبولانسی می‌گذاشتند. بعد شرح می‌داد که چه طور مادر من توی زیرزمین مشغول شستشوی رختهای هفته بود، که صدای ضعیف ناله‌هایی را که از سوراخی می‌آمده شنیده. بریده‌ها را روی روتختی گذاشتم.

جوآن گفت: «تونگهشان دار، به دردت می خورد، باید آنها را اتوی يك کتابچه بچسبانی.»

بریده ها را تا کردم و درجیم گذاشتم.

جوآن ادامه داد: «من درباره تو خواندم، نه اینکه چه طور پیدایت کردند، ولی همه چیز را تا پیش از آن. بعد تمام پولهایم را رویهم گذاشتم و اولین طیاره را به نیویورک سوار شدم.»

«چرا نیویورک؟»

«هیچی، فکر کردم توی نیویورک راحت تر می توانم خودم را بکشم.»

«چه کار کردی؟»

جوآن لبخند معصومانه ای زد و دستهایش را به طرفین باز کرد، کف دستهایش روبه بالا بود. تاوهای قرمز رنگ بزرگی، مثل سلسله جبال - کوچکی، روی گوشت سفیدمچش، برجسته شده بود.

«چه طور این کار را کردی؟» برای اولین بار به فکرم خطور کرد که ممکن است من و جوآن چیزهای مشترکی هم داشته باشیم.

«مشتهایم را توی پنجره اتاق هم اتاقیم کوبیدم.»

«کدام هم اتاقی؟»

«هم اتاقی سابق دانشکده ام. توی نیویورک کار می کرد، من هم جای دیگری را در نیویورک نمی شناختم، دیگر پولی هم نداشتم، بنابراین رفتم پیش او. پدر و مادرم مرا پیدا کردند - او برایشان نوشته بود که حرکات من قدری غیرعادی است - و پدرم هم مستقیماً پرواز کرد به نیویورک و مرا برگرداند.»

با قاطعیت گفتم: «ولی تو الان حالت خوب است.»

جوآن با چشمان خاکستری و براقش مرا اندازی کرد و گفت: «آره، فکر می کنم، مگر تو نیستی؟»

بعد از شام خوابم برده بود.

با صدای بلندی از خواب پریدم. خانم بنیستر^۱، خانم بنیستر، خانم بنیستر، وقتی درست به خودم آمدم، دیدم که دارم بامشتهایم به میله های تخت خواب

می گویم و فریادمی زنم. هیکل باریک و کج و معوج خانم بنیستر، پرستار شب، دوان دوان جلوی چشمم پدیدار شد.

«هی مواظب باش، ما نمی خواهیم تو این را بشکنی.»
بند ساعت را باز کرد.

«قضیه چیست؟ چه اتفاقی افتاده.»

قیافه خانم بنیستر بالبخندی روشن شد: «تویک واکنش داشتی.»
«یک واکنش.»

«بله، حالت چه طور است.»

«مضحک، یک جوری سبک هستم مثل باد هوا.»
خانم بنیستر کم کم کرد تا بنشینم.

«حالا حالت بهتر می شود. طولی نمی کشد. کمی شیر داغ میل داری.»
«بله.»

«وقتی خانم بنیستر فنجان را به لبهایم نزدیک کرد، شیر داغ را روی زبانم خنک کردم و طعم آن را در نهایت اشرافیت حس کردم، مثل بچه ای که طعم شیر مادرش را می چشد.»

دکتر نولان روی مبل کنار پنجره نشست و یک قوطی کبریت کوچک دیگر از جیبش درآورد و گفت: «خانم بنیستر به من گفت که دچار واکنش شده ای.»
قوطی کبریت درست شکل آن بود که من توی درز ریدو شامبرم قايم کرده بودم، و برای یک لحظه به فکر افتادم نکند پرستاری آن را پیدا کرده باشد و یواشکی به دکتر نولان پس داده باشد؟

دکتر نولان چوب کبریتی را به کنار قوطی کشید. یک شعله داغ و - زرد رنگ زندگی گرفت و من نگاهش کردم که چه طور آن را به سیگارش نزدیک کرد.

«خانم بنیستر گفت که احساس بهبودی کرده ای.»

«برای مدت کوتاهی، ولی حالا دوباره مثل سابقم.»

«خبرهایی برای تو دارم.»

صبر کردم. این روزها هر روز، نمی دانم چند روز بود، که هر صبح و بعد از ظهر و شب خودم را لای پتوی سفیدم می پیچیدم و توی شاه نشین روی نیمکتی می نشستم و تظاهر به خواندن می کردم. تصور مبهمی داشتم که

دکتر نولان هم چند روزی به من مهلت می‌دهد و بعد مثل دکتر گوردون به من می‌گوید: «متأسفانه تو پیشرفتی نمی‌کنی، و من فکرمی‌کنم شاید بهتر باشد که با روش شوك الكتریکى ترا درمان کنیم....»

«خوب نمی‌خواهی بدانی چیست؟»

دستهایم را دورشانه‌ام حلقه کردم و بابی اعتنائی پرسیدم: «چی است؟»
«تو از این به بعد دیگر ملاقاتی نخواهی داشت.»

باتعجب به دکتر نولان خیره شدم: «وای این فوق‌العاده است.»
بالبخند گفت: «حدس می‌زدم خوشت بیاید.»

بعد نگاه من و دکتر نولان متوجه سطل آشغال کنار میز تحریر شد.
شاخه يك دوجین غنچه گل سرخ از سطل بیرون زده بود.

آن بعد از ظهر، مادرم برای دیدن من آمده بود.

مادرم تنها يك نفر از صف طولی بود که برای دیدن من می‌آمدند - از جمله کارفرمای سابقم، «بانوی عالمه مسیحی» که با من در حیات قدم زده بود و از غباری که از زمین در انجیل برمی‌خاست حرف زده بود، و اینکه آن غبار اشتباه بود، و تمام اشکال من در آن بود که غبار را باور داشتم. غبار از بین می‌رفت و آن وقت من می‌دیدم که همیشه حالم خوب بوده، و معلم - انگلیسی‌ام در دبیرستان که به دیدنم آمد و کوشید بازی اسکرابل^۱ را به من بیاموزد، چون فکر کرده که علاقه پیشین مرا نسبت به لغات دوباره زنده خواهد کرد، و خود فیلومناگینی، که اصلاً از کار دکترها راضی نبود و مرتباً بهم این موضوع را به آنها می‌گفت.

از این ملاقاتها متنفر بودم.

توی شاه‌نشین یا اتاقم می‌نشستم و يك پرستار خندان می‌پريد تو و ورود يك ملاقاتی را اعلام می‌کرد. يك بار که حتی کشیش کلیسای موحدین را هم آوردند، که من اصلاً از او خوشم نمی‌آمد. تمام مدت ملاقات عصبی بود، و می‌فهمیدم که فکرمی‌کند واقعاً دیوانه به تمام معنی هستم. چون به او گفتم که به جهنم معتقدم، و گفتم که معدودی از مردم، مثل خودم، قبل از مرگ باید در جهنم زندگی می‌کردند تا آنچه را بعد از مرگ اتفاق می‌افتاد جبران کنند، چون بعد از مرگ که دیگر به زندگی معتقد نبودند. و هر کس به هر چه معتقد

۱- Scrabble بازی سرگرم‌کننده‌ای با مهره‌های الفبا روی زمینه‌ای چهارخاله که شبیه حل‌جول کلمات متقاطع است.

بود بعد از مرگ به سرش می آمد.

از این ملاقاتها متنفر بودم، برای اینکه مرتب فکر می کردم ملاقاتیها، اضافه وزنم و موهای ریخته ام را با آنچه قبلاً بوده ام مقایسه می کردند و اینکه دلشان می خواست چه باشم، و می دانستم که وقتی ترکم می کردند به کلی سردرگم بودند.

فکر کردم اگر تنهایم می گذاشتند آرامش بیشتری می داشتم. مادرم از همه بدتر بود. هیچ وقت سرزنش نمی کرد، فقط باقیافه ای غمگین مرتب به من التماس می کرد، تا به او بگویم چه اشتباهی مرتکب شده. می گفت مطمئن است که دکترها فکر می کنند خطایی از او سرزده، چون مرتب درباره روی لگن نشستن من سؤال پیچش می کنند، ولی من خیلی زود عادت کرده بودم آن هم در سنین خیلی کوچکی و اصلاً مزاحمتی برای او ایجاد نکرده بودم. آن روز بعد از ظهر مادرم آن گلها را برایم آورده بود.

گفته بودم: « برای مراسم تدفینم نگهشان بدار. »
قیافه مادرم درهم رفته بود و آماده بود که بزند زیر گریه.
« ولی آخر استر، یادت نمی آید امروز چه روزیست. »
« نه »

فکر کردم ممکن است روز سنت والتاین^۱ باشد.
« روز تولدت است. »

و این لحظه ای بود که من گلها را توی آشغال دانی انداختم.
به دکتر نولان گفتم: « کارلوسی کرد. »
دکتر نولان سری تکان داد. گوئی مقصود مرا می فهمید.
گفتم: « از او متنفرم. » و منتظر شدم تا طوفان بوزد.
ولی دکتر نولان فقط لبخندی زد، انگار چیزی، خیلی خیلی خوشحالش کرده بود و گفت: « آره، فکر می کنم همین طور باشد. »

تو امروز دختر خوشبختی هستی. «
 پرستار سینی صبحانه مرا برد، و مرا لای پتوی سفیدم، مثل مسافری
 که برای هواخوری روی عرشه کشتی استراحت می کند، تنها گذاشت.
 « چرا من خوشبختم؟ »
 « خوب، نمی دانم باید بدانی یانه، ولی امروز ترا به بل سائز^۱ منتقل
 می کنند. » پرستار نگاه منتظری به من انداخت.
 گفتم: « بل سائز، من که نمی توانم آنجا بروم. »
 « چرا نمی توانی. »
 « هنوز آماده نیستم. به اندازه کافی خوب نشده ام. »
 « البته که خوب شده ای، نگران نباش اگر به اندازه کافی خوب نشده
 بودی آنها ترا از اینجا تکان نمی دادند. »
 بعد از اینکه پرستار رفت، کوشیدم این حرکت جدید را از نقطه نظر-
 دکترونولان بررسی کنم. می خواست چه چیزی را ثابت کند. من که فرقی
 نکرده بودم. هیچ چیز تغییر نکرده بود، و بل سائز بهترین خانه آنجا بود.
 از بل سائز مردم می رفتند سرکارهایشان، به مدرسه و به خانه بازمی گشتند.
 جوآن در بل سائز بود. جوآن و کتابهای فیزیکش، و چوبدستهای گلش
 و راکتهای بدمینتونش و نفس بدبویش. جوآن، خلیج میان من و تقریباً بهبود
 یافته ها بود. از وقتی جوآن کاپلان را ترک کرده بود، من بهبودی وضعش را
 از پشت تاکهای آسایشگاه دنبال می کردم.
 جوآن حالا می توانست برای گردش برود، جوآن می توانست برای
 خرید برود، جوآن می توانست به شهر برود. خبرهای مربوط به جوآن را

باتلخی روی هم می‌انباشتم، اگرچه آنها را با خوشحالی ظاهری می‌پذیرفتم. جوان‌همزاد خندان خودقدیمیم بود، مخصوصاً طرح شده بود که مرادنبال کند و زجر دهد.

شاید تا وقتی من به بل‌سایز می‌رفتم جوان مرخص شده بود. حداقل، در بل‌سایز شوک الکتریکی را فراموش می‌کردم. در کاپلان به زنهای زیادی شوک الکتریکی می‌دادند، می‌توانستم بگویم چه کسانی هستند، چون سینی صبحانه‌اشان را بامال بقیه نمی‌آوردند. وقتی ما صبحانه‌هایمان را در اتاقمان می‌خوردیم آنها را تحت شوک قرار می‌دادند، بعد به اتاق نشیمن می‌آمدند، آرام و خاموش شده، و پرستارها آنها را مثل بچه‌ها راهنمایی می‌کردند و آنجا صبحانه‌شان را می‌خوردند.

هر صبح وقتی صدای در زدن پرستار را که سینی رامی آورد می‌شنیدم، آرامش عجیبی در من سیلان پیدا می‌کرد، چون می‌دانستم حداقل برای آن روز نجات پیدا کرده‌ام. نمی‌فهمیدم دکتر نولان چه طور می‌گفت که درموقع شوک الکتریکی آدم خوابش می‌برد، درحالی که خودش هیچ وقت تحت شوک قرار نگرفته بود، از کجا می‌دانست که آن شخص فقط مثل آدم خوابیده بود، درحالی که تمام مدت در درونش جرقه‌های آبی و سروصداها را درک می‌کرد.

از انتهای راهرو صدای نواختن پیانو می‌آمد. سرشام به آرامی نشستم و به صحبت‌های زنهای بل‌سایز گوش دادم. همگی لباس آخرین مد پوشیده و با دقت بزرگ کرده بودند. وچندتا از آنها هم شوهر داشتند. بعضی از آنها از خرید آمده بودند، و بقیه از دیدن دوستانشان برمی‌گشتند. و در تمام مدت غذا شوخیهای خصوصی رد و بدل می‌کردند. زنی که اسمش دی‌دی^۱ بود گفت: «می‌خواستم به جک تلفن کنم، فقط ترسیدم منزل نباشد. خوب می‌دانستم به کسی باید تلفن کنم که پیدایش کنم.» زنک شنگول و موبوری که سرمیز من بود خندید: «امروز تقریباً دکتر لورینگ^۲ را جایی که می‌خواستم پیدا کردم.» چشمان آبی و خیره‌اش را گشادتر کرد مثل چشمهای يك عروسك و گفت: «بدم نمی‌آمد پرسى^۳ را بایک مدل جدید عوض کنم.»

در طرف دیگر اتاق، جوآن داشت گوشت کنسروش را با گوجه‌فرنگی آبی‌زباشته‌های فراوان نشخوار می‌کرد. درمیان این زن‌ها کاملاً جا افتاده بود، و رفتارش بامن سرد و آمیخته با کمی تکبر بود، گویی يك آشنای هست و کم‌اهمیت بودم.

بعد از شام بلافاصله رفتم بخوابم، ولی بعد صدای نواختن پیانو را شنیدم، و جوآن و دی‌دی و لوبل^۱، آن زنک موبور، و بقیه را مجسم کردم که مشغول خنده و غیبت کردن پشت سر من بودند. حتماً می‌گفتند چه بد است که آدم‌هایی مثل من به بل‌سایز بیایند و اینکه جای واقعی من وایمارک بود. تصمیم گرفتم جلوی مزخرفاتشان را بگیرم.

پتویم را مثل يك شنل روی شانه‌هایم انداختم و آهسته در امتداد راهرو به طرف نور و سرو صدای پر جوش به راه افتادم.

بقیه شب را به شنیدن آهنگ‌هایی که دی‌دی خودش ساخته بود گذراندم در حالی که دیگر زن‌ها مشغول بازی بریج بودند و حرف می‌زدند، مثل این بود که در خوابگاه يك دانشکده بودند، فقط تنها اشکالشان این بود که اغلبشان ده سال بیشتر از سن دانشکده رفتن را داشتند.

یکی از آنها، زن قد بلند و درشتی بود که موهای خاکستری داشت و تن صدایش هم خیلی آمرانه بود، به اسم خانم ساوج^۲ که دردانشکده و اسار^۳ تحصیل کرده بود. از همان ابتدا توانستم تشخیص بدهم که از طبقه بالای اجتماع است، چون درباره هیچ چیز جز تعلیمات اشرافی حرف نمی‌زد. انگار دویاسه دختر داشت و آن سال تمام آنها قرار بود آماده ورود به محافل اشراف شوند ولی او کار را خراب کرده بود و آمده بود به آسایشگاه.

دی‌دی، آوازی داشت به اسم « شیر فروش »، و همه به او اصرار داشتند که باید آن را منتشر کند چون خیلی به موفقیتش اطمینان داشتند، ابتدا بادستهایش آهنگ کوتاهی را روی کلیدهای پیانومی نواخت، مثل صدای آهسته سم اسب، بعد نوای دیگری می‌آمد، مثل صدای سوت زدن شیر فروش، بعد هردو آهنگ با یکدیگر ادامه پیدا می‌کرد.

بالحی علاقه‌مند به مکالمه گفتم: « خیلی قشنگ است. »

جوآن روی گوشه‌ای از پیانو تکیه داده بود و شماره جدیديك مجله مد را ورق می‌زد، بعد دی‌دی نگاهی به او کرد و هردو لبخند زدند، انگار دونفری

رازی داشتند.

در این لحظه جوآن مجله را بلند کرد و گفت: «هی، استر، این تو - نیستی؟»

دی‌دی از نواختن دست کشید. مجله را گرفت: «بگذار ببینم.» بعد به عکسی که جوآن اشاره کرده بود نگاه کرد، بعد نگاهی به من انداخت. «نه، بابا؛ البته که نیست.» دوباره به مجله نگاه کرد: «هرگز!»

جوآن گفت: «این توهستی، خودتی، مگر نه؟»

لوبل و خانم ساوج هم خودشان را رساندند، من هم باقیافه‌ای که انگار از همه چیز خبر دارم، به طرف پیانو رفتم.

مجله، عکس دختری را نشان می‌داد که لباس شب دکلمته‌ای از پارچه سفید پرزدار به تن داشت، و لبخندی مناسب موفقیت بر لبش بود و عده‌ای پسر هم دوروبر او ایستاده بودند. دخترک گیلان مشروب کم‌رنگی در دست داشت و توگویی چشمانش را به شانه‌های من دوخته بود یا کسی که پشت سر من ایستاده بود، کمی به طرف چپ. حرارت نفس ضعیفی را پشت گردنم حس کردم. برگشتم.

پرستار شب با کفشهای تخت لاستیکی بیصدایش بدون آنکه متوجه بشوم آمده بود تو.

«نه بابا، این تو هستی.»

«نخیر، من نیستم، جوآن اشتباه می‌کند. کس دیگری است.»

دی‌دی فریاد زد: «اوه، بگو که توهستی.»

ولی تظاهر کردم حرف او را نشنیده‌ام و برگشتم.

بعد لوبل از پرستار خواش کرد که اجازه بدهد يك دور دیگر هم بریج بازی کنند، من هم صندلیم را کشیدم نزدیک که تماشا کنم، گواينکه هيچ چیز از بازی بریج نمی‌دانستم، توی دانشکده وقت نداشتم که مثل بقیه بچه‌ایانها، یاد بگیرم.

به قیافه بی‌احساس شاه و سرباز و بی‌بی نگاه کردم و به داستان زندگی سخت پرستار گوش می‌دادم.

می‌گفت: «شما خانمها خبر ندارید دو تا شغل داشتن یعنی چه، شبها

من اینجا هستم، مراقب شماها....»

لوبل خنده ریزی کرد: «ما که خوبیم، ما از همه بهتریم و خودت هم -

می‌دانی.»

« اوه، شماها خوبید. » پرستار يك بسته آدامس به همه تعارف کرد، و یکی هم خودش برداشت و کاغذ نقره‌ای آن را باز کرد: « شماها خوبید، مشکل آن دیوانه‌های توی بیمارستان دولتی هستند که پدر مرادر آورده‌اند. » باعلاقه‌ای ناگهانی پرسیدم: « تو در هردوجا کار می‌کنی. »

« آره. » پرستار نگاه مستقیمی به من کرد، و در قیافه‌اش می‌خواندم که انگار می‌گفت تو توی بل‌سایز چه کار داری.

« لیدی‌جین^۱، يك دقیقه هم نمی‌توانی آنجا را تحمل کنی. »

برای من عجیب بود که پرستار به من بگوید لیدی‌جین، درحالی‌که خوب می‌دانست اسم من چه بود.

با اصرار پرسیدم: « چرا؟ »

« مثل اینجا که نیست، اینجا يك باشگاه حسابی است. آنجا آنها هیچ چیز ندارند. از کار درمانی که نگو، از قدم زدن خبری نیست... »

« چرا قدم زدن ندارند. »

« برای اینکه به اندازه کافی کارمند ندارند. » پرستار ادایی در آورد و لوبل از خنده غش کرد: « باور کنید خانمها، وقتی بتوانم به اندازه خرید يك ماشین پول جمع کنم، دیگر می‌آیم بیرون. »

جوان پرسید: « از اینجا هم می‌روی؟ »

« معلوم است، فقط مریضهای خصوصی قبول می‌کنم، آن‌هم هروقت فرصتش را داشته باشم. »

ولی من دیگر گوش نمی‌دادم.

حس کردم پرستار وظیفه داشت راه چاره مرا به من نشان دهد، یا بهتر می‌شوم، یا فرو می‌روم، پایین، پایین، مثل شهاب ثاقب فروزانی که بعد خاموش می‌شود، از بل‌سایز به کاپلان، و از آنجا به وای‌مارك و سرانجام بعد از اینکه حوصله دکترونولان و خانم‌گینی هم از دست من به‌تنگ آمد، مرا به دارالمجانین دولتی، در همسایگی آنجا می‌فرستادند.

پتویم را به دور خودم پیچیدم و صندلیم را به عقب بردم.

پرستار بی‌ادبانه پرسید: « مگر سردت شده. »

به طرف راهرو به راه افتادم و گفتم: « بله، دارم منجمد می‌شوم. »

توی پیله بیرنگ و سفیدم از خواب بیدار شدم. شعاعی کم رنگ از نور زمستانی روی آینه و شیشه‌های روی میز تحریر و دستگیره‌های فلزی در برق می‌زد. از انتهای راهرو، سروصدای صبحگاهی پیشخدمتها در آشپزخانه، که صبحانه را آماده می‌کردند به گوش می‌رسید.

صدای پرستار را شنیدم که به در اتاق پهلویی من در انتهای راهرو ضربه‌ای زد. صدای خواب‌آلود خانم ساوج بلند شد، و پرستار با جینگ جینگ سینی وارد اتاقش شد. بالذت ملایمی قهوه جوش چینی آبی رنگ را که بخار از آن برمی‌خاست، و فنجان صبحانه را و گلدان چینی ضخیم آبی رنگ را با گل‌های داودی سفید مجسم کردم.

داشتم خودم را تسلیم می‌کردم. اگر قرار بود فرو بیفتم، حداقل، تا جایی که برایم مقدور بود، به آرامش‌های کوچکم می‌آویختم.

پرستار، به در اتاقم کوفت و بی‌آنکه منتظر جواب من بشود، داخل شد. پرستار جدیدی بود - همیشه عوض می‌شدند - صورت کشیده و ماسه‌ای رنگ داشت. موهایش هم به رنگ ماسه بود، و کک‌مک‌های درشتی دماغ استخوانیش را خالکوبی کرده بود. به دلایلی دیدن قیافه پرستار دلم را به شور انداخت، و تازه بعد از آنکه به طرف پنجره رفت و کرکره‌های سبزا باز کرد، متوجه شدم علت دلشوره‌ام آن بود که او دست‌خالی آمده بود.

دهانم را باز کردم تا سراغ سینی صبحانه‌ام را بگیرم، ولی بلافاصله خودم را ساکت کردم. حتماً پرستار مرا با کس دیگری اشتباه کرده بود. پرستارهای جدید معمولاً این اشتباه را می‌کردند. قرار بود يك نفر در بل‌سایز تحت شوك الکتریکی قرار بگیرد، که من نمی‌دانستم، و پرستار ناآگاهانه، مرا با او اشتباه کرده بود.

صبر کردم تا پرستار کارهای معمولیش را در اتاقم تمام کند، صاف کردن، مرتب کردن، بردن يك سینی دیگر برای لوبل در اتاق پایین راهرو.

دم‌پایه‌ایم را پوشیدم، و پتویم را به همراه خودم کشاندم، روزی آفتابی ولی سرد بود، با عجله به آشپزخانه رفتم. يك مستخدم روپوش صورتی داشت يك ردیف قهوه جوش چینی آبی را از کتری بزرگی پر می‌کرد.

با عشق تمام به صف سینیهای منتظر نگاه کردم - دستمال سفره‌های سفید، که باشکل هندسی بی‌نقصشان تاشده بودند، هريك زیر مقام ثابت کاردهایشان، گنبد بیرنگ تخم مرغ‌های عسلی در جاتخم مرغیهای چینی آبی رنگ، بلورهای

صدفی مربای نارنجی رنگ. تنها کاری که باید می کردم این بود که دستم را دراز کنم و درخواست سینی ام را بکنم. و دنیا هم کاملاً عادی باقی می ماند. روی پیشخوان خم شدم و با صدای ملایم و مطمئن گفتم: « مثل اینکه اشتباهی شده. پرستار جدید فراموش کرده سینی صبحانه مرا بیاورد. »
با کوشش فراوان لبخندی هم زدم که نشان بدهم اصلاً دلخور نیستم.
« سمت چیست. »

« گرین وود، استر گرین وود. »
« گرین وود، گرین وود، گرین وود. » انگشت سبابه مستخدم تا پایین فهرست اسامی بیماران بل سائز که روی دیوار آشپزخانه بود لغزید: « گرین وود، امروز صبحانه ندارد. »

با هر دو دست لبه پیشخوان را گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.
« حتماً اشتباهی پیش آمده. مطمئنی گرین وود است؟ »
مستخدم با قاطعیت گفت: « گرین وود » و پرستار وارد شد.
پرستار پرش جویانه به من و مستخدم نگاه کرد.
« خانم گرین وود سینی اش را می خواهد. » مستخدم بدون نگاه کردن به من این حرفها را زد.

پرستار لبخندی زد و گفت: « اوه، سینی صبحانه شما بعداً برایتان آورده می شود، خانم گرین وود. شما.... »
ولی من دیگر منتظر بقیه حرفهایش نشدم، کور کورانه در امتداد راهرو به راه افتادم، ولی به اتاقم نرفتم، چون می آمدند از آنجا مرا ببرند، رفتم به شاه نشین، که از شاه نشین کاپلان خیلی کوچکتر بود، معهذاً، گوشه آرامی از سرسرا واقع شده بود، جایی که جوآن ولوبل و دی دی و خانم ساوج نمی آمدند.

در قسمت بالای شاه نشین خودم را در پتویم گلوله کردم و آن را روی سرم کشیدم. این شوک الکتریکی نبود که آنقدر ناراحتم کرده بود، بلکه خیانت مسلم دکتر نولان بود. از دکتر نولان خوشم می آمد، دوستش داشتم، اعتمادم را دودستی تقدیمش کرده بودم و همه چیز را به او گفته بودم و او صمیمانه قول داده بود که اگر قرار شد یک باردیگر شوک الکتریکی به من بدهند پیش از وقت مرا آگاه کند.

اگر شب قبل به من گفته بود، البته تمام شب را با وحشت و انزجار بیدار می ماندم ولی حداقل صبح که می شد، تسلیم می شدم و آماده بودم.

همراه دوبرستار راهرو را طی می کردم، واز جلوی دی دی ولوبل و خانم ساوج و جوان باغرور رد می شدم، مثل محکومی که با آرامش خودش را برای حکم اعدام آماده می کند.

پرستار خم شد و اسم مرا صدا زد.

تکائی به خودم دادم و بیشتر در آن گوشه کز کردم. پرستار ناپدید شد. می دانستم باز می گردد، يك دقیقه بعد با دوبرقاب مرد گردن کلفت، و آنها مرا می بردند، سرم فریادمی زدند و کتکم می زدند، واز جلوی تماشاچیان خندان، که دیگر همه جمع شده بودند، رد می کردند.

دکتر نولان دستهایش را دور من گذاشت و مثل مادری در آغوشم کشید. از میان لاک پتویم فریاد کشیدم: «ولی شما گفتید قبلاً به من می گوید.» دکتر نولان گفت: «خوب دارم به تو می گویم، من امروز مخصوصاً زودتر آمدم که به تو بگویم و خودم ترا ببرم.»

از میان پلکهای ورم کرده ام نگاهی به او کردم: «پس چرا دیشب نگفتید؟»

«فکر کردم تمام شب بیدار نگهت می دارد، اگر می دانستم...»

«شما گفتید مرا خبر می کنید.»

«گوش کن استر، من باتومی آیم، تمام مدت آنجا خواهم بود، همه چیز مرتب خواهد بود، همان طور که قول دادم. وقتی بیدار شوی من آنجا هستم، و خودم دوباره ترا برمی گردانم.»

نگاهش کردم، رنجیده بود.

يك دقیقه صبر کردم. بعد گفتم: «قول می دهی که آنجا باشی.»

«قول می دهم.»

دکتر نولان دستمال سفیدی در آورد و صورت مرا پاک کرد. بعد دستش را در دست من قلاب کرد و مثل يك دوست قدیمی بلندم کرد، ما به راه افتادیم. پتویم لای پایم می پیچید، من هم ولش کردم بیفتد، ولی انگار دکتر نولان متوجه نشد. از کنار جوان که داشت از اتاقش بیرون می آمد، گذشتیم و من لبخند معنی دار و اهانت آمیزی به او زدم، او توی اتاق قایم شد و صبر کرد تا ما رد شویم.

بعد دکتر نولان در اتاقی را در انتهای راهرو باز کرد و مرا از پلکانی پایین برد و وارد راهروهای زیرزمین اسرار آمیزی کرد که با شبکه برازنده ای، راهروهای پیچ در پیچ، تونل های متعدد و عمارت های مختلف بیمارستان را

به یکدیگر پیوند می داد.

دیوارها روشن بودند و موزاییکهای سفیدی، مثل موزاییکهای مستراح بالامپهای پرنور که با فاصله های منظم تعبیه شده بود، سقف تاریک را روشن می کردند. برانکارها و صندلیهای چرخدار جای جای به لوله های سرو صداداری که در امتداد دیوارهای براق کشیده شده بودند و هر از گاه به صورت پیچیده و درهمی به چند شاخه تقسیم می شدند، تکیه داده شده بود، مثل مرگ به بازوی دکتر نولان آویخته بودم و هر از گاه اوفشار تشویق کننده ای به بازویم می داد.

سرانجام مقابل در سبزرنگی که با حروف سیاه روی آن نوشته شده بود، « الکتروتراپی » رسیدیم. من عقب کشیدم و دکتر نولان تأمل کرد. بعد به من گفت: « بگذار هر چه زودتر تمامش کنیم. » و رفتیم تو. به غیر از من و دکتر نولان تنها کسانی که آنجا بودند، مرد رنگ پریده ای بود که ربدوشامبر قرمز نخنمایی به تن داشت و همراه پرستارش آنجا ایستاده بود.

دکتر نولان به نیمکت چوبی ای اشاره کرد و گفت: « می خواهی بنشینی؟ » ولی پاهای من آنچنان از سنگینی پر شده بود که فکر کردم وقتی آدمهای شوک - الکتریکی بیایند و بخوام از حالت نشسته درآیم قادر نخواهم بود.

« ترجیح می دهم بایستم. »

بالاخره، زن قد بلندی بالباس سفید بلند مثل جنازه از یک در داخلی وارد شد. فکر کردم اول مرد ربدوشامبر قرمز را می برد، چون او اول بود، و بنابراین تعجب کردم وقتی به طرف من آمد.

« صبح به خیر دکتر نولان، استر را آوردید؟ » زنك دستهایش را دور شانه های من گذاشت.

« بله خانم هیویی^۱. استر ایشان خانم هیویی هستند. از تو خوب مراقبت می کنند، درباره تو با ایشان صحبت کرده ام. »

فکر کردم زنك باید حدود دو متر طول قدش باشد. با مهربانی روی من خم شد، و من توانستم ببینم که صورتش با آن دندانهای گراز جلو آمده، زمانی جوش زیادی داشته. شکل نقشه دره های ماه را داشت.

خانم هیویی گفت: « فکر می کنم همین الان می توانیم ترا ببریم.

آقای اندرسون ناراحت نمی‌شوند اگر چند دقیقه صبر کنند، این‌طور نیست
آقای اندرسن؟»

آقای اندرسن يك کلمه هم حرف نزد، بنابراین درحالی‌که دستهای
خانم هیویی دورم حلقه شده بود، ودکترنولان به دنبا لمان می‌آمد وارد اتاق -
دیگری شدیم.

از میان پلکهای نیمه‌بازم که جرئت بازکردنش را نداشتم تا مبادا
دیدن آن منظره خردم بکند، تخت بلند را باملافه‌های سفید و دستگاه پشت آن
و آدم نقابداری را که آنجا ایستاده بود دیدم - نمی‌توانستم تشخیص بدهم که
مرد است یا زن - پشت دستگاه چند نقابدار دیگر هم ایستاده بودند.

خانم هیویی کمکم کرد تا از تخت بالا بروم و روی هشتم دراز بکشم.
گفتم: «بامن حرف بزن.»

خانم هیویی، با صدایی آهسته و آرامش بخش شروع کرد به حرف زدن
و مرهمی را روی شقیقه‌ام صاف کرد و دگمه‌های الکتریکی را به دو طرف سرم
نصب کرد. «حالت کاملاً خوب می‌شود، هیچ چیز حس نمی‌کنی، فقط این را
فرو بده....» وبعد چیزی را روی زبانم گذاشت و من از شدت وحشت آن را
فرو دادم و تاریکی مرا درخود فرو برد، مثل گچی روی تخته سیاه.

« استر. »

خیس عرق از خواب عمیقی بیدار شدم، و اولین چیزی که دیدم صورت دکترنولان بود که جلوی من شناور بود و می گفت: « استر، استر. » با دست ناشیانه چشماهایم را مالیدم.

پشت دکترنولان می توانستم بدن زنی را که لباس بلند چهارخانه سیاه و سفیدی به تن داشت و از تخت خواب کوچکی سرش را بلند کرده بود، انگار از ارتفاعی افتاده است، ببینم. ولی پیش از آنکه بیشتر از این را تحمل بکنم، دکترنولان مرا از دری بیرون برد و وارد هوای تازه با آسمانی آبی شدیم. تمام گرما و وحشت از بین رفت، و با کمال تعجب احساس آرامش می کردم. شیشه با فاصله کمی بالای سرم آویزان بود. برای تنفس هوای آزاد آماده بودم.

درحالی که باهم از میان انبوهی از برگهای قهوه ای به طرف عمارت بل سائز حرکت می کردیم دکترنولان گفت: « همان طور بود که گفتم، مگر نه؟ »

« بله. »

باقاطعیت گفت: « خوب، همیشه همین طور خواهد بود. و از این به بعد تو هفته ای سه بار تحت درمان شوک الکتریکی قرار می گیری - شنبه، سه شنبه، پنجشنبه. »

نفس عمیقی کشیدم.

« برای چه مدت؟ »

« آن دیگر بسته به تو و من است. »

کارد نقره‌ای را برداشتم و سرتخم مرغم را با آن شکافتم. بعد آن را زمین گذاشتم و نگاهش کردم. کوشیدم فکر کنم چرا آن قدر از چاقو خوشم می‌آمده. ولی افکارم از این مسأله منحرف شد و مثل پرنده‌ای در میان فضایی خالی معلق ماند.

جوآن و دی‌دی پهلوی هم کنار پیاو نشسته بودند و دی‌دی داشت به جوآن نیمه دست راست « چاپ استیک »^۱ را یاد می‌داد در حالی که خودش قسمت - دست چپ را می‌نواخت.

فکر کردم چه قدر غم انگیز است که جوآن شکل اسب بود با این دندانهای گرازی و چشمانی که مثل دو ریگ خاکستری برجسته بودند. حتماً نمی‌توانست پسری مثل بادی ویلارد را هم برای خودش نگهدارد. و شوهر دی‌دی حتماً با معشوقه‌اش یا کس دیگری زندگی می‌کرد و او را این‌طور مثل يك گربه پیر متعفن رانده بود.

جوآن، زمزمه کنان سرش را از لای در آورد تو: « من يك نامه دارم. » چشمانم را به کتابم دوختم و گفتم: « خوش به حالت. » از زمانی که درمان شوک الکتریکی ام تمام شده بود، بعد از پنج بار، به من هم اجازه شهر رفتن داده بودند. جوآن دوباره مثل يك مگس دور و برم می‌چرخید - تو گویی شیرینی بهبودی چیزی بود که فقط با نزدیکی می‌توانست بمکد. تمام کتابهای فیزیک و دفترهای تمرینش را که به دور تادور اتاق چسبانده بود، برده بودند. و دیگر اجازه خروج هم به او نمی‌دادند.

« نمی‌خواهی بدانی از کیست؟ »

جوآن از لای در آمد تو و روی تختم نشست. می‌خواستم به او بگویم گورش را گم کند، از او متنفر بودم، ولی نمی‌توانستم. انگشتم را لای کتابم گذاشتم، آن را بستم و گفتم: « خیلی خوب از کیست. »

جوان يك پاکت آبی رنگ را از جیب دامنش در آورد و با شیطنت آن را جلوی من تکان داد.

گفتم: « عجب تصادفی. »

« منظورت چیست، عجب تصادفی. »
 به طرف میز تحریرم رفتم و یک پاکت آبی کم رنگ را از روی آن برداشتم
 و آن را برای جوآن تکان دادم، مثل یک دستمال خدا حافظی: « من هم یک نامه
 داشتم، نکند نسخه هم باشند؟ »
 « حالش بهتر شده و از بیمارستان درآمده. »
 مکث کوتاهی شد.
 « می خواهی با او ازدواج کنی؟ »
 گفتم: « نه، تو چطور؟ »
 جوآن لبخند محتاطی زد و گفت: « خیلی از او خوشم نمی آمد. »
 « راستی؟ »
 « آره، من خانواده اش را دوست داشتم. »
 « منظورت آقا و خانم ویلارد است؟ »
 نفس جوآن مثل وزش باد از ستون فقراتم پایین رفت: « آره، من عاشق
 آنها بودم آنقدر خوب بودند، خوشحال، نه مثل پدر و مادر من. من همیشه
 می رفتم دیدنشان. » مکثی کرد. « تا اینکه تو آمدی وسط. »
 گفتم: « متأسفم. ولی تو که آن قدر آنها را دوست داشتی چرا دیگر -
 به ملاقاتشان نرفتی؟ »
 « اوه، نمی توانستم دیگر... در حالی که تو مرتب با بادی وعده ملاقات
 می گذاشتی، نمی شد. می دانی، مسخره بود. »
 فکری کردم: « آره، فکر می کنم. »
 جوآن با تردید پرسید: « می گذاری بیاید؟ »
 « نمی دانم. »
 ابتدا فکر کردم اگر بادی توی آسایشگاه به دیدنم بیاید، وحشتناک است -
 حتماً فقط می آمد که با دکترهای دیگر به بحث و گفتگو بپردازد. ولی بعد
 از طرف دیگر به نظرم رسید قدمی به جلو است، رد کردن او، علی رغم آنکه
 من هیچ کس را نداشتم - به او می گفتم که هیچ مترجم چندزبانه ای در میان -
 نیست، هیچ کس نیست، ولی او هم نیست، و من دیگر از تکیه کردن دست
 برداشته بودم.
 « تومی گذاری؟ »
 جوآن نفس زنان گفت: « آره، شاید مادرش را هم بیاورد، ازش می خواهم
 که مادرش را بیاورد. »

« مادرش را؟ »

« من خانم ویلارد را دوست دارم. زن ماهی است. برای من يك مادر

واقعی بود. »

تصویر خانم ویلارد را مجسم کردم، با کت و دامنه‌های پشمی،
کفشهای مناسب و ضرب المثل‌های حکیمانه‌اش. آقای ویلارد پسر کوچکش
بود، صدایش زیر و صاف بود، مثل صدای يك پسر کوچولو. جوآن و خانم...
جوآن..... و خانم ویلارد.

آن روز صبح در اتاق دی‌دی را زده بودم که چند ورق نت از او بگیرم.
چند دقیقه صبر کردم و بعد، چون صدایی نشنیدم فکر کردم دی‌دی حتماً بیرون
است و من می‌توانم نتها را از روی میزش بردارم، در را باز کردم و وارد
شده بودم.

در بل‌سایز، حتی در آنجا هم، درها قفل داشتند، ولسی بیماران کلیدی
نداشتند. در بسته یعنی جلوگیری از مزاحمت، باید به آن احترام گذاشت
مثل در قفل. آدم در می‌زد و باریگر در می‌زد و بعد هم می‌رفت پی کارش.
در حالی که در اتاق نیمه‌تاریک ایستاده بودم و می‌کوشیدم تا چشم‌هایم بعد از
نور شدید راهرو به تاریکی عادت کند، به این فکر افتادم.

وقتی بالاخره توانستم درست ببینم، هیکلی را دیدم که از روی تخت
بلند شد. بعد يك نفر خنده ریز آهسته‌ای کرد. هیکل موهایش را مرتب کرد،
و يك جفت چشم کم‌رنگ و شنی شکل از میان تاریکی به من خیره شدند.
دی‌دی به بالش تکیه داده بود، وپاهای عریانش از زیر پدوشامبر سبز پشمی‌اش
نمودار بود و بالبخند كوچك مسخره‌ای به من نگاه می‌کرد. سیگاری در میان
دو انگشت راستش روشن بود.

گفتم: « من فقط می‌خواستم... »

دی‌دی گفت: « می‌دانم، نت‌ها را می‌خواستی. »

بعد جوآن گفت: « سلام استر، » و صدای بم و خشنش دلم را آشوب کرد.

« صبر کن تا من هم بیایم نیمه دوش را با تو بزنم. »

حالا جوآن با متانت می‌گفت: « من هیچ وقت واقعاً از بادی ویلارد
خوشم نیامده بود. فکر می‌کرد همه چیز را می‌داند. فکر می‌کرد درباره زن‌ها هم
همه چیز را می‌داند... »

به جوآن نگاه کردم. علی‌رغم اشمئزازم، و علی‌رغم تنفر باطنی قدیمی‌ام،
جوآن مرا متحیر می‌کرد. مثل این بود که يك مریخی را می‌دیدم. یا يك آدم -

شش‌انگشتی خاصی را. افکارش افکار من نبود، احساساتش هم شباهتی به من نداشت، ولی به قدری به هم نزدیک بودیم که افکار و احساساتش تصویر تاریک و کج و معوجی از مال خودم بود.

گاهی فکرمی کنم، مبادا جوان پرورده خیالات من باشد. بعضی وقتها هم فکرمی کنم، که آیا در هر بحرانی از زندگیم ظاهر خواهد شد تا به یادم بیاورد که من چه بوده‌ام و چه به سرم آمده و به بحرانهای مشابه و در عین حال جداگانه خودش زیر دماغ من ادامه بدهد.

آن روز بعد از ظهر در ملاقاتم با دکتر نولان پرسیدم: « من نمی‌دانم زنها از چه چیز هم خوششان می‌آید، آخر یک زن در یک زن چه می‌بیند که در یک مرد نمی‌بیند. »

دکتر نولان مکثی کرد و بعد گفت: « ظرافت. »

این حرف دهان مرا بست.

جوان داشت می‌گفت: « من از تو خوشم می‌آید، من ترا بیشتر از بادی

دوست دارم. »

و همان‌طور که با لبخند لوسش روی تخت دراز کشید، من افتضاح - مختصری را که در خوابگاه دانشکده اتفاق افتاده بود به یاد آوردم، یک سال آخری چاق و گنده، که مثل مادر بزرگها بود، و بسیار مذهبی بود و در واقع رشته‌اش هم مذهب بود با یک سال اولی دست و پا چلفتی تاریخ که شهرت چندان خوبی هم نداشت، ریختند روهم. همیشه باهم بودند و یک بار یک نفر میچ آنها را در حالی که در آغوش هم بودند گرفته بود. توی اتاق دخترک چاق. من پرسیده بودم: « آخر مگر چه کار می‌کردند. » هروقت درباره مردها باهم و زنها باهم فکرمی کردم واقعاً نمی‌توانستم تصور کنم که باهم چه می‌کنند.

خبر بیار گفته بود: « اوه؛ میلی روی صندلی نشسته بود و تئودور

روی تخت دراز کشیده بود و میلی موهای تئودور را نوازش می‌کرد. »

من ناامید شده بودم، فکر کردم جزئیات شیطانی کثیفی را کشف خواهم کرد. آیاتنها کاری که آنها باهم می‌کردند این بود که دراز بکشند و هم را در آغوش بگیرند؟

البته شاعره مشهور دانشکده ما با زن دیگری زندگی می‌کرد - بایک

دانشمند مسن کوتوله، که موهایش را به سبک هلندی کوتاه می‌کرد - و وقتی به شاعره گفتم، که ممکن است بالاخره روزی ازدواج کنم و صاحب فرزندان

بشوم با وحشت به من نگاه کرد و بعد فریاد زد: « پس شغلت چه می‌شود؟ »
 سرم درد گرفت. چرا من همیشه مورد توجه این زنهای پیر و عجیب
 غریب قرار می‌گرفتم؟ آن شاعره مشهور، فیلومنا کینی، جی‌سی و آن بانوی
 عالمه مسیحیت و خدا می‌داند دیگر کی، و تمامشان می‌خواستند مرا به فرزند
 بپذیرند. و در ازای توجه و خرجی که برایم می‌کردند، می‌خواستند که مثل
 آنها شوم.

« من ترا دوست دارم. »

کتابم را برداشتم و گفتم: « چه بد شد جوآن، چون من اصلاً از تو
 خوشم نمی‌آید، و اگر خیلی دلت می‌خواهد بدانی تو حالم را بهم می‌زنی. »
 و از اتاق رفتم بیرون، و جوآن را در حالی که مثل يك اسب پیر روی
 تخت من دمر و افتاده بود ترك کردم.

منتظر دکتر نشسته بودم و مردد بودم که در بروم یا نه. می‌دانستم
 کاری که می‌خواستم انجام دهم غیرقانونی بود - حداقل در ماساچوست این
 طور بود، چون در آن ایالت، کاتولیک از در و دیوار بالا می‌رفت - ولی دکتر
 نولان گفته بود که این دکتر از دوستان قدیمش است و مرد عاقلی است.

منشی، خشک و روپوش پوشیده از من پرسید: « وقت ملاقات شما برای
 چیست. » و جلوی اسم من توی دفتر علامتی گذاشت.

« منظورتان چیه، برای چیست؟ » فکر نمی‌کردم کس دیگری به غیر از
 دکتر این سؤال را از من پرسد، اتاق انتظار پر بود از بیمارانی که منتظر
 دکترهای دیگر بودند، و اغلبشان یا حامله بودند یا با بچه آمده بودند، و
 نگاهشان را روی شکم صاف و با کمر خودم حس کردم.

منشی نگاه دیگری به من کرد و من سرخ شدم.

با مهربانی گفت: « برای کلاhek است مگر نه؟ من پرسیدم تا بدانم
 چقدر باید از شما ویزیت بگیرم، شما دانشجو هستید؟ »

« ... بله. »

« پس نصف قیمت می‌شود. پنج دلار به جای ده دلار، صورت حسابتان را
 می‌پردازید یا برایتان بفرستم؟ »

نزدیک بود نشانی منزلان را بدهم، چون تا وقتی صورت حساب را
 می‌فرستادند من هم منزل بودم، ولی بعد فکر کردم اگر تصادفاً مادرم

صورت حساب را باز می کرد و می دید که برای چیست حتماً قالب تهی می کرد. تنها نشانی که داشتم، شماره صندوق پستی ساده ای بود که افرادی که نمی خواستند کسی بداند در آسایشگاه هستند، از آن استفاده می کردند. ولی فکر کردم شاید منشی شماره صندوق پستی را بشناسد، بنابراین گفتم: «الان می پردازم.» و پنج دلار از لوله اسکناسهایی که در کیفم بود در آوردم. اسکناس پنج دلاری قسمتی از هدیه ای بود که فیلومناگینی، برای بهبودیم فرستاده بود. فکر کردم اگر بفهمد از پولش چه استفاده ای کردم چه حالی می شود.

چه می خواست چه نمی خواست، فیلومناگینی آزادی مرا برایم می خرید. به دکتر نولان گفته بودم: «من از اینکه اسیر یک مرد بشوم متنفرم. مردها کمترین نگرانی در دنیا ندارند، در حالی که من بچه دار می شوم و مثل زنجیری به گردنم بسته می شود.»

«اگر نگرانی بچه را نداشتی رفتار تغییر می کرد؟»
گفتم: «بله. اما...» وبعد قضیه آن خانم قاضی و دفاعش از عفت و عصمت را برای دکتر نولان تعریف کردم.

دکتر نولان صبر کرد تا حرف من تمام شود، بعد قهقهه خنده اش را سر داد: «چه تبلیغاتی.» آن وقت با عجله اسم و نشانی این دکتر را روی یک برگ نسخه برایم نوشته بود.

با دلوپسی یک مجله مربوط به بچه ها را ورق می زدم. صورتهای چاق و درخشان بچه ها به من لبخند می زدند، پشت سرهم، بچه ها، بچه ها، بچه های قهوه ای رنگ، بچه هایی که شکل آیزنهاور بودند، بچه هایی که برای اولین بار غلت می زدند، بچه هایی که برای اولین بار می ایستادند، بچه هایی که اولین قاشق غذای غیر آبکی شان را می خوردند، و بچه هایی که تمام آن کارهای کوچک را انجام می دادند تا بزرگ شوند، قدم به قدم، در دنیایی نگران و بیقرار.

مخلوطی از بوی پابلوم و شیر ترش شده و کهنه خیس بچه به دماغم خورد و احساس غم و آرامشی کردم. بچه دار شدن برای زنهایی که دور و برم نشسته بودند چه قدر آسان می نمود! چرا من آن قدر احساس غیرمادرانه وجدایی داشتم. چرا نمی توانستم رویای بچه های چاق و تپل را مثل بچه های دودوکانوی در سرم بپرورانم.

اگر قرار بود تمام روز را صرف بچه ای کنم، حتماً دیوانه می شدم. به بچه ای که در دامن زنی، روبه رویم نشسته بود نگاه کردم. نمی دانستم

چه سنی دارد، هیچ وقت نمی توانستم سن بچه ها را تشخیص بدهم، تنها چیزی که می دانستم این بود که به طرز بچه گانه ای حرف می زد، و بیست تا دندان در پشت لبهای صورتی بسته اش وجود داشت. سر گرد و کوچکش را روی شانهایش نگاه داشته بود، انکار اصلاً کردن نداشت و باقیافه ای متفکر و افلاطونی به من نگاه می کرد.

مادر بچه، مرتب لبخند می زد، و چنان او را نگاه داشته بود که انگار یکی از عجایب عالم بود. به بچه و مادرش نگاه می کردم تا دلیلی برای این رضایت مشترک پیدا کنم، ولی پیش از آنکه دستگیرم بشود، دکتر مرصدا زد. با روی خندان گفت: «کلا هک می خواستی.» و من مثل آنکه باری از دوشم برداشته شود فکر کردم از آن دکترهایی که سؤالات بی معنی می کنند نیست.

تصمیم داشتم داستانی برایش بگویم که خیال دارم با ملاحی ازدواج کنم، و دلیل اینکه حلقه ای به دست نداشتم این بود که ما خیلی فقیر بودیم و غیره، ولی در آخرین دقیقه از گفتن این داستان قلبی چشم پوشیدم و به سادگی گفتم: «بله.»

ازمیز معاینه بالا رفتم و فکر کردم: «دارم به سوی آزادی صعود می کنم، آزادی از ترس، آزادی از ازدواج با آدمی عوضی، مثل بادی ویلارد و فقط به خاطر مسایل جنسی، آزادی از «خانه فلورانس کریتندن» جایی که همه دخترهای فقیری که قبلاً مثل من کلا هک نداشتند مجبور بودند بروند، چون کاری که آنها می کردند در هر حال انجامش می دادند، بدون در نظر گرفتن...» در راه بازگشت به آسایشگاه با جعبه بسته بندی شده روی زانویم، می توانستم خانم هر کسی باشم که از خرید در شهر بازمی گشت و برای خاله پیر دخترش کیکی خریده بود یا کلاهی. رفته رفته وحشتم نیز از اینکه کاتولیکها چشمانی با اشعه ایکس داشتند از بین رفت و بر خودم مسلط شدم. فکر کردم از امتیاز رفتن به شهر خیلی خوب استفاده کرده ام.

حالا دیگر برای خودم زنی بودم.
و قدم بعدی پیدا کردن مرد مناسب بود.

«من می‌خواهم روانپزشک بشوم.»
 جوآن با همان نفس بدبو و هیجان همیشگی‌اش مشغول صحبت بود.
 داشتیم در سرسرای بل‌سایز آب سیب می‌خوردیم.
 به‌خشگی گفتم: «راستی؟ خیلی خوب است.»
 «صحبتی طولانی با دکتر کوپین کردم و او فکر می‌کند که امکانش خیلی
 هست.» دکتر کوپین روانپزشک جوآن بود، زن تیزهوش، مجرد و زرنگی
 بود، و من اغلب فکر کرده بودم که اگر من مریض دکتر کوپین بودم حتماً
 یا هنوز در کاپلان بودم یا بدتر به وای مارك منتقل شده بودم. دکتر کوپین
 خاصیت انتزاعی خاصی داشت که مورد توجه جوآن قرار می‌گرفت ولی تیره
 پشت مرا به‌لرزه درمی‌آورد.
 جوآن داشت درباره «نفس» و «خود» حرف می‌زد و من فکر می‌کردم رامعطوف
 جای دیگری کردم.
 به‌جعبه قهوه‌ای رنگی که در کشوی زیرین قفسه‌ام بود. من هیچ وقت
 راجع به نفس و خود با دکتر نولان حرف نمی‌زدم. اصلاً نمی‌دانم درباره چی
 صحبت می‌کردم.
 «..... من دیگر مرخص می‌شوم.»
 دوباره به جوآن بازگشتم، درحالی که سعی می‌کردم حسادت را پنهان
 کنم پرسیدم: «کجا می‌روی؟»
 دکتر نولان به‌من گفته بود که دانشکده قبول کرده که مرا برای ترم
 دوم بپذیرد، البته به‌توصیه او و با بورس خانم گینی، ولی دکترها با زندگی
 من پیش مادرم به‌طور موقت مخالف بودند، من تا شروع ترم زمستانی
 دانشگاه در آسایشگاه می‌ماندم.
 معه‌ذا، به‌نظرم بی‌انصافی بود که جوآن مسابقه را از من ببرد.

اصرار کردم: «کجا می‌روی، آنها که نمی‌گذارند تنها زندگی کنی؟» همان هفته جوآن دو امتیاز دیگر هم به دست آورده بود.

«او نه بابا، من در کمبریج با پرستارکندی زندگی می‌کنم، هم اتاقی‌اش تازه ازدواج کرده و او دنبال کسی می‌گردد که اتاقش را با او تقسیم کند.»

«به سلامتی.» لیوان آب سیم را بلند کردم و آنها را به هم زدیم. علی‌رغم تمام خودداری‌هایم، فکرمی‌کردم خاطره جوآن همیشه برایم عزیز بماند. مثل این بود که به علت شرایط اجتناب‌ناپذیری مثل جنگ یا طاعون، ما دنیایی از آن خودمان را باهم تقسیم کرده بودیم: «کی می‌روی؟»

«روز اول ماه.»

«چه خوب.»

جوآن مشتاقانه پرسید: «استر برای دیدنم می‌آیی، مگر نه.»

«البته.»

ولی پیش خودم فکر کردم: «باورت نشود.»

گفتم: «دردم می‌آید، باید درد بگیرد؟»

«ایروین»^۱ حرفی نزد. بعد گفت «بعضی وقتها درد دارد.»

روی پله‌های کتابخانه به ایروین برخورد کرده بودم. من بالای پله‌هایی ایستاده بودم که رو به روی عمارت آجری قرمز رنگی بود که محوطه پر برف را احاطه کرده بود، منتظر بودم تا اتوبوس برسد و به آسایشگاه برگردم. در همین لحظه مرد جوانی که عینک زده بود و قیافه‌ای زشت ولی باهوش داشت نزدیک من شد و گفت: «ممکن است بگویند ساعت چند است.»

به ساعت نگاه کردم: «پنج دقیقه بعد از چهار.»

بعد جوانک بازویش را دور انبوه کتابهایی که در جلوی من مثل سینی غذا نگه داشته بود گذاشت و میچ باریکش پیدا شد.

«ولی تو که خودت ساعت داری؟»

با عصبانیت به ساعتش نگاه کرد، بلندش کرد و دم‌گوشش آن را تکان داد، لبخندی زد و گفت: «کار نمی‌کند، تو کجا می‌روی.»

نزدیک بود بگویم: «برمی‌گردم به آسایشگاه.» ولی قیافه جوانک امیدوار

کننده بود، این بود که تغییر عقیده دادم و گفتم: «می‌روم منزل.»

«میل داری اول يك فنجان قهوه بخوری؟»

تردید کردم. من قرار بود برای شام به آسایشگاه برگردم. نمی‌خواستم دیر کنم تا برای همیشه از آنجا هم رانده شوم.

«يك فنجان قهوه خیلی كوچك؟»

تصمیم گرفتم شخصیت جدید و طبیعی‌ام را روی این مرد امتحان کنم. میان تردید و دودلی من، اسمش را گفتم که ایروین بود و گفت استاد ریاضی - دانشگاه است و حقوق خوبی می‌گیرد. این بود که گفتم: «بسیار خوب.» بعد قدم‌هایم را با قدم‌های ایروین جور کردم و از پله‌های طولانی و یخزده پایین رفتیم.

بعد از دیدن اتاق ایروین بود که تصمیم گرفتم او را از راه بدر کنم. ایروین در آپارتمان كوچك ولی راحتی در طبقه زیر زمین یکی از - کوچه‌های پایین شهر کمبریج زندگی می‌کرد. بعد از خوردن سه تا فنجان قهوه تلخ در رستوران دانشجویها، مرا برای خوردن آبجویی به منزل برده بود. در اتاق کارش روی مبل‌های چرمی قهوه‌ای، نشسته بودیم و اطراف ما را کوه‌هایی از کتابهای درسی و غیره احاطه کرده بود، فورمولهای ریاضی مثل شعر روی صفحه‌های آنها نقش شده بود.

در حالی که اولین گیل‌اس آبجویم را می‌نوشیدم - راستش هیچ وقت در وسط زمستان از آبجوی سرد خوشم نمی‌آمد، ولی قبول کردم تا چیزی برای دست گرفتن داشته باشم - زنگ در خانه به صدا درآمد.

ایروین ناراحت شد: «فکر می‌کنم خانمی باشد.»

ایروین عادت املی و عجیبی داشت که زنها را خانم صدا می‌کرد.

دست‌هایم را باز کردم و گفتم: «خوب، خوب، دعوتش کن بیاید تو.»

ایروین سرش را تکان داد: «دیدن تو ناراحتش می‌کند.»

در استوانه نارنجی رنگ آبجوی سردم خندیدم.

زنگ در باز به‌های آمرانه‌ای دوباره به صدا درآمد، ایروین آهی کشید، و بلند شد که در را باز کند. لحظه‌ای ناپدید شد، من دویدم توی دستشویی و پشت کرکره‌های کثیف نقره‌ای رنگ پنهان شدم و از لای شکافی، قیافه میوه‌ون شکل ایروین را دیدم.

زن قوی‌هیکل و سینه درشتی که شبیه اسلاوها بود، و پلوورپش می‌کم رنگ و شلوار قرمزی پوشیده بود، بیرون در ایستاده بود. گالشهای پاشنه بلند

سیاهی با دوره پوست‌بره به‌پاداشت و کلاهی از همان جنس سرش بود. حرفهای سفید و بخارآلودش در آن‌هوای زمستانی، قابل شنیدن نبود. صدای ایروین را از میان سرسرای یخ‌کرده شنیدم.

«الگا متأسفم.... من دارم کاری می‌کنم الگا.... نه فکر نمی‌کنم الگا.» در تمام این مدت دهان سرخ آن خانم تکان می‌خورد، و کلمه‌ها که به‌دودسفیدی تبدیل می‌شدند به آسمان صعود می‌کردند و از میان شاخه‌های بی‌برگ یاس - بنفشی که بالای در بود می‌گذشتند. آن وقت سرانجام شنیدم: « شاید الگا.... خداحافظ الگا. »

در حالی که چند قدم از جلوی چشم دور شده بود پهنه عظیم دشت مانند سینه پیچیده در پارچه‌پشیمی اش را تحسین کردم و از پله‌های پرسرو صدا که پایین می‌رفت، یک نوع تلخی سیبری شکل، لبهای زنده اش را در خود گرفت.

باخنده از ایروین پرسیدم: « فکر می‌کنم در کمبریج رابطه‌های عاشقانه زیادی داشته باشی. » بعد چنگالم را توی صدف حلزون فرو کردم. در یکی از رستورانهای فرانسوی کمبریج نشسته بودیم. ایروین بالبخند فروتنانه‌ای اعتراف کرد: « آره، میانه من با خانمها خیلی خوب است. »

من صدف خالی حلزونم را بلند کردم و آب سبزرنگ آن را خوردم. نمی‌دانستم که آیا کار صحیحی است یا نه، ولی بعد از ماهها خوردن غذاهای یکنواخت آسایشگاه، برای غذای تازه حرص می‌زدم.

از يك تلفن عمومی به دکتر نولان تلفن کرده بودم و اجازه گرفته بودم شب را در کمبریج، پیش جوآن بمانم. البته نمی‌دانستم که بعد از شام آیا ایروین مرادوباره به آپارتماناش دعوت می‌کند یا نه. ولی دست به سر کردن زنك اسلاو - زن يك استاد دانشگاه دیگر بود - قدری امیدوار کننده به نظر می‌رسید.

به‌صندلیم تکیه دادم و يك گیللاس دیگر از شراب « نویی - سن - ژرژ »^۱ برای خودم ریختم.

« تو خیلی شراب دوست داری؟ »

« فقط نویی - سن - ژرژ را، قیافه اش را با ژدها مجسم می‌کنم.... »

ایروین دست مرا گرفت.

احساس کردم، اولین مردی که بامن همخواه می‌شود بایدباهوش باشد تا برایش احترام قایل شوم. ایروین در بیست و شش سالگی يك استاد کامل بود. و پوست کم‌رنگ و بیموی پسرهای نابغه را هم داشت. من همچنین نیاز داشتم با آدم باتجربه‌ای طرف شوم تا کمبود تجربه خودم را جبران کنم، و زنهای متعدد ایروین مرا از این قضیه مطمئن کرد، و از طرفی، برای اطمینان خاطر می‌خواستم، طرف کسی باشد که مرا شناسد، و بعدها هم کاری بامن نداشته باشد - يك شخصیت ناآشنای، کشیش‌مانند، اداری، مثل داستانهای قبیله‌ای.

آخر شب دیگر در مورد ایروین کوچکترین تردیدی نداشتم. از زمانی که از فساد بادی ویلارد مطلع شده بود، بکارتم، همچون وزنه جسمى به دور گردنم سنگینی می‌کرد. تا چندی پیش آن قدر به آن می‌نازیدم و برایم مهم بود که به هر قیمتی از آن دفاع می‌کردم. پنج سال تمام از آن دفاع کرده بودم و دیگر حالم از آن بهم می‌خورد. فقط وقتی که به آپارتمان برگشتیم، و ایروینگ مرا در آغوش گرفت و مست و مخمور، وارد اتاق خواب تاریک شدیم، زیر گوشش زمزمه کردم: « ایروین، می‌دانی، باید چیزی را به تو بگویم. من باکره هستم. » ایروین خنده‌ای کرد و مرا روی تخت انداخت.

چند دقیقه بعد، حالت تعجبی که در قیافه‌اش پیدا شد حاکی از آن بود که حرف مرا باور نکرده بود. فکر کردم چه خوب شد که آن روز صبح ترتیب کار جلوگیری را داده بودم، و الا آن شب با آن حال مست و خراب اصلاً حوصله نداشتم زحمت کاری را به خودم بدهم. آن هم کاری به آن ظرافت و دقتی. عریان و از خود بیخبر، روی پتوی زیر ایروین دراز کشیده بودم و منتظر بودم معجزه‌ای را که به وقوع می‌پیوست حس کنم.

ولی تنها چیزی که حس کردم درد شدید و تندی بود.

گفتم: « دردم می‌گیرد، باید درد بگیرد؟ »

ایروین حرفی نزد. بعد گفت: « بعضی وقتها درد دارد. »

بعد از چند لحظه، ایروین بلند شد و رفت توی حمام. و من صدای باز شدن دوش آب را شنیدم مطمئن نبودم که آیا ایروین کاری را که باید می‌کرد، کرده است یا نه، و آیا بکارت من به نحوی مانع کار او نشده. می‌خواستم از او بپرسم که آیا هنوز باکره هستم یا نه. ولی حوصله‌اش را نداشتم. مایع گرمی از میان پایم تراوش می‌کرد. برای امتحان دستم را بردم و آن را لمس کردم.

وقتی دستم را بالا آوردم و درمقابل نوری که از حمام بیرون می‌زد گرفتم، دستم سیاه شده بود.

با دلهره گفتم: «ایروین، يك حوله برای من بیاور.»
ایروین درحالی که حوله‌ای را به‌دور کمرش بسته‌بود آمد و حوله - کوچکتری به‌من داد. به‌سرعت حوله را میان پاهایم فشردم و بلافاصله آن را بالا آوردم. نیمی از آن، ازخون سیاه شده‌بود.

با وحشت نشستم و گفتم: «خونریزی کرده‌ام.»
ایروین با اطمینان خاطر گفت: «عیبی ندارد، اغلب این اتفاق می‌افتد. خوب می‌شود چیزی نیست.»

بعد داستانهای ملافه خونین تازه عروسها و کپسولهای جوهر قرمز عروسهایی که قبلاً بکارتشان را ازدست داده بودند، به‌خاطرم خطور کرد. نمی‌دانستم چه‌حد خونریزی خواهم کرد، دراز کشیدم و حوله را در آغوشم فشردم. به‌فکرم رسید که این خون جواب من است، من دیگر حتماً با‌کره‌نبودم. توی تاریکی لبخندی زدم حس کردم جزیی از يك سنت بزرگ هستم.

پنهانی، قسمت تمیزی از حوله را روی زخم گذاشتم، و فکر کردم به‌محض اینکه خونریزیم بندآمد، با اتوبوس به‌آسایشگاه بر می‌گردم. می‌خواستم در آرامش مطلق راجع به‌وضع جدیدم فکر کنم. ولی حوله، خونچکان برگشت.

باضعف گفتم: «بهتر است.... بروم خانه.»

«نه، حالا زود است.»

«چرا بهتر است حالا بروم.»

حوله ایروین را از او قرض کردم و آن را مثل باندی لای پایم گذاشتم. بعد لباسهای عرق‌آلودم را پوشیدم. ایروین خواست مرا تا منزل برساند. ولی نمی‌دانستم چگونه می‌توانستم بگذارم مرا تا آسایشگاه راهنمایی کند. توی کیفم دنبال نشانی جوآن گشتم. ایروین خیابانش را می‌شناخت و رفت بیرون که ماشین را روشن کند. می‌ترسیدم به‌او بگویم که هنوز خونم بند نیامده. امیدوار بودم که هر لحظه بند بیاید.

ولی درحالی که ایروین مرا از میان خیابانهای خالی و پوشیده از برف می‌راند، گرمی خون را حس کردم که از حوله به‌دامن و سپس به‌صندلی ماشین تراوش می‌کرد.

وقتی که ماشین جلوی دری که با چراغ روشن بود، آهسته کرد، فکر کردم

چه خوشبختی بزرگی آوردم که بکارتم را در دانشکده یا در منزل از دست نداده بودم، چون پنهان کردن آن به این ترتیب غیرممکن بود. جوان در را با خوشحالی باز کرد. ابروین دست مرا بوسید و به جوان سفارش کرد از من خوب مواظبت کند. در را بستم و به آن تکیه دادم. حس کردم که خون از صورتم فوران می‌زند.

جوان گفت: « استر چی شده، چه اتفاقی افتاده؟ » فکر کردم کسی جوان متوجه خون چسبناکی که از پایم سرازیر بود و به داخل کفشهای ورنی سیاهم می‌چکد، می‌شود. فکر کردم ممکن بود از زخم گلوله‌ای در حال مرگ باشم و جوان همچنان با چشمهای سیاهش به من نگاه کند و منتظر باشد از او بخواهم يك فنجان قهوه و يك ساندویچ به من تعارف کند.

« آن پرستار اینجاست؟ »
 « نه، امشب توی کاپلان كشيک شبانه داشت. »
 لبخند تلخی زدم و گفتم: « چه خوب. » درحالی که لخته خون دیگری مسیر خیسش را از حوله به داخل کفشم طی کرد، گفتم: « یعنی چه بد شد. »
 جوان گفت: « قیافه‌ات مسخره شده است. »
 « بهتر است يك دکتر خبر کنی. »
 « چرا؟ »
 « زود باش. »
 « ولی... »

هنوز متوجه چیزی نشده بود. خم شدم و با حرکت سریعی یکی از کفشهای زمستانی سیاهم را از پایم درآوردم. کفش راجلوی چشمان حیرت‌زده و شنی شکل جوان گرفتم و آبشاری از خون را از داخل آن روی قالی کرم رنگ، خالی کردم.
 « خدای من، چی شده. »
 « خونریزی کرده‌ام. »
 جوان مرا تا روی کاناپه‌ای کشاند و مرا خواباند. بعد چندبالش زیر پاهای خونینم گذاشت.

بعد عقب ایستاد و پرسید: « آن مرد کی بود؟ »
 يك لحظه فکر کردم، جوان از خبر کردن دکتر خودداری می‌کند تا من

تمام جریان شبم را با ایروین برایش حکایت کنم و تازه بعد از اعتراف من هم برای تنبیهم باز هم دکتر خبر نمی کند. بعد متوجه شدم که او حرف مرا بدون تردید قبول می کرد، و خوابیدن آن شب من با ایروین ربطی به او نداشت، فقط آمدن من با او کمی برای جوآن غیرمنتظره بوده است.

با حرکتی که از روی بیحوصلگی بود گفتم: «اوه کسی نبود.» لخته دیگری خون جداشت و من با وحشت عضله های شکم را فشردم. «برو یک حوله بیاور.»

جوآن رفت بیرون و تقریباً بلافاصله بایک دسته حوله و ملافه بازگشت. مثل یک پرستار مجرب، لباسهای خیس شده از خون مرا از تنم درآورد، و وقتی به حوله اصلی قرمز رسید، نفس عمیقی کشید، و آن را با حوله تمیزی عوض کرد. دراز کشیده بودم و سعی می کردم ضربان قلبم را آهسته کنم، چون با هر ضربه، فوران جدیدی از خون بیرون می زد.

به یاد دوران سختی در زمان ویکتوریا افتادم که زنهای زیادی پس از یک زایمان مشکل از شدت خونریزی شدید، در عین شرافت و بیرنگی، از بین می رفتند. شاید هم ایروین به نوحه وحشتناک و پیچیده ای مرا زخمی کرده بود، و تمام مدتی که من روی کاناپه جوآن دراز کشیده بودم در حقیقت در حال مردن بودم.

جوآن کوسنی را جلو کشید و شروع کرد به گرفتن نمره فهرست طولی از دکترهای کمبریج. نمره اول جواب نداد. جوآن داشت وضعیت مرا برای دکتر بعدی که جواب داده بود تعریف می کرد، ولی ناگهان گفت: «متوجه شدم.» و قطع کرد.

«مشکل چی بود.»

«فقط برای بیماران خودش و موقعیتهای اضطراری می رود. امروز هم یکشنبه است.»

کوشیدم دستم را بلند کنم تا ساعت را ببینم، ولی دستم مثل تکه سنگی کنارم افتاده بود و جم نمی خورد. یکشنبه - بهشت دکترها. دکترها در باشگاهها، دکترها در کنار دریا، دکترها با معشوقه هایشان، دکترها با زنهایشان، دکترها در کلیسا، دکترها در قایقهایشان، دکترها درهمه جا به صورت انسانهای عادی و نه دکتر.

«محض رضای خدا بهشان بگو که من یک موقعیت اضطراری هستم.» شماره سوم جواب نداد. و چهارمی به محض اینکه جوآن گفت مربوط

به يك قاعدگی است گوشی را گذاشت. جوآن زد زیر گریه.
 با زحمت زیاد گفتم: «گوش کن جوآن، به بیمارستان محل تلفن کن بگو
 وضعم وخیم است. باید مرا قبول کنند.»
 جوآن خوشحال شد و شماره پنجم را گرفت. از بخش اضطراری قول دادند
 که اگر من خودم را به بیمارستان برسانم دکتر کشیک حتماً معاینه ام می کند.
 بعد جوآن تا کسی خبر کرد.
 اصرار داشت که حتماً بامن بیاید. من حوله جدید را بادت به خودم
 می فشردم. درحالی که شوفا تا کسی از آدرسی که جوآن به او داده بود سر حال
 آمده بود، با سرعت از این خیابان به آن خیابان پیچ می خورد و با ترمز شدیدی
 جلوی در ورودی بخش اضطراری بیمارستان توقف کرد.
 گذاشتم جوآن پول تا کسی را بپردازد و با عجله به داخل اتاق پرنور
 و خالی دویدم. پرستاری با عجله از پشت پرده سفیدی بیرون آمد. پیش از آنکه
 جوآن باقیافه متحیر و بهت زده اش که مثل جغد نزدیک بین شده بود، بیاید تو،
 با عجله و در چند جمله کوتاه جریان را برای پرستار تعریف کردم.
 دکتر کشیک وارد شد و من با کمک پرستار از تخت معاینه بالا رفتم.
 پرستار چیزی در گوش دکتر گفت، دکتر سری تکان داد و شروع کرد به برداشتن
 حوله های خونین. انگشتانش را، که مرا معاینه می کرد حس کردم، و جوآن
 مثل يك سرباز خبردار کنار من ایستاده بود و دست مرا گرفته بود، به خاطر من بود
 یا خودش نمی دانستم.

بعد از يك ضربه شدید فریادی زدم. «آخ..»
 دکتر سوتی زد و گفت: «تویك نفر در يك میلیون نفری.»
 «یعنی چی دکتر؟»

«یعنی در هر يك میلیون نفر فقط برای يك نفر چنین اتفاقی می افتد.»
 بعد دکتر با صدای آهسته ای چیزی به پرستار گفت، و او با عجله به طرف
 میز گوشه اتاق رفت و يك بسته باند و چند وسیله نقره ای با خودش آورد.
 دکتر دولا شد و گفت: «می توانم به طور دقیق ببینم که اشکال از کجاست.»
 «ولی آیا می توانی چاره اش کنی.»
 دکتر خنده ای کرد: «اوه، بله، نگران آن نباش.»

از صدای ضربه ای که به در اتاقم خورد بیدار شدم. از نیمه شب -

گذشته بود، و آسایشگاه به آرامی مرگ بود. نمی دانستم چه کسی می توانست هنوز بیدار باشد.

چراغ بالای سرم را روشن کردم: « بیایید تو. »
در باصدایی باز شد، و سرسياه و چابك دكتر كويين لای در پیدا شد.
باتعجب نگاهش کردم، چون باوجودی که می دانستم او کیست و اغلب هم در راهروی آسایشگاه از کنارش می گذشتم و سری هم برایش تكان می دادم معه‌ذا هیچ وقت با او حرف نمی زدم.
حالا می گفت: « خانم گرین، می توانم يك دقیقه بیایم تو. »
سرم را تكان دادم.

دکتر کویین وارد اتاق شد، در را به آرامی پشت سرش بست. یکی از آن دوپیسهای سورمه‌ای بی عیش را با يك بلوز ساده سفید برفی یقه ۷ پوشیده بود.

« متأسفم مزاحم شامی شوم خانم گرین وود، به خصوص در این وقت شب ولی فکر کردم ممکن است بتوانید کمکی درباره جوان به ما بکنید. »
برای يك لحظه فکر کردم دکتر کویین می خواهد مرا به خاطر بازگشت جوان به آسایشگاه سرزنش کند. من هنوز نمی دانستم که بعد از سفرمان به بخش اضطراری بیمارستان، جوان تا چه حد از قضایا خبر داشت، ولی چند روز بعد آمد که در بل سائز بماند در حالی که، بهترین امتیازها را هم به او داده بودند.

به دکتر کویین گفتم: « هر کاری از دستم بریاید مضایقه ندارم. »
دکتر کویین باصورت غمگین گفت: « می خواهیم بدانیم جوان کجاست. فکر کردم شاید شما بدانید. »

ناگهان خواستم که تمام بستگیهایم را با جوان قطع کنم. باخونسردی گفتم: « نمی دانم مگر در اتاقش نیست؟ »

ساعتها بعد از حکومت نظامی بل سائز بود.
« نه، جوان امشب اجازه داشت که به سینمایی در شهر برود، ولی هنوز برنگشته. »

« باکی رفته بود. »
« تنها بود. » دکتر کویین مکثی کرد: « می توانی تصویری ممکن است شب را کجا بگذرانند؟ »

« حتماً برمی گردد. حتماً کاری برایش پیش آمده. » ولی نمی دانستم در

این ساعت شب چه کاری ممکن بود برای جوآن پیش بیاید.
دکتر کوپین سری تکان داد و گفت: «آخرین اتوبوس يك ساعت پیش
رد شد.»

«شاید با تاکسی برگردد.»

دکتر کوپین آهی کشید.

من ادامه دادم: «ازپرستار کندی سؤال کردید؟ جوآن با او زندگی
می کرد.»

دکتر کوپین با سر تصدیق کرد.

«خانواده اش؟»

«اوه، اوهرگز پیش آنها نمی رود، ولی ما با آنها هم تماس گرفتیم.»
دکتر کوپین چند لحظه دیگر هم صبر کرد، توگویی می توانست در هوای
ساکن اتاق، مدارکی را بوبکشد. بعد گفت: «ما هر کاری از دستان بر بیاید
انجام می دهیم.» و اتاق را ترك کرد.

چراغ را خاموش کردم و سعی کردم بخوابم، ولی صورت جوآن جلوی
چشمم شناور بود. بدون بدن و خندان، مثل قیافه يك گربه «چشایی»^۱. حتی
فکر کردم صدایش را هم شنیدم، با وز وز و خش خش ولی بعد متوجه شدم
صدای باد شب در میان درختهای آسایشگاه است.

با ضربه دیگری در طلوع یخزده خاکستری از خواب بیدار شدم.

این بار خودم در را باز کردم.

رو به روی من دکتر کوپین ایستاده بود.

خبردار ایستاده بود، مثل گروهبانی که سربازان را تعلیم می دهد،

ولی قیافه اش به کلی درهم بود.

دکتر کوپین گفت: «فکر کردم بد نباشد بدانی ... که جوآن را پیدا

کردند.»

کاربرد فعل مجهول در جمله دکتر کوپین جریان خون را در بدنم

آهسته کرد.

«کجا؟»

«توی جنگل، کنار يك برکه یخزده.»

دهم را باز کردم، ولی صدایی از آن خارج نشد.

«یکی از پرستارهای مردپیدایش کرد، همین الان، پیش از اینکه سر کار
بیاید.»

«طوری که نشده...»

«او مرده... متأسفانه خودش را حلق آویز کرده.»

پوششی از برف سفید، زمینهای آسایشگاه را پوشانده بود. نه از آن برفهای سبک عید نوئل، بلکه یکی از آن طوفانهای شدید ماه ژانویه که مدرسه‌ها و اداره‌ها و کلیساها را از فعالیت بازمی‌دارد، و برای یکی دو روز صفحه سفیدی روی دفترهای یادداشت، تقویمها و کتابچه‌های قرار ملاقات باقی می‌گذارد.

ظرف يك هفته، اگر در مصاحبه‌ام با هیئت مدیران موفق می‌شدم، ماشین بزرگ و سیاه فیلمناگینی، مرا به طرف غرب می‌برد و در کنار دروازه آهنی دانشکده پیاده‌ام می‌کرد. در قلب زمستان.

ماساچوست در آرامشی مرمزین فرومی‌رفت. دهکده‌های برفزده و پیر شده را مجسم کردم، کناره مردابها را و بوته‌های خشکیده و خش خش کنان لویی را، حوضچه‌ها یخزده را. جایی که قورباغه‌ها و ماهیهای گاوسر زیر صفحه‌ای از یخ در رؤیاهایشان فرو رفته بودند، و جنگل لرزان را.

ولی در زیر این سنگ لوح فریبنده و بیغش، نقشه جغرافیایی همان بود که بود، و به جای سانفرانسیسکو یا اروپا، یامونیخ، مناظر ابتدایی رامی‌آموختم، نهر و تپه و درخت را. از يك نظر چیز کوچکی می‌نمود، که پس از شش ماه فطرت، دوباره از جایی که با آن عذاب رها کرده بودم، شروع کنم. و البته همه، همه چیز را درباره‌ام می‌دانستند.

دکتر نولان، بدون تعارف آگاهم کرده بود که در ابتدا عده‌ای با احتیاط با من روبه‌رو خواهند شد و حتی ممکن است از من اجتناب کنند، مثل يك جذامی زنگوله به پا. صورت مادرم جلویم موج می‌زد، مثل قرص ماهی بیرنگ و سرزنش‌آمیز، در اولین و آخرین ملاقاتش با من که برای بیستمین سالگرد تولدم آمده بود. يك دختر در آسایشگاه داشتن! این بلایی بود که

من به سرش آورده بودم. معهذا، ظاهرآ تصمیم گرفته بود مرا ببخشد.
 بالبخند شیرین و مظلومانه اش گفته بود: «استر، ازجایی که رها کردیم
 دوباره شروع می کنیم. وانمود می کنیم که آنچه تا به حال اتفاق افتاده يك
 كابوس بوده»
 كابوس.

برای کسی که درون شیشه بود، بیروح و بیحرکت، مثل يك جنین مرده،
 دنیا به تنهایی يك كابوس بود.
 كابوس.

همه چیز را به یاد می آوردم.
 جنازه ها، دورین و داستان درخت انجیر و سنجاق برلیان مارکو، و
 ملاح توی میدان، پرستارچشم ورقلنبیده دکتر گوردون، درجه های شکسته،
 مردك سیاه پوست و دوجورلوبیایش، و ده کیلویی را که در اثر انسولین به وزنم
 اضافه شده بود، و صخره ای را که میان آسمان و دریا برآمده بود مثل يك
 جرمه خاکستری، همه را به یاد می آوردم.
 شاید فراموشی، مثل يك برف مهربان همه چیز را کرخت کند و بپوشاند.
 ولی آنها جزیی از من بودند. آنها منظره های من بودند.

«مردی برای دیدن تو آمده.»

پرستار کلاه به سر، خندان سرش را از لای درتو آورد و این حرف رازد،
 و برای يك لحظه تصور کردم که من واقعآ در دانشکده هستم، و این میز و
 صندلیهای صنوبر سفید، و این منظره سفید پشت درختها و تپه ها، پیشرفتی
 است که در اتاق قدیمی ام و درمیز و صندلیهای کهنه آن به وجود آمده. «مردی
 برای دیدن تو آمده» هم حرفی بود که دخترک مراقب با تلفن خوابگاه به
 من گفته بود.

چه چیز ما، در بل سائیز، با دخترانی که در دانشکده ای که به آن بر-
 می گشتم، آنها که بریج بازی می کردند، غیبت می کردند و مطالعه می کردند
 تفاوت داشت؟ آن دخترها هم به نحوی زیريك شیشه بودند.
 گفتم: «بیا تو» و بادی ویلارد در حالی که کلاه خاکی رنگش را به دست
 داشت وارد اتاق شد.

گفتم: «خوب، بادی!»

«خوب، استر!»

آنجا ایستاده بودیم و همدیگر را برانداز می‌کردیم. تأمل کردم تا اثری از محبت ببینم، فقط يك ذره. هیچ نبود، هیچ، سوای کسالتی عظیم و خندان. هیکل بادی، در آن کت وشلوار خاکی رنگ به‌نظر كوچك می‌آمد و ربطی به‌هیكلی كه يك سال پیش درپایین آن تپهٔ اسکی به‌درخت قهوه‌ای تکیه داده بود، نداشت.

بالاخره پرسیدم: «چه‌طور آمدی اینجا؟»

«با ماشین مادر.»

«توی این برف؟»

بادی لب‌خندی زد: «ماشینم توی برف‌ها گیر کرد. تپه خیلی مشکل بود. می‌توانم اینجا از کسی پارویی قرض کنم؟»
 «شاید بتوانیم يك پارو از یکی از نگهبانها بگیریم.»
 «چه خوب.» بادی برگشت که برود.
 «صبر کن، من هم می‌آیم تا به‌تو کمک کنم.»

آن وقت بادی نگاهم کرد، و در چشمانش جرقه‌ای از بیگانگی دیدم. همان کنج‌کاوِ عمیق و محتاطانه‌ای را که در چشمان آن عالمهٔ مسیحیت، و معلم سابق انگلیسی‌ام و کشیش کلیسا که به‌ملاقاتم می‌آمدند، دیده بودم.

خندیدم: «نگران نشو بادی، من حالم خوب است.»

بادی با عجله گفت: «می‌دانم، می‌دانم استر.»

«بادی تو نباید زمین را برای بیرون آوردن ماشین بکنی، من باید بکنم.»
 و بادی گذاشت که بیشتر کار را من انجام بدهم.

ماشین بادی در سربالایی تپهٔ آسایشگاه روی یخ‌ها سرخورده بود، و یکی از چرخ‌های آن از لبهٔ جاده منحرف شده بود و در گودال عمیقی فرو رفته بود.

خورشید، از پشت کفن ابرهای خاکستری بالا آمد، و با درخشندگی آفتاب تابستان روی تپه‌های دست نخورده، نورافشانی کرد. درحین کندن، لحظه‌ای تأمل کردم تا نگاهی به آن چشم‌انداز دیرینه بیندازم، همان شوق عمیقی را حس کردم که وقتی به‌درختها و چمنزارهایی که تا کمر زیر سیل آب قرار دارند نگاه می‌کردم - تو گویی که قانون طبیعی جهان، کمی تغییر کرده بود، و دوران جدیدی را آغاز می‌کرد.

از ماشین و چالهٔ برفی‌ممنون بودم. مانع از آن شد که بادی سئوال‌هایی

را که می دانستم می پرسد، پرسد، که بالاخر هم، با صدایی آهسته و عصبی، سر عصرانه در بل سبیل پرسید. دی دی؛ از لبه فنجانش با نگاهی حسادت آمیز، ما را برانداز می کرد. بعد از مرگ جوآن، دی دی مدتی به وای مارک منتقل شده بود، ولی اکنون باردیگر در میان ما بود.

بادی فنجانش را با صدای ناهنجاری روی نعلبکی گذاشت و گفت:
«فکر کردم...»

«چه فکر کردی؟»

«فکر کردم... یعنی حدس زدم شاید بخواهی چیزی به من بگویی.»
چشمانمان باهم تلاقی کرد و برای اولین بار دیدم که عوض شده است. به جای آن لبخند قدیمی و مطمئن که به آسانی و مکرر، مثل فلاش يك عکاس، روی لبانش نقش می بست، چهره اش جدی و حتی محتاط به نظر می آمد - صورت مردی که غالباً چیزی را می خواهد و نمی تواند به دست بیاورد.

«اگر بتوانم، به تو می گویم.»

«آیا تو فکر می کنی که در من چیزی وجود دارد که زنان را به دیوانگی سوق می دهد؟»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده - شاید به خاطر قیافه جدی بادی بود و شاید هم طبیعی بودن معنی لفظ «دیوانه» در آن جمله بود. بادی ادامه داد: «یعنی، بین من اول با جوآن قرار می گذاشتم و بعد با تو و اول تو و... بعد هم جوآن...»

با انگشتم، خرده کیکی را در قطره ای چای قهوه ای، حل کردم.
دکتر نولان گفت: «البته که تو گناهی نداشتی.» در مورد جوآن پیش او رفته بودم. و برای اولین بار، تا جایی که من به یاد می آورم، لحنش عصبانی بود. «تقصیر هیچ کس نبود. خودش کرد.» بعد دکتر نولان برایم توضیح داد که حتی در بین بیماران بهترین روانپزشکان هم خودکشی وجود داشت، اگر هم قرار باشد، کسی مسئول باشد آنها هستند، و اینکه چه طور آنها هم به کلی از خودشان سلب مسئولیت می کنند.

«بادی تو در مورد ما هیچ گناهی نداشتی.»

«آیا تو مطمئنی؟»

«کاملاً.»

بادی نفس راحتی کشید: «خوب، خیالم راحت شد.»
و چای خود را چون شربت می مقوی سر کشید.

«شنیدم که مارا ترك می‌کنی.»

قدمهایم را با والری جور کردم. او اکنون در گروه کوچکی که مشاور پرستاران بودند کار می‌کرد: «فقط اگر دکترها بگویند بله، کار تمام است. فردا روز مصاحبه‌ام است.»

انبوه برف زیر پا با صدایی فشرده می‌شد، و از هر کجا نوای موسیقی چکیدن قطره‌های آب را، که در زیر آفتاب‌ظهر، از منگوله‌های یخ جاری بود می‌شنیدم که با برآمدن شب بار دیگر یخ می‌بستند.

سایهٔ انبوه سیاه چنارها در زیر آن نور روشن، قفایی رنگ شده بود، و من مدتی با والری در امتداد کوره راههای هزارخم و پارو شدهٔ آسایشگاه قدم زدم. دکترها و پرستارها و بیمارانی که از راههای مجاور می‌گذشتند انگار روی صندلی چرخدار حرکت می‌کردند، چون برف کود شده تا کمر آنها را می‌پوشاند.

والری خرناسی کشید: «مصاحبه، اینها همه‌اش حرف است، اگر بخواهند که بروی می‌گذارند، حرف هم ندارد.»
«امیدوارم.»

در جلوی کاپلان، والری باقیافهٔ آرام سفیدبرفی، خداحافظی کرد، صورتی که در پشت آن، هیچ اتفاقی نمی‌توانست بیفتد، نه بد و نه خوب. به راهم ادامه داد، حتی در آن هوای آفتابی و درخشان نفسم به شکل استوانه‌ای از دود سفید از دهانم بیرون می‌آمد. آخرین حرفهای شاد والری این بود: «خداحافظ، می‌بینمت.»

فکر کردم: «من که گمان نمی‌کنم.»

ولی مطمئن نبودم. اصلاً مطمئن نبودم. چه‌طور می‌دانستم که روزی - دردانشکده در اروپا، جایی، هر کجا - آن شیشه با نابهنجاریهای پنهانی‌اش باردیگر نزول نمی‌کند؟ و مگر بادی ویلارد، مثل آنکه بخواهد از خودش انتقام بگیرد، نگفته بود: «استر، نمی‌دانم حالا باکی ازدواج می‌کنی؟» در حالی که من مشغول کندن زمین بودم و او کناری ایستاده بود.

در حالی که برفها را به شکل کوهی در گوشه‌ای انبوه کرده بودم و در مقابل ذرات ریز آن که از پارو جدا می‌شد و در هوا پخش می‌شد، چشمانم را بهم می‌زدم گفتم: «چی؟»

«استر، نمی‌دانم حالا باکی ازدواج می‌کنی، حالا که اینجا بستری بوده‌ای.»
وبادی بادست، تپه و چنارها و عمارتهای استوار و پوشیده از برف را که دور-

نمای غلتان را قطع می کرد، نشان داد.
والبتہ من ہم نمی دانستم کہ کی حاضر می شد با من ازدواج کند، حالا کہ من درجایی کہ اجباراً بودم، زمانی را سپری کرده بودم. اصلاً نمی دانستم.

«ایروین، برای من يك صورت حساب فرستاده اند.»
به آرامی در گوشی تلفن عمومی سرسرای اصلی عمارت اداری آسایشگاه حرف می زد. ابتدا فکر کردم ممکن است دخترک تلفنچی از پشت دستگاهش گوش بدهد، ولی او همچنان به قطع و وصل دستگاه مشغول بود و چشمش را هم برنگرداند.

ایروین گفت: «بله.»
«يك صورت حساب بیست دلاری است کہ از بیمارستان فرستاده اند برای يك معالجه فوری و معاینه يك هفته بعد از آن در فلان روز در ماه دسامبر.»
ایروین گفت: «بله.»

«بیمارستان می گوید کہ آنها به این دلیل صورت حساب را برای من فرستاده اند کہ چون وقتی آن را برای تو پست کردند جوابی نداده ای.»
«خیلی خوب، خیلی خوب» همین الان يك چك می نویسم. اصلاً برایشان يك چك سفید می فرستم.» آهنگ صدای ایروین تغییر کرد: «من کی ترا می بینم.»

«واقعاً می خواهی بدانی.»
«آره واقعاً می خواهم.»

«هرگز.» و گوشی را با يك تق، راسخ و استوار به دستگاه آویختم.
فکر کردم، آیا بعد از این، باز هم ایروین چك را به بیمارستان می فرستد، ولی بعد فکر کردم: «البتہ کہ می فرستد، يك استاد ریاضی دانشگاه، هرگز نمی خواهد نقطه تاریکی در زندگیش وجود داشته باشد.»
به طرزی وصف ناپذیر احساس ضعف و آرامش می کردم.

صدای ایروین کمترین احساسی در من به وجود نیاورده بود.
از اولین و آخرین ملاقاتمان، این اولین باری بود کہ با او صحبت کرده بودم و من مطمئن بودم کہ به احتمال قوی آخرین بار بود. ایروین برای تماس با من هیچ راهی نداشت، مگر آنکہ به خانه پرستارکندی برود، کہ بعد از مرگ جوآن هم پرستارکندی از آنجا بلند شده بود و اثری هم از خودش باقی

نگذاشته بود.
من کاملاً آزاد بودم.

پدر و مادر جوان مرا هم به مراسم تدفین دعوت کردند.
خانم گیلینگ گفت که من یکی از بهترین دوستان جوان بودم.
دکتر نولان گفت: «می‌دانی تو مجبور نیستی بروی، همیشه می‌توانی
نامه‌ای بنویسی و بگویی که ترجیح می‌دهی نروی.»
گفتم: «من می‌روم.» و رفتم و در تمام طول مدت مراسم ساده تدفین،
از خودم می‌پرسیدم آیا فکر می‌کنم چه کسی را دارم دفن می‌کنم.
توی کلیسا، تابوت در زیر انبوهی از گل‌های بیرنگ و برف آگین پنهان
شده بود. سایه سیاه چیزی که آنجا نبود. صورتهای اطراف من، در نور شمع،
برق می‌زدند، و شاخه‌های کاجی که از عید نوئل باقی مانده بود، در هوای سرد
آنجا بخوری مقبره‌ای در فضا می‌پراکند.

کنار من، گونه‌های جودی، مثل سیب‌های تازه، می‌درخشید، و اینجا و
آنجا در آن اجتماع کوچک، صورت‌های دخترهای دیگری را از دانشکده و
شهرمان که جوان را می‌شناختند، تشخیص می‌دادم. دی‌دی و پرستار کندی،
در ردیف جلو، سرهای روسری بسته‌اشان را پایین انداخته بودند.
آنگاه، در پشت تابوت و گل‌ها و صورت کشیش و چهره‌های عزاداران،
چمنزارهای پر نشیب و فراز قبرستان شهرمان را دیدم که اکنون در زیر قشر
سنگینی از برف پوشیده شده بود و سنگ‌های قبر، مثل شیروانی‌های بی‌دودکشی،
از میان آن سر برافراشته بودند.

چاله سیاهی به طول دومتر در زمین کنده می‌شد. آن سایه با این سایه
از دواج می‌کرد، و خاک ویژه و زرد رنگ شهرما، بر زخمی که در سفیدی پدید
آمده بود مرهم می‌گذاشت، و یک برف دیگر تمام، آثار خاک تازه را از
روی قبر جوان محو می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به صدای قدیمی و فخر فروش قلبم گوش دادم.
هستم، هستم، هستم.

دکترها، جلسه هفتگی هیئت مدیره‌اشان را داشتند - کارهای قدیم،

کارهای جدید، اجازه ورود، اجازه خروج و مصاحبه. در انتظار نوبتم کور کورانه يك مجله «جغرافیای ملی»^۱ را در کتابخانه آسایشگاه ورق می‌زدم.

بیماران، به همراهی پرستاران همراهشان، دور طبقات کتابها می‌گشتند، با صدای آهسته با کتابدار آسایشگاه صحبت می‌کردند، که خودش یکی از بیماران قدیمی همان آسایشگاه بود. به او - با آن چشمهای نزدیک بین و قیافه پیر دخترانه اش - نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم، که اصلاً چه طور می‌داند که لیسانسش را از دانشگاه گرفته، و برخلاف مشتریانش صحیح و سالم است.

دکتر نولان گفته بود: «اصلاً وحشت نکن، من آنجا هستم، و بقیه دکترها راهم می‌شناسی و بعضی از مهمانها و دکتر و بینگ که رئیس دکترها است، چند سؤال از تو می‌کنند، و بعد تو می‌توانی بروی.»

و علی‌رغم اطمینان خاطر دکتر نولان نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم. امیدوار بودم که به هنگام ترك آنجا احساس اطمینان و دانایی کامل نسبت به آنچه در برابرم بود بکنم - گذشته از همه اینها من حسابی تجزیه و تحلیل شده بودم. ولی در عوض تنها چیزی که می‌دیدم علامت سؤال بود. مرتب به در بسته اتاق جلسه نگاه می‌کردم. خط جورابم صاف بود. کفشهای سیاهم ترك برداشته بود اما واكس داشت، و كت و دامن قرمز پشمی‌ام که به اندازه نقشه‌های آینده‌ام چشمگیر بود. چیزی کهنه و چیزی نو...^۲

ولی من عروسی نمی‌کردم. فکر کردم، برای دوباره به دنیا آمدن هم باید مراسمی وجود داشته باشد. تعمیر شده، با روکش نو و جواز جدید، اجازه حرکت روی جاده را داشتم و به دنبال مراسم مناسبی می‌گشتم که دکتر نولان از ناپیدایی پیدا شد و دستش را روی شانهم گذاشت.

«بسیار خوب استر.»

بلند شدم و همراهش به طرف در باز رفتم.

در درگاه در، لحظه‌ای تامل کردم و نفسی تازه کردم، دکتر مونقره‌ای را دیدم که روز اول بامن از رودخانه‌ها و مهاجران صحبت کرده بود، صورت کج و

۱ - National Geography

۲ - old, Something new, Something borrowed, Something blue
 Something چیزی کهنه، چیزی نو، چیزی آبی و چیزی قرضی، در اروپا و آمریکا عروسها در روز عروسیشان سعی می‌کنند به این سنت پای بند باشند و چهار چیز را با این مشخصات (مهم بیست چه باشد) در مراسم عقد به همراه داشته باشند.

معوج و جنازه‌ای شکل خانم هیویی را دیدم، و چشمانی را که فکر کردم از بالای نقابهای سفید دیده‌ام.

تمام صورتها و چشمها به طرف من برگشت، و درحالی که خودم رامثل يك نخ نامریی با نگاهشان راهنمایی می‌کردم، وارد اتاق شدم.

پایان

